

انتشارات دانشگاه تهران
۱۱۶۶

قصهٔ حمزه

(حمزه نامه)

جلد اول

مشتمل بر ۳۲ داستان

دکتر جعفر شعار

فهرست آخرین انتشارات دانشگاه تهران

۱۲۰۰ - اقتصادعمومی (جلددوم) : دکترعلی محمداقتداری	۱۰۰ ریال
۱۲۰۱ - تاریخ عمومی هنرهای مصور(چاپ سوم) : علینقی وزیری	« ۷۰
۱۲۰۲ - احوال وآثارخوشنویسان (جلددوم) : دکترمهدی بیانی	« ۷۵
۱۲۰۳ - زندگانی شاه عباس اول (جلدچهارم) : نصراله فلسفی	« ۱۱۰
۱۲۰۴ - فیزیولوژی هنری : دکترنعمت‌اله کیهانی	« ۹۰
۱۲۰۵ - طب داخلی برای پرستار: دکترمحمدبهشتی	« ۱۷۰
۱۲۰۶ - غررالحکم دررالکلم (جلداول چاپ دوم) : دکترجلال‌الدین محدث	« ۱۴۰
۱۲۰۷ - یادداشتهای قزوینی (جلداول چاپ سوم) : بکوشش ایرج افشار	« ۸۰
۱۲۰۸ - اصول بهداشت وصنایع شیر: دکترعباس فرخنده	« ۱۲۰
۱۲۰۹ - تاریخ سکه (جلداول چاپ دوم) : خانم ملکزاده‌بیانی	« ۸۸
۱۲۱۰ - کلیات دیوان‌شمس جلدنهم‌ودهم(فهارس): بکوشش بدیع الزمان فروزانفر	« ۴۰۰
۱۲۱۱ - غررالحکم‌ودررالکلم(فهرست‌موضوعی): تصحیح دکترجلال‌الدین محدث	« ۱۰۰
۱۲۱۲ - اصول الصرف (چاپ پنجم) : دکترعلی‌اکبرشهابی	« ۶۰
۱۲۱۳ - تحقیق درتفسیرابوالفتوح رازی (جلددوم): دکترعسکرحقوقی	« ۱۶۵
۱۲۱۴ - کلیات وقوانین علم شیمی (جلددوم) دکترمحمدرضارجالی‌مصطفوی	« ۱۴۰
۱۲۱۵ - تاریخ مصرقدیم (جلددوم‌چاپ سوم): دکتراحمدبهمنش	« ۹۵
۱۲۱۶ - تمرینات وتجربیات شیمی آلی (جلداول چاپ دوم): دکترابوالحسن‌شیخ	« ۷۰
۱۲۱۷ - شیمی آلی عمومی (جلداول چاپ دوم) دکتریحیی عبده	« ۱۰۵
۱۲۱۸ - تشکیل شاهنشاهی صفویه : دکترنظام‌الدین مجیر شیبانی	« ۱۰۰
۱۲۱۹ - هیدرولیک : دکترفیروز تربیت	« ۱۶۵
۱۲۲۰ - المدخل التعلیمی :تألیف‌زکریای رازی،باهتمام‌مهندس حسنعلی‌شیبانی	« ۸۰
۱۲۲۱ - شیمی تجزیه‌ای کیفی (جلددوم) دکترمحمدمنیری	« ۱۰۰
۱۲۲۲ - اصول آنالیزریاضی(جلددوم) : دکترعلینقی وحدتی	« ۸۰
۱۲۲۳ - بهداشت گوشت :دکترحسنعلی نشاط (و) دکترابوالقاسم افشار	« ۸۷
۱۲۲۴ - تشخیص آزمایشگاهی بیماریهای دامی : دکترمسعودسهراب	« ۱۶۵
۱۲۲۵ - جراحی چشم : دکترنصرت‌الله باستان	« ۸۷
۱۲۲۶ - حقوق تجات (جلداول) : دکترحسن‌ستوده‌تهرانی	« ۸۰
۱۲۲۷ - قندسازی ازچغندر(جلداول‌چاپ‌دوم)مهندس ابراهیم ریاحی	« ۶۵
۱۲۲۸ - تاریخ آل مظفر(جلداول) : دکترحسینقلی ستوده	« ۱۱۰
۱۲۲۹ - شرح مثنوی شریف (جلداول) : بدیع الزمان فروزانفر	« ۱۳۰
۱۲۳۰ - تهیهٔ موادمعدنی : دکتر رامز وقار	« ۱۵۰

قصهٔ حمزه (حمزه‌نامه)

انتشارات دانشگاه تهران

شمارهٔ ١١٦٦

گنجینهٔ متون ایرانی

شمارهٔ ٦٤



تهران ١٣٤٧

قصّهٔ حمزه

(حمزه نامه)

جلد اوّل

مشتمل بر ۳۲ داستان

به کوشش

دکتر جعفر شعار

شمارهٔ مسلسل ۱۲۶۷

از این کتاب یک‌هزار و پانصد نسخه در چاپخانهٔ دانشگاه تهران
در اردیبهشت ماه ۱۳۴۷ چاپ شد

بها : ۸۵ ریال

فهرست مندرجات

عنوان	صفحه

مقدمهٔ مصحح

قصهٔ امیرالمؤمنین حمزه که به نامهای رموز حمزه‌و حمزه‌نامه نیزمعروف است یکی از داستانهای پهلوانی است که ریشهٔ مذهبی دارد. حوادث آن مقارن ظهور اسلام اتّفاق افتاده و قهرمان اصلی داستان، حمزه عموی‌رسول‌خدا(ص)است. این قصّه در میان داستانها این امتیاز را دارد که در همهٔ سرزمینهای اسلامی از قلب جزیرةالعرب گرفته تا هند و اندونزی شهرت یافته، چنانکه نامهای متعدّد عربی و هندی و غیره که در کتاب دیده می‌شود دالّ بر این موضوع است.

راوی و محرّر کتاب

در هیچ جای داستان از راوی نامی برده نشده است. دکتر ذبیح‌الله صفا [1] می‌نویسد: این کتاب به دستور حمزة‌بن عبدالله خارجی [متوفی در ۲۱۳ ه.ق.] که برای خود در نواحی شرقی ایران دستگاه حکومت تشکیل داده بود انجام گرفت[2]. حمزة‌بن عبدالله که وی را حمزه پسر آذرك شاری نیز می خوانند نسب خودرا به زو طهماسب می‌رسانید وچون یکی‌از عمّال خلیفه نسبت بدو بی‌ادبی کرده بود، ستیزه آغاز نهاد و به حج رفت و پس از بازگشت یاران خلف خارجی بر او گرد آمدند چنانکه سپاهی عظیم فراهم آورد و عمّال هارون‌الرشید را بشکست و مردم سیستان را از ادای خراج به عمّال خلیفه بازداشت. آن‌گاه حمزه با علی بن عیسی عامل‌خراسان وسرداران او جنگهای بزرگ کرد و کرمان وخراسان وسیستان

۱- رك: مقالهٔ حمایت پادشاهان ایرانی از زبان و ادب پارسی مندرج در روزنامهٔ اطلاعات شمارهٔ ۱۲۴۲۰ (سال ۱۳۴۶).

۲- در این صورت باید معتقد باشیم که اشعاری که از شاهنامه دراین کتاب نقل شده از تصرفات کاتبان است.

را بر خلیفه و عمال او تباه نمود و سی‌هزار سپاهی برای جنگ با هارون‌الرشید گرد آورد و تا نیشابور پیش راند و گفتا نگذارید که این ظالمان بر ضعفا جور کنند. حمزه در عهد مأمون و مدّتی از عهد طاهریان نیز می زیست و به سال ۲۱۳ ه.ق. درگذشت (رك : تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا، ج ۱، ص ۳۵-۳۴).

نثر کتاب متفاوت‌است. گاهی عباراتی بسیار کهن و ادیبانه دارد که نثر قرون چهارم و پنجم را به خاطر می‌آورد و گاه عباراتی جدیدتر به شیوهٔ قرن ششم‌وهفتم[1]. در پایان کتاب نیز نشانه‌ای از تاریخ تحریر کتاب دیده نمی شود و کاتب نیز معلوم نیست.

مطالب کتاب ومقایسهٔ آن با داستان‌های دیگر

این داستان نیز مانند داستانهای دیگر شامل مطالب گوناگون ووقایع طبیعی یا خارق‌العاده و احیاناً افسانه‌ای است ، از قبیل جنگ حمزه با دیوان و پریان و شکست دادن حمزه دشمنان را با یک نعره و به هوا پریدن عمرامیّه و استفادهٔ او از سپر کاغذی وشیشهٔ نفت دربرابر دشمن و سربریدن عمر معدی کرب هفت گوسپند را و درختی بر کندن و هر هفت را سیخ کردن و خوردن و همهٔ آب حوض را آشامیدن.

در تضاعیف کتاب گاهی از مضامین قصص پیغمبران استفاده شده، مثلاً عصا بر آب دریا زدن اصفیای با صفا و از دریا گذشتن و تر نشدن (ص۲٤٤) که قصهٔ موسی را به خاطر می‌آورد[2] ویا از آتش گذشتن اصفیا و نسوختن وی(ص۲٤٤) که نظیر قصهٔ ابراهیم[3] یا داستان سیاوش مندرج در شاهنامه[4] است.

۱- از جمله استعمال وجه وصفی‌هایی که گاهی نیزنادرست می نماید ماننداین‌عبارت: بغتتک بیشتر شده و درگوش نوشیروان گفت (ص۲۵۸ = ۱٦۳-آ) وموارد دیگر.

۲- قرآن مجید سورهٔ ۲٦ «شعراء» آیهٔ ٦۲-٦٤.

۳- قرآن مجید سورهٔ ۲۱ « انبیاء » آیهٔ ٦۷-٦۸.

٤- شاهنامه، چاپ دبیرسیاقی، دفتر دوم، ص ٤۸۷.

تأثر از شاهنامه در موارد دیگر نیز به چشم می‌خورد، از جمله سوار شدن حمزه برگردن دیو و به هوا رفتن او که چنین آمده [1] :

« ارّه نیش امیر را در گردن گرفت و در هوا شد، بالا می‌برد تا نزدیک ابر رسانید. بر امیر گفت: ای حمزه، دنیا را چون می‌بینی؟ امیر گفت: همچو یک منزل. پس بالاتر برد، بعد آن گفت: ای حمزه اکنون چون می‌بینی؟ امیر گفت: مثل یک حجره می‌بینم. دیو گفت: ای حمزه، بگو تا ترا بر کوه زنم و یا بر دریا؟ امیر گفت: ای بدبخت، من در حقّ تو نیکویی کردم، تو در حقّ من چرا بدی می‌کنی؟ دیو گفت: ای نادان، نشنیده‌ای که دیو باژگونه باشد، اگر نیکویی کنی بی شبهه او بدی کند! اکنون حکم کن که ترا کجا بزنم؟

« امیر در دل اندیشید اگر خواهم گفت در دریا زن، مرا بر کوه خواهد زد، وجودم قطره قطره خواهد شد و اگر بر کوه زدن گویم بی شبهه در دریا زند، امید است از دریا سلامت برون آیم!

«پس گفت: ای دیو، مرا بر کوه بزن تا زودتر جان بدهم. دیو گفت: من هرگز بر کوه نزنم، در دریا بزنم تا گوشت ترا ماهیان دریا بخورند. این بگفت، امیر را پرتاب کرد. امیر چشم ببست و از هوا فرود آمد. الله تعالی ملایک را فرمان داد تا آهسته حمزه را در زمین اندازند.»

در شاهنامه عین همین داستان دربارهٔ رستم نقل شده که اکوان دیو او را به آسمان برد [2] بدین سان:

چو رستم بجنبید بر خویشتن	چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا	کجا آید اکنون فکندن روا
سوی آبت اندازم از سوی کوه	کجا خواهی افتاد دور از گروه
چنین گفت با دل گو پیلتن	که از چاره بهٔ نیست در هر سخن

۱ - همین کتاب صفحهٔ ۲۳۵.

۲ - شاهنامه، چاپ دبیر سیاقی، دفتر دوم، ص ۹۲۲.

کنون هرچه گویمش جزآن کند نه سوگند داند نه پیمان کند
گرایدون که گویم بدریا فکن به کوه افگند بد گهر اهرمن...
به دریا نباید که اندازیم کفن سینهٔ ماهیان سازیم...
به دریای ژرف اندر انداختش چنان چون شنیدش دگرساختش...»

و همچنین است داستان سر بریدن عمروسعدی کرب هفت گوسپند را و هرهفت را سیخ کردن و خوردن که پیش از این اشاره شد و نظیر شکار رستم است نرّه گور را و به سیخ زدن و خوردن آن که در شاهنامه مندرج است[1]، و نیز جنگ حمزه باپسر خود علمشه که نظیر داستان رستم و سهراب است جز اینکه علمشه به خلاف سهراب به دست پدر کشته نمی‌شود (ورق ۲۴۹-آ تا ۲۵۰-آ، نسخهٔ عکسی).

در داستان حمزه نیز بنا به معمول راویان مطالب درهم آمیخته که هیچگونه تناسب زمانی ندارد فراوان است. در یک جا از انوشیروان پادشاه ساسانی (قرن ششم میلادی) گفتگو می کند که با حمزه در جنگ است و درجای دیگر از اردشیر بابکان (نخستین پادشاه ساسانی در قرن سوم میلادی) که به یاری او می‌شتابد.

در همهٔ موارد راوی داستان حمزه را متدیّن به دین حنیفی (دین ابراهیم خلیل‌الله) می‌شناساند وحتّی در موارد بسیار حمزه پس از غلبه بر دشمنان به‌ایشان پیشنهاد می کند که بگویند: «خدای یکی است و دین مهتر ابراهیم خلیل‌الله بر حقّ است و بتان و بت پرستان همه باطل‌اند». امّا راوی گاهی فراموش می کند که وقایع داستان او در قبل از اسلام می گذرد و مثلاً چنین می‌آورد: «حمزه وضو ساخت، دوگانه‌ای نماز ادا کرد، چون سلام داد نود هزار پری را پیش ایستاده دید» (ص ۲۲۲ و نیز ص ۲۴۴ و ۲۵۱).

۱- یکی نره گوری بزد بر درخت که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند وبخورد ز مغز استخوانش بر آورد گرد...
(شاهنامه، چاپ دبیر سیاقی، دفتر اول، ص ۳۸۵)

تکرار مطالب

با آنکه تلفیق داستان بسیار استادانه و شیرین است امّا فقرات مکرّر که لازمهٔ این گونه داستانهاست، درآن بسیار به چشم‌می‌خورد، از قبیل نعره زدن حمزه به عنوان آخرین اقدام در برابر دشمن و از پا انداختن او (ص ۱۴۱ و ۱۹۷ و موارد دیگر) و تشکیل بزم در پایان رزم برای آسایش، چنانکه مکرّر می گوید: « طعام درآوردند، خوردند و برداشتند. ساقیان سیم ساق مروّقهای زرّین و بلورین وسیمین گردش در گردش آوردند، مطربان خوش‌الحان آواز چنگ‌ونای و دف و بربط بنواختند:

می حجاب ازچشم‌مردان برگرفت   چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت

(ص ۱۵۲ وموارد دیگر)

مختصات سبکی

نثر کتاب، چنانکه اشاره شد، نا هم‌آهنگ است امّا بیشتر صبغهٔ سبک قدیم دارد و در آن لغات اصیل‌فارسی فراوان دیده می‌شود[1]. نثری است مرسل باجملات کوتاه و روان و ساده و خالی از صنایع لفظی بجز در برخی موارد نادرکه راوی‌به توصیف صحنهٔ جنگ یا وصف طبیعت پرداخته که نثر اندکی به تکلّف می گراید، امّا در هر حال زیبا و دل‌انگیز است، از قبیل:

« زوبین پولاد اسب در میدان راند، ترتیب جولان نمود و به سنب فرس خاك بر چرخ گردون بافشانید و مبارز طلب کرد. در این بودند که از صحرا گرد برخاست، گردی پیچان و غلطان، سیاه چون دل منافقان، دراز چون وعدهٔ بخیلان، باد کوهساری وزان، غباری‌بزد، گرد بشکافت، از میان آن گرد دو سوار ویک‌پیادهٔ سهمناك پیدا شدند (ورق ۱۰۳-ب و ۱۰۲-آ، نسخهٔ عکسی).

و نیز درجای دیگر چنین آمده :

« سر کینه‌جو از خواب دوشین برآمد، آنکه نخفتید و نخفتد خداست جلّ

۱- رك: به پایان مقدمه.

جلاله وتعالت آلاؤه، و آنکه تغیّر نپذیرد خداست تقدّست اسماؤه. آفتاب خوش رنگ از دریچهٔ خرچنگ بر دریای پرنهنگ و بر کوه پر سنگ زد، عالم ظلمانی را به نورانی منوّر گردانید. چمنده و جهنده و مرغ و مور و ماهی از خواب دوشین بر آمدند. تبیره زن شاه تبیره زد، گردان کلاه را برفکندند، خفتان جنگ ببستند... (ص ۱۹٤)

و اگر در مواردی هم سجع و موازنه‌ای در کار باشد روانی نثر همچنان حفظ می‌شود: «مردان عالم گفتند اگر این مرد سدّ سکندر است که از این حربه در خطر است، فأمّا نجنبید دست و بازوی امیرحمزه (ورق ۳۱۳-آ، نسخهٔ عکسی).

راوی کتاب با تمثل به اشعار گوناگون که بیشترآنها از فردوسی است داستان را زیباتر و دل‌انگیزتر ساخته است، و بعضی از این اشعار در عین سادگی روان و پر معنی است، از قبیل:

اگر گیتی سراسر باد گیرد		چراغ مقبلان هرگز نمیرد

(ورق ۳۲۲-ب، نسخهٔ عکسی)

یا:

روز دیگر کین جهان پر غرور		یافت از سر چشمهٔ خرشید نور
ترك روز آخر با زرّین سپر		هندوی شب را ز تیغ افگند سر

(ص ۲۸۵ کتاب)

با این همه اشعاری سست نیز دارد.

مثلهایی سودمند نیز در این کتاب آمده از جملهٔ آنهاست: مرده به زیر سنگ اندر بهْ که زنده به زیر ننگ (ص ۱۹۳).

با وجود اختصاصاتی که در سطور فوق بدانها اشاره شد نا گفته نباید گذاشت که در این داستان نیز، همانند داستانهای دیگر، نشانهٔ نثر عامیانه به چشم می‌خورد، از قبیل:

۱- حذف «به» حرف اضافه در آغاز قید: «سیاوش راه مکّه پیش گرفت و شتاب

(به‌شتاب) می‌رفت » (ص ۷۳) و مانند «لشکر اوضرورت (= به‌ضرورت) پیاده‌آیند» (ص ۷۸) و مانند: مارا تعجیل (به‌تعجیل) خبر کنی (ص ۷٤) و جزآن.

۲- اشتباهات دستوری‌از قبیل «دامادگی» در جملهٔ «به دامادگی‌قبول کنم» (ص ۱۲۰) و نادانگی به جای نادانی (ورق ٤۲۳-ب نسخهٔ عکسی) و خوردگی به جای خردی (کوچکی) (ص ۲۰۲-ب نسخهٔ عکسی).

۳- استعمال اعداد مرکّب معطوف بی واو عطف: «چهل‌چهار» (ص ٦٥) و این غلط دراین کتاب شایع است.

اختصاصات دستوری

۱- استعمال وجه‌اخباری در معنی امر، که فراوان است و در متون کهن نیز دیده می‌شود، از جمله درسیرالملوك آمده: می‌دانی و می‌پرسی و حقیقت‌آن معلوم ما گردانی ودر سرّ وعلانیت می‌نمایی... (چاپ ۲، ص ٦۲).

۲- استعمال مصدر های مختوم به «یدن»: سهمیدن (ص ۲۰٦)، خفتیدن (ص ۱٦۳)، پناهیدن، غارتیدن و جز آن.

۳- استعمال رای زاید: «اما برای امیر حمزه را نیشانی تحفه اگر بودی» (ص ۷۲)، و مانند: «نبشته نیز از برای‌امیر را دادند» (ص ۷۲) و«برای‌نگاهبانان را...» (ص ۱۰٤) و موارد دیگر...

٤- استعمال جمع‌الجمع بیش از حدّ: اقاربان (ورق ۲۹۲-آ نسخهٔ عکسی) رهبانان (ص ۱۳) حجّابان، اخبارها...

٥- آوردن وجه وصفی‌نادرست در برخی موارد چنانکه پیش ازاین اشاره شد.

٦- فعل جمله معمولاً درآخر آن است امّا گاهی درآغاز نیز آمده است: «لیکن امیر نجنبید از صدر زین» (ص ۱۹٦). پس نجنبید دست و بازوی امیر عرب (ص ۹)، آنکه دهد یک طبق آرد طبق‌پر زر او ستاند (ص ۲۰۳) بر کرسی شستن (= نشستن) فرمود با برادران بهم (ص ٦٦). گفت: بگیرید این‌مسخره‌را (ص ٦۸).

قصهٔ امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و شکر فزون از عدد ستارگان
و قطرات باران و برگ درختان و ریگ
بیابان و ذره‌های زمین و آسمان خدای
را که یگانگی صفت ذات ذو الجلال
کبریا و عظمت و علا و سبحانی و بها
خاصیت اوست از کمال و جلال از روی
توحید باری تعالی جلّ جلاله و عمّ نواله

هیچ آفریده را آگاهی نیست هر چه خواست
کرد و هر چه خواهد بکند [illegible] کلام
مجید و فرقان حمید خبر داده است
یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید پس از حمد و ثنای پروردگار
هزاران درود و تحیات و صلوات بجان [illegible]
مهتران عالمیان و [illegible] محمد مصطفی صلی الله
علیه و سلم که سید پیغامبران اوست و راه نمای [illegible]
امین اسرار ربوبیت است و [illegible] و برگزیده
اوست و بر جمله پیغامبران و اهل بیت [illegible]

صفحهٔ اول و دوم از نسخهٔ کتابخانهٔ برلین

صفحهٔ آخر از نسخهٔ کتابخانهٔ برلین

علیه وسلم می رسد و او را شیه که چراغ لشکر عرب در رسید که بشنید
این آواز جز سعد بن عمر دیگر سپاه همه پایان شد لکیوس گفت این کیمه
بنجنک گفت عمر امیة زبری است همچنان معلق زبان عمر امیة پیدا شد و عقب او
دوازده هزار بند زرین کلاه و زرین قبا و زرین کمر اسبان تازی بر دست
گرفته پیدا شدند کیوس گفت لی وزیر بنجنک ایشان چرا پایان می آید
گفت جمز لشکر ایشان پایان است ایشان همه پایان باشند بعد عمر امیه آواز
علم پیکر اژدها بر آمد . کیوس گفت لی بنجنک این چه آواز است که زمین
می جنبید گفتند این آواز علم امیر المومنین عمر رضی الله عنه
است کیوس گفت اینچنین علم بر لی او چه کس راست کرده است گفتند
خواجه بزرجمهر حکیم راست کرده است کیوس گفت لی خواجه
اینچنین یکی از برای من راست کن بزرجمهر حکیم گفت جمز تو جز فخر
پایان صدا اینچنین علم بر لی تو راست کنم خاطر جمع دار در این گفت و شنید بودند
که آن علم نمودار شد در سایه آن آفتاب اهل عرب امیر المومنین حمزه رضی الله عنه
عبد المطلب عبد المناف پیدا شد و در عقب او امیر المومنین عباس و ابو طالب
و حارث و هاشم و عبد الصمد و عبد القادر و برادران دیگر پیدا شدند
و بیون برادران سی هزار بند رومی و حبشی و هندی و ختنی و حبشی با
جامه زرین پایان شد یکبار گردان عرب او از بلند دعا و ثنا بر لی امیر المومنین حمزه

صفحهٔ دیگر از نسخهٔ کتابخانهٔ برلین

۷- گاهی فاعل مفرد است، امّا فعل برای رعایت تعظیم جمع آمده: «خواجه خضر (ع) بیامدند» (ص۲۳۷) و موارد دیگر.

۸- تطابق صفت عربی با موصوف فارسی که نادر و غلط گونه است: سپاه قاهره (ورق ۲٦٤-ب نسخهٔ عکسی) در گلستان سعدی نیز در یک مورد دیده‌می‌شود: «زنی فاجره بشنید» که شاید تصرف کاتبان باشد.

۹- تطابق موصوف و صفت و معدود و عدد که در این کتاب شایع است: «تا چند پهلوانان با سلاح مقابل امیرحمزه شدند (ص۱۷۸)، چند دیوان (ص۲۱۸)، آن هر دو جانوران (ص۲۳۰)، چهل و چهار برادران (ص۸۳)، هفت برادران (ص ۱۹۷). و این نوع تطابق در متون کهن کمابیش به چشم می‌خورد (رك: دستور پنج استاد، ج ۲، ص ۱٤-۱٦).

رسم خط

اجزای کلمات مرکّب غالباً جدا از یکدیگر نوشته شده. قاعدهٔ دال و ذال رعایت نشده است جز در برخی موارد معدود. «به» حرف اضافه همه جا جز به ندرت متّصل به کلمهٔ بعد[1] و باء تأکید فعل غالباً جدا از فعل است (از جمله: به بینی -۳۸ وبه بندم- ٦۱) و «می» پیشوند فعلی نیز به اختلاف متّصل یامنفصل آمده[2].

حرفهای پ، ژ، چ، گ غالباً به صورت ب، ز، ج، ك ضبط شده. شست در همهٔ موارد به سین آمده چنانکه دربرخی از متون‌قدیم نیز دیده می شود (شست سال مجاور بودم، گزیده به کوشش ایرج افشار- ۲۳۲) به جای «چنانچه» غالباً چنج ضبط شده (ص٤۲ و جز آن)، های غیر ملفوظ در وسط کلمه حذف شده: گلبان (= گله بان، ص۱۷) بنبها (= پنبه ها، ص۱۹۷) ارنیش (= ارّه‌نیش، ۲۳۵) جمیکنی

۱- درچاپ حاضر در همهٔ موارد جدا نوشته شده است.

۲- اما در چاپ حاضر برای رعایت یکنواختی «می» را عموماً منفصل ضبط کرده‌ایم.

(=چه می کنی، ص ۲۰۹). گاه از آخر کلمه نیز انداخته شده: مطالع (=مطالعه ص۱۶و۱۷ و جزآن)، و نیز خورسی به جای خرّمی (ص ۲۳-۵۸-۶۶) وخورد به جای خرد (ص۹۰) آمده، و کلمهٔ کاغد همه جا به دال مهمله ضبط شده (ص۴۴-۴۵-۴۶-۱۰۷ و جز آن) چنانکه در بعضی متون قدیم نیز دیده می شود. خشبوتر به جای خوشبوتر، بافشاند به جای بیفشاند، «خُواهد» به ضمه‌ای روی خاء نوشته شده (ورق۱۳۳-ب نسخهٔ عکسی)، بگذار با ضمّه‌ای روی باء درج شده که ظاهراً غلط کاتب یا بر مبنای لهجهٔ محلّی است.

کاتب شخص دانشمندی نبوده و از این رو مرتکب اشتباهاتی شده است، از جمله هُبَل (نام بت) را جبل نوشته (ص۶۰)، زند و پازند را در موارد بسیار « رند بارند » (ص۶۰) و هرمز را حرمز (ص۶۷و۶۸) و بوقبیس (کوه) را بوقیس (ص ۶۲) و رویین تن را همه جا زوبین تن (از جمله ص۱۰) و بندگی را به صورت بنده گی (ص۸۳) درج کرده است. در ضبط اسامی کسان نیز تحریفاتی دیده می‌شود: ازقبیل گرگین میداد (ص۸۴) به جای گرگین میلاد (محرّف مهرداد) جیبول به جای جیپال (ص۱۱۴) و بزیمان و نریمه به جای نریمان (ص۶۲).

لغات کتاب

پیش از این گفتیم که کتاب حاضر از نظر احتوای لغات اصیل فارسی و نیز استعمال لغات عربی مأنوس در معانی خاص از متون گرانقدر بشمار است. اینک لغات خاص کتاب را که بر حسب الفبا تنظیم شده و مشتی از خروار است در ذیل می آوریم :

آوریدن : آوردن - ۷۲

استوار داشتن : تصدیق کردن - ۱۰۵ و موارد دیگر

افریشم : ابریشم - ۱۷۴و۱۸۶و۱۹۶

اکنون : غالباً در معنی استدراك (امّا، لیکن) به کار رفته : « امیر گفت :

ای عمر پس حیات ما چه بود که از ولایت ما خراج دیگری ستاند... اکنون عبدالمطّلب جمع خلایق را منع کرده بود که کسی نام خراج برحمزه...» - ٤٣ و جاهای دیگر. در تاریخ بلعمی نیز دریک مورد اکنون در معنی «امّا» آمده(چاپ وزارت فرهنگ ص ٨٤٢ س ٢)

انصاف - در معنی آفرین و تحسین : «وبر عمرامیّه انصافها کردند»-١٥٥

انگشترین : انگشتری - ٥١ و موارد دیگر

اودر - (به‌فتح اوّل وسوّم) : عمو - ١٧٣ و ١٩١

بانون : بانو - ١٧٩

برابر : همراه- ص ٥٥ و جاهای دیگر

بر کردن : حرکت دادن، راندن : «...حمزه خنگ اسحاق نبی علیه‌السلام را برکرد» - ١٩٢ وموارد بسیار دیگر

بندیخانه : زندان - ١٧٨

بید برگ : نوعی پیکان شبیه به برگ بید - ٢٧ و ٤٥ و ١٢٧

بیلک : نوعی پیکان- ٢١٥

پالنگ : پلنگ - ٧٣

پالنگ : کفش - ٢٠٠

پایگاه : ستورگاه - ٣٧

پایزار- پا افزار - ١٥٣

پرکاله : پاره و حصّه «گفت از اقبال شاه چنچ غشام را ده پرکاله کردم - ٩٧ و ٦٥ و جاهای دیگر

پُک : آوازخندهٔ کسی که از خنده خودداری کند و نتواند - ٦٢

پیشوا : در معنی پیش - ٩٠

تاباك : بیقراری و اضطراب - ٢١٧ب نسخهٔ عکسی

تتارگوشه (؟) - ٢٢٢

ترقانیدن : ترکاندن - ۸۹و۱۹۱

ترقیدن : ترکیدن - ۱۳۱و۱٤٥و۱٦٦

تفک : گلولهٔ سنگ که با آب دهان اندازند : ظاهراً مأخذ لغت « تفنگ » امروزی است - ۱۳۹و۲۹۳ و جزآن

تنبیدن : جنبیدن و لرزیدن - ۱٤٤

تنکه : قرص رایج از زر و سیم و مس - ۱٤و۱۰٤

تونگر : توانگر - ٥۷

تهو : لهجه‌ای از تفو « تهو باد بر چرخ گردان تهو» - ۸۲ وموارد دیگر

جانبخشی : درگذشتن از خون کسی - ۷۰

جاندار ، مأمور و نگهبان - ٦٥ ۲ب نسخهٔ عکسی

جُنگ : به ضم اول کشتی و سفینه - ۱٥۰

جوکیان : مرتاضان هند - ۱٤۹

چابک : چابق، تازیانه و شلاق - ۲۱۸

چاروه : چاروا - ۱٤۱و۲۸۰

چپا : چپ - ۱٥۸و۲۷٥

چسفیدن : چسبیدن - ٥٤

چفسیدن : چسبیدن - ۸۹

چقمق : چقماق و چخماق - ۱۷۰

حرکت : توطئه و حیله « حمزه را عزیز مصر به حرکت با جمله گردان‌عرب بسته است. . . » - ۱٥۷و۱۷۸ و موارد بسیار دیگر

حویلی : مُمال حوالی- ۱٥۱

خاشک : خاشاك - ۱٥٤

خسر : پدر زن ، مادر زن - ۱۹۱

خوشان : (صفت فاعلی از خوش) ـ شادان : « خوشان وخندان بازگشت » ص ۲۶۰

خوندگار : خداوندگار ـ ۹۶ آ، نسخهٔ عکسی

داخول : دام صیاد ، بارگاه (؟) ـ ۲۸۱

دانستن : پنداشتن و اندیشیدن ـ ۱۸و۶۹ وجاهای دیگر

دفن کنانیدن : دفن کردن (۱۰۵) «کنانیدن» به جای «کردن» در موارد متعدد آمده

دوژخ : دوزخ ـ ص ۵۰و۱۷۲۴ وموارد دیگر

دهانیدن : متعدّی دادن «دنبال‌من بیا تا نانهای تو بدهانم» ـ ۱۷۱ وگاهی در معنی «دادن» است: خلاص دهانیدن ـ ۱۵۶

راستا : راست ـ ۱۳۹و۱۸۵و۲۷۶

راست کردن : آماده کردن ـ ۲۴۴ و موارد دیگر

ریگان : رایگان ـ ۱۷

زبان گیری : خبرگیری وکسب آگاهی ـ ۱۰۶

زرنگ : درختی است کوهی بسیار محکم، درخت گز ـ ۲۲۲ وجاهای دیگر

زنخ زدن : لاف زدن، گزافه گفتن ـ ۱۶۴

زیراچه : زیرا که ـ ۷۰ وموارد دیگر. در قصص‌الانبیاء وهدایةالمتعلمین نیز به کار رفته است. رك: قابوس نامه ص۲۷۹

ستان : به پشت خوابیده ـ ۲۲۲

ستاهش : ستهش، ستیزه ـ ۲۶۱، در قابوس‌نامه ستیهیدن مکرّر به کار رفته (به‌اهتمام دکتر یوسفی، ص ۲۸۵)

سُنب : سم اسب « و به سُنب فرس خاك برچرخ گردون بنشاند » (ص؟)

سنگ تاو : سنگ تاب ، پخته و برشته شده بر روی سنگ ـ ۲۹۰

سنگین : سنگی ، از جنس سنگ (ص؟)

سوهن : سوهان - ۱۱۷

سهمیدن : ترسیدن - ۸٤

سیرم : تسمه - ۱۹۱

شارك : مار - سارك (پرنده) - ۲۳۰

شباخون : شبیخون - ۱۱۰

شپلیدن : فشردن ، آن گل بستد و بشپلید ۱۶۰و۰ ٤ و جاهای دیگر

شست : شصت - ۷۲ و جاهای دیگر

شِستن : مخفف نشستن - ۷٤۷و۲۲٦وموارد متعدد دیگر

شِسته : صفت مفعولی از شِستن مخفف نشستن-۶۳و۱۱۵ وموارد دیگر

شمان : شما - ۱۹۸و۱۹۹ ۲ و جزآن

شیند : نشیند - ۲۰۶، نیز رك: شِستن

طوطق : طوطی (قس : طوطك ، عجایب المخلوقات ص ٤۲٦ و ۵۳۰) - ۲۱۳ و۲۱۶

عربیان : عربان ، تازیان - درهمهٔ موارد از جمله - ۲۱٤

غرنبش : آواز مهیب - ۱۹۲

غصّه : خشم و غیظ - ۹۹و۱۲۹ وجز آن

غلبه : بانگ و فریاد و غوغا - ۱۰۵

قال زدن : گفتگو کردن - ۱۷۰

قوم : زن و همسر - ۲۵

کُتک : چوبدست (؟) - ٤۷

کرده: سبب و علّت «ای امیر، کردهٔ توگستهم را دور کردم» - ۱۲۰، ونیز موارد بسیار دیگر

کُروه : واحد مسافت ، ثلث فرسنگ (یک میل) یا معادل سه هزارگز و در هند معادل دو میل انگلیسی می گیرند (فرهنگ فارسی معین) : « ودر چهار کروهی

مکّه بر سر راه بایستاد » - ٦٨ و جاهای بسیار دیگر . و در یک مورد از همین کتاب ثلث فرسنگ مفهوم می‌شود : « به روایت چنین آمده است که لشکر های زوبین‌چون فرودآمدی سی فرسنگ‌زمین فرود گرفتی ، هر فرسنگی سه گروه باشد . . .» ص ١٨٣

کُشک : کوشک - ٣٩

کمنگر : کمانگر (قس: تعریب آن «قمنجر») - ٣٦

کندوری: دستارخوان، پیش‌انداز، پارچه‌ای که بر روی سفره و زانو اندازند - ١٠٦ و ٢١٦ و موارد دیگر

کندیدن : کندن « تنه از بیخ برکندید » - ١٤٤ و جاهای دیگر

گِرد گرفتن : محاصره کردن - ٢٥٦

لت : سیلی ، کتک و شلاق - ١٥٣-٢٤٧

لک - مأخوذ از هندی : صد هزار - ١٢و١٣و١٧٤ وجاهای دیگر

لگام ریز : در فرهنگها به معنی به شتاب رفتن آمده (رك : فرهنگ فارسی معین) امّا چنانکه از موارد استعمال این لغت در کتاب حاضر بر می‌آید به معنی رها کردن سواران افسار اسبان را و پیش تاختن با سلاح است - ٥٥و٢٥٦ و جا های دیگر. در تاریخ ابن‌بی‌بی (دست‌نویس ص١٧٣) نیز به همین معنی به کار رفته : « همه بیکبار لگام ریزان کردند و کفار را . . . مبدّد و مسرّد گردانیدند»

متحرکی : حیله گری و توطئه - ٣٥

مژه : مزه - ٢٠

مسمار کردن : سخت بستن و پوشانیدن - ١٦٨

مشت : قبضهٔ شمشیر و تیغ - ٤٦

منگلوسی : در این کتاب صفت پیل آمده -١١٨ و جاهای دیگر، و منگلوس نام شهری است در هند که در آن فیل عظیم جثّه و دلاور باشد (رك : فرهنگ رشیدی و برهان قاطع) در معجم‌البلدان دیده نشد

نبسه : نواده و نبیره - ۲۷۱

نیشان : نشان ، و در این کتاب در دو مورد ظاهراً به معنی حصّه و نصیب آمده و فرهنگها نیز این معنی را ضبط کرده‌اند : « برای امیر حمزه را نیشانی تحفه اگر بودی خوب آمدی » - ۷۲ و ۲۲۶ و ۱۰۵ و جاهای دیگر)

ورانبر - آن سو ، آن جانب - ۳۶ و ۴۳ . ۱ و ۲۳۸ و جاهای بسیار دیگر

ویل : فرصت یافتن برای کاری - ۳۰ و ۹۳ و ۱۴۳

هیصد : هفصد (هفتصد) - ۲۳

یکایک - ناگهان ، غفلتاً ، دفعتاً - ۷۶ و ۱۰۶ و جاهای دیگر

نسخه های کتاب

نسخه های این کتاب اندك بود و نگارنده تنها به سه نسخه دسترس یافت به شرح زیر :

۱- نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه که از روی نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ برلین (آلمان)، نسخ خطی شرقی به شمارهٔ **4181** برداشته شده ، شامل ۳۰۱ ورق که به خط نسخ به شیوهٔ خاص کتابت شده (عکس صفحاتی از آن در این مقدمه آمده است) . این نسخه تصویرهایی مربوط به موضوعات داستان از رزم و بزم دارد . نگارنده عین همین نسخه را مبنای تصحیح قرارداده است .

۲- نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ بادلیان (اکسفورد) به شماره‌های 76 - 75 - 74 که میکروفیلم آن در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه هست . این نسخه شامل چهاردفتر است و به تاریخ سه شنبه ۱۰ ربیع‌الثانی سال ۱۱۰۲ هجری به خط نستعلیق نجم‌الدین ولد محمد سعید کتابت شده .

۳- نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه به شمارهٔ ۵۲۱۶ که « باخترنامه » را به ضمیمه دارد .

در این سه نسخه اگرچه مضمون داستان یکی است و فرق فاحشی ندارندااما

چون روایت‌های مختلف از یک داستان است در نحوهٔ نگارش مغایرت کامل دیده می‌شود و به همین‌سبب از دونسخهٔ اخیر در تصحیح جز به ندرت بهره نگرفته‌ام.

در اینجا مقدمهٔ جلد اول از کتاب قصهٔ حمزه که شامل ۳۲ داستان از ٦۹ داستان است به پایان می‌رسد، پیداست که در خلال طبع جلد دوم نکات تازه‌ای به دست خواهد آمد که در جای خود بیان خواهد شد، وهمچنین فهرست‌لغات خاص کتاب وسایر فهارس در پایان جلد دوم که شامل بقیهٔ داستانها (۳۷داستان)است خواهد آمد.

درپایان این‌مقدمه‌بر بنده فرض‌است که‌از جناب‌آقای دکترذبیح‌الله‌صفا استاد و رئیس دانشکدهٔ ادبیات وعلوم انسانی که نگارنده را به تصحیح وچاپ این کتاب تشویق فرمودند ونیز ازتوجه‌اعضای محترم‌انجمن تألیف وترجمه به‌مناسبت تصویب چاپ این کتاب در سلسلهٔ انتشارات دانشگاه، و همچنین از دوست دانشمند آقای محمدتقی دانش‌پژوه که مرا به نسخ موجود راهنمائی کردند سپاسگزاری کنم.

تهران - فروردین ١٣٤٧

جعفر شعار

قصة امير المؤمنين حمزه

رضى الله عنه

بسم‌الله الرحمن الرحیم

سپاس وشکر فراوان به عدد ستارگان و قطرات باران وبرگ درختان و ریگ بیابان و دریاهای زمین و آسمان، مر آن خدایی‌را که یگانگی [1] صفت اوست وجلال کبریاء و عظمت و علا و مجد و بها خاصیّت اوست . ازکمال و جلال ازلی توحید باری تعالی‌جلّ جلاله و عمّ نواله [۲-آ] هیچ آفریده‌ای را آگاهی [2] نیست، هرچه خواست کرد و هرچه خواهد بکند ، چنانچه در کلام مجید و فرقان حمید خود یاد کرده است : « یفعل‌الله مایشاء و یحکم مایرید » .

پس از حمد و ثناء پروردگار ، هزاران درود و تحیّات و صلوة به جان‌روان بهتر [3] عالمیان و آدمیان محمّد مصطفی صلّی‌الله علیه و سلّم که سیّد پیغامبران اوست و راهنمای مؤمنان ، امین‌اسرار ربوبیّت‌است وگزیده وبرداشت الوهیّت‌است، و بر جملهٔ یاران و اهل‌ِ بیت اوکه قدوهٔ [۲-ب] امّت‌اند و پیدا کنندهٔ شریعت ، و علی‌آله و اصحابه و سلّم تسلیماً کثیراً کثیراً ، برحمتک یا ارحم‌الرّاحمین .

این قصّه‌ایست معروف و مشهور درعرب و عجم و درکلّ بلاد اسلام به روایات مختلف ، امّا این قصّه به روایت صحیح از امیرالمؤمنین عبّاس رضی الله عنه، ابوطالب و عباس اودران [4] حضرت رسالت‌صلی‌الله علیه و سلّم [5] . رسول‌الله صلّی‌الله علیه و سلّم این قصّه از ابن عبّاس پرسیدی رضی‌الله عنه ، چنانچه شاعرگوید :

۱- در هامش افزوده : مشهوراست. ۲- اصل: آگاه.

۳- اصل: بهتران. ۴- جمع اودر یعنی عمو.

۵- « اما این‌قصه ... » عبارت مغشوش است.

نظم

محمد که بد مُعلن کاف و نون | چو دلتنگ گشتی به کار اندرون
. . . . | که فضلی . . . بگوی
چو عبّاس گفتی مرا سرگذشت | که بر حمزه دور فلک چون گذشت
چه کرد او به آن جان نوشیروان | ز رزم عراق و به مازندران
چو سقلان روسی ایـاسیقلان(؟) | همه بنده گشتندشان پر دلان
به یونان و یا قـارن دیو بند | فکنده به خاکش یل هوشمند
به ایران زمین شد یکی نیکنام | هرون دلاور به کشتی غلام
مر این را که بشنود هر کس وراست | کـه در سرّ اخبار ایزد گواست
که در کارهایش عجایب بسی است | که این غیرتی نه از هر کسی است[1]
[۳-آ] محمّد رسول است نزد اله | نماید ترا ره سوی بـارگاه
برادر ورا چـار یار گزین | همه خوب و پاکیزه رای و متین
روایت کنـد عمّ پاکیزه دین | به پیش نبـی سیّد المرسلین
ز اخبار حمـزه عم مصطفی | امیر شهیدان بـه روز قضـا
که گوینده گفته است تا بوده ایم | از این تحفهٔ‌تر[2] قصّه نشنوده ایم

حکایتی خوشتر و دلگشای‌تر از پهلوان جهان امیرالمؤمنین حمزه رضی‌الله‌عنه شاه مردان، مرد میدان، تاج بخش سلطان، حلقه فکن گـوش سرکشان، مـردم ربا ینده از زین، و گشا یندهٔ پلنگ و اژدها وشکارکنندهٔ کوه قاف و جفت کش سیمرغ و شاگرد جبرئیل صلوات‌الله و سلامه علیه و نبیرهٔ خاصّ ابراهیم خلیل الله، عمّ آن سرور که نام وی محمّد مصطفی صلّی‌الله علیه وسلّم. از خواندن و شنیدن این قصّه فوایدبسیار است ان‌شاءالله‌تعالی. امّا به شست[3] [و]نه داستان یاد کرده شد،

۱- وزن این مصراع درست نیست.

۲- شاید: طرفه‌تر.

۳- عدد شصت در اینجا و موارد دیگر به سین آمده.

داستان مذکور بدین اسامی :

داستان اول ـ قصّهٔ امیرالمؤمنین حمزه (رض) [۱] .

داستان دوم ـ قصّهٔ خواجه بزرجمهر حکیم بن بخت جمال [که] به طالع خوب و به وقت مرغوب [تولد شد] [۲] .

داستان سیوم ـ تولّد شدن امیرالمؤمنین حمزه (رض) [۳] .

داستان چهارم ـ رفتن خواجه بزرجمهر در ولایت [مداین] و پادشاهی نوشیروان عادل و رفتن قباد از دار فنا به دارالبقاء [۳ـب] .

داستان پنجم ـ آموختن امیرحمزه هنر و ادب و پیدا کردن اسپ خنگ اسحاق نبی‌الله علیه‌السلام و اسلحه و جزآن .

داستان ششم ـ گرفتن امیرالمؤمنین حمزه (رض) مقبل حلبی را و رفتن امیر حمزه در یمن [٤] .

داستان هفتم ـ رفتن امیر در یمن ، و آمدن در مکّه ، و کشتن امیرالمؤمنین حمزه غشام بن علقمهٔ خیبری را .

داستان هشتم ـ گرفتن امیرالمؤمنین (رض) عمر معدی را ودست آوردن برادران او .

داستان نهم ـ خبر یافتن نوشیروان عادل از کارهای حمزه و کیفیت دیگر .

۱ـ درمتن همه جا « رضی‌الله عنه » ضبط شده ، و ما برای احتراز از تکرار به «رض» اختصار کردیم .

۲ـ از عنوان شرح داستان در متن کتاب افزوده شد، وهمچنین است درعناوین بعدی که کلمات افزوده شده از عنوان شرح داستان گرفته شده است .

۳ـ اصل : + روایت چنین .

٤ـ در اصل « حلب » آمده ، از عنوان داستان ششم درمتن کتاب استفاده و تصحیح شد .

داستان دهم ـ فرستادن خواجه بزرجمهر پسر خودرا بر حمزه وملاقات کردن امیر حمزه بر نوشیروان عادل و ملایم آن.

داستان یازدهم ـ آمدن [قباد] گستهم از لشکر زرّین در مداین و آوردن بهرام را وگرفتن امیر بهرام را.

داستان دوازدهم ـ بستن امیر حمزه بهرام خاقان را در میدان و غدر کردن گستهم.

داستان سیزدهم ـ آوردن گستهم علقمهٔ خیبری را، وکشتن امیر حمزه علقمهٔ خیبری را.

داستان چهاردهم ـ [عاشق شدن امیر برمهر نگار دختر نوشیروان وروی تافتن امیر از نوشیروان...][1].

داستان پانزدهم ـ فرستادن امیر، عمر معدی کرب را برابر شاهزادگان در مداین و غدر کردن بختک.

داستان شانزدهم ـ رفتن امیر حمزه در سراندیب و آوردن لندهور را پیش نوشیروان عادل.

داستان هفدهم ـ زهر دادن گستهم امیر حمزه را، و داروی کردن اقلیمون حکیم و جنگ لندهور با گستهم وگریختن گستهم.

داستان هژدهم ـ آمدن امیر حمزه درمداین، وآوردن لندهور را و خواستن حمزه مهرنگار را و آمدن اولادمرزبان وکارخیر کردن با اولاد وکشتن امیر اولادرا.

داستان نوزدهم ـ رفتن امیر حمزه در سصر و بند افتادن و تخلص امیر وآمدن در مداین و دست آوردن مهرنگار و فرستادن اورا در مکه.

داستان بیستم ـ روان شدن امیرحمزه در بادیهٔ اختر و جنگ کردن با مغلان و زخم خوردن امیرحمزه [از] تیغ زوبین کاوس[2].

۱ـ این عنوان در نسخهٔ اصل از میان رفته، از شرح داستان مزبور افزوده شد.

۲ـ با استفاده از متن داستان مذکور تصحیح شد.

داستان بیست و یکم[1] - رفتن امیرحمزه در کوه قاف و کشتن عفریت دیو را [2] و جنگ کردن با دیوان دیگر و دست آوردن شهر زرّین را.

داستان بیست و دوم - کشتن امیر دیو زاده را که پسر عفریت بود، و رفتن لشکر حمزه برابر مهرنگار در شهر مغرب و در حلب و کیفیّت دیگر.

داستان بیست و سیوم - برون آمدن امیر از شارستان زرّین و بر انداختن دیوان کوه‌قاف را و ملایم آن.

داستان بیست و چهارم - پیدا شدن اسب سه چشمی برای امیرحمزه و کشتن [امیر] سیمرغ را.

داستان بیست و پنجم - برون آمدن امیر از کوه قاف، و در اثنای راه ملاقات کردن با عمر معدی.

داستان بیست و ششم - رفتن [امیر] در تنجه و ملاقات شدن با مهرنگار و با یاران بعدِ هژده سال.

داستان بیست و هفتم - رفتن امیر در دمشق و ملاقات شدن عمر و حمزه و کشتن هوم دمشقی‌را.

داستان بیست و هشتم - روان‌شدن امیر در مداین برای تزویج (!) مهرنگار.

داستان بیست و نهم - عقد کردن امیر با مهرنگار و تولّد شدن قباد و سعدبن عمر بن حمزه.

داستان سی‌ام - رفتن امیر از بدخشان [3] و جنگ کردن با بهمن ارجاسب و دست آوردن بهمن را.

داستان سی و یکم - رفتن امیر از کوهستان در مکّه و ملاقات کردن با مادر و پدر و با دوستان بعدِ چند سال.

۱- اصل: بیست یکم، همچنین است در همهٔ ارقام تا پنجاه و نهم که در اصل بی واو آمده است.

۲- اصل: دیوار (!).

۳- در عنوان متن داستان « ازکوهستان » ضبط شده و صحیح می‌نماید.

داستان سی و دوم - رفتن شدّاد بو عمر حبشی در مکه ، و رفتن نوشیروان در مداین و بردن شدّاد نوشیروان را در حبش[1] .

داستان سی و سیوم - آمدن امیر از مکه در کاوس[حصار] و جنگ کردن با کفّار و مسخر کردن سرکب ترك را .

داستان سی و چهارم - زخم خوردن و کشته شدن بهمن به دست عمربن‌حمزه و آمدن پریان [برای ملاقات امیر] .

داستان سی و پنجم - نامزد کردن امیر، عمربن حمزه را دنبال لشکر کفّار و شهادت یافتن عمربن حمزه.

داستان سی وششم - رفتن امیر در حبش برای آوردن نوشیروان، وآمدن‌شدّاد با نوشیروان و جنگ کردن برابر لشکر.

داستان سی و هفتم - کشتن امیر ، شدّاد بو عمر حبشی را و کشتن زوبین مهرنگار را و کشتن امیر ، زوبین را .

داستان سی وهشتم - آمدن قارنِ[2] فریبرز عکه در مکه با کلبات عیار ، و امیر را بند کردن و کشتن فریبرز را پسر آن حیار (عیار؟) .

داستان سی‌ونهم- نکاح کردن امیر با خواهر قارنِ فریبرز عکه[3] وجنگ کردن و مسخر کردن ایشان .

داستان چهلم- دست آوردن امیر قندز سرجوبان را و رفتن از آنجادر خرسنه و دختر خرسنه نکاح کردن .

داستان چهل و یکم - کشتن امیر ، اژدهارا در زمین خرسنه و تولّد شدن پسر در خانهٔ امیرحمزه.

۱- با عنوان متن داستان مغایرت دارد .

۲- اصل: قارون . در سطور بعد «قارن» آمده .

۳- متن مغشوش‌است، از روی عنوان خود داستان اصلاح شد.

داستان چهل و دوم ـ تولّد شدن پسر در خانهٔ امیر از دختر قارن فریبرز عکه و آمدن علمشه در لشکر حمزه و زورآزمایی با برادران.

[داستان چهل و سوم ـ گرفتن امیر قیماز خاوری ومسلمان کردن اورا...][1]

داستان چهل وچهارم ـ رفتن امیر در اوجان و دست آوردن کیوس نیزه‌دار را و بند افتادن امیر بر آذر انگیز [٤-آ].

داستان چهل وپنجم ـ دست‌آوردن‌امیر گیلسیوار و آذرانگیز وکشتن گیلیسوار آذرانگیز را.

داستان چهل وششم ـ رفتن امیر در طلب نوشیروان وگرفتن بهرام ومسلمان کردن او را.

داستان چهل وهفتم ـ خواستن امیر، دوم دختر نوشیروان که اورا مهرافروز نام بود.

داستان چهل وهشتم ـ درکوه رفتن‌امیر دنبال‌انوشیروان درکوه البرز وجنگ کردن با کفّار.

داستان چهل و نهم ـ کیفیّت بدیع‌الزمان و امیر حمزه (رض) و جنگ شدن میان ایشان.

داستان پنجاهم ـ کیفیّت بردن سمندون دیو مر سعدبن عمر را وکشتن‌امیر، سمندون دیو [را] و آوردن سعدبن‌عمر را.

داستان پنجاه و یکم ـ آمدن مالک اژدر و نجعهٔ شتر پا[2] بر نوشیران و قصّهٔ عجل برادر امیر حمزه که در مکه جوان خاسته بود[3].

داستان پنجاه و دوم ـ گرفتن بدیع‌الزمان نجعهٔ شُتُرپا را و رفتن رستم پیلتن در فرنگ.

۱ـ در اصل ازفهرست افتاده‌بود، از روی عنوان داستان در متن کتاب نقل‌شد.

۲ـ اصل: ونجعی اژدر. از روی خود داستان تصحیح شد.

۳ـ ازعنوان خود داستان اصلاح‌شد.

داستان پنجاه و سیوم ـ تولّد شدن پسر در خانهٔ امیرالمؤمنین حمزه (رض) و روان شدن امیر در فرنگ [۱].

داستان پنجاه و چهارم ـ گرفتن امیر، مالک اژدر را و آمدن رویین تنان [۲] و گرفتن امیر جملهٔ رویین تنان را.

داستان پنجاه وششم ـ آمدن امیر حمزه با هروم بردعی در لشکر خود و فتح کردن [بر زوبین] پولاد رویین‌تن در میان‌جنگ(؟).

داستان پنجاه وهفتم ـ کور کردن مزدك حکیم حمزه را با گردان عرب‌وجنگ کردن کوران با کوری با لشکر [کافران].

داستان پنجاه وهشتم ـ رسیدن هاشم پسر حمزه و حارث‌بن سعد در اردویل‌و جنگ کردن.

داستان پنجاه ونهم ـ کور کردن نوشیروان چشمهای خواجه بزرجمهر ازغصه [که] عمر امیه به هریسهٔ بختك خورانیده بود [۳].

داستان شستم ـ رفتن امیر در طلسمات و دیدن جمشید و کشتن دیو سپید و شهادت یافتن رستم پیلتن.

داستان شست و یکم ـ بردن مرزبان زردهشت مر سعد بن عمر را به حرکت پیش گاولنگی گاو سوار.

داستان شست و دوم ـ یاری دادن عمر امیه مر گاولنگی را و رفتن عمر امیه برابر حمزه و گفتن کیفیت یاران و بنده نوازی گاولنگی وستاهش بدیع‌الزمان.

داستان شست‌و سیوم ـ گرفتن امیر، گاولنگی‌را ومسلمان کردن اورا باخیلخانه و با پسران و داماداان.

۱ـ از عنوان خود داستان در متن کتاب استفاده شد.

۲ـ اصل: زوبین تنان. از متن داستان اصلاح شد.

۳ـ عبارت مغشوش است، یعنی عمر امیه، بختك را کشته و از گوشت او هریسه ساخته و به نوشیروان خورانیده بود.

داستان شست وچهارم- روان شدن امیر از شهر رخام و رفتن در باختر و کشتن کاچ آدمی‌خوار را.

داستان شست و پنجم - آمدن امیر در نبستان و لشکر را پای دادن و بیرون آمدن با هفتاد و یک نفر.

داستان شست و ششم - کشتن امیر اردوان پیل دندان . . . زمان و سوختن کتاب جادو را. [٤-ب]

داستان شست و هفتم - کشتن امیر مادر زردهشت با لشکر بهم، وآمدن در رخام و غرق شدن بدیع الزمان.

داستان شست وهشتم - آمدن امیر در مکهٔ مبارك و ایمان آوردن پیش پیغامبر با گاولنگی و یاران بهم.

داستان شست ونهم - شهادت یافتن امیرالمؤمنین حمزه (رض) درجنگ احُد پیش رسول صلّی‌الله علیه و سلّم.

دیگر- آمدن پریان با قریشی بهم وایمان آوردن پریان پیش رسول علیه‌السلام.

دیگر- کشته شدن یاران امیر حمزه چنج[1] سعدبن [عمر] وگاولنگی و لندهور و یاران دیگر.

۱- = چنانچ، یعنی ازقبیل.

داستان اول

از قصهٔ امیرالمؤمنین حمزه رضی‌الله‌عنه

که چگونه خاسته بود و چگونه پیدا شد وچها بروگذشت وچگونه ملکها گرفت و برابر نوشیروان چگونه جنگها کرد و شهرها چگونه فتح کرد ودیوان را چگونه کشت و ملایم آن

چنین آورده‌اند در قرون[1] ماضیه در ایران زمین به شهر مداین پادشاهی بود که اورا قباد شهریار گفتندی ، شاهی عادل و رعیّت نواز و مخالف شکن بود .

بیت

چنان‌داد گر بُد[2] که از دادِ خویش   سر گرگ را بست بر پای میش

و آن پادشاه را چهل وزیربودند و هفصد ندیم و دویست پهلوان کرسی‌نشین و نهصد تاجدار و ده لک[3] سوار قاهره وسی‌هزار بندهٔ زرّین کلاه و زرین کمرخدمت می‌کردند ، امّا برسر جملهٔ وزرا وزیری‌بود که اورا القش خواندندی نیک خردمند وکافی وزمال(؟) محتشم ، بزرگتر از وزیر قباد شهریار کسی نبود .

و در آن شهر یک‌حمّالی بود که اورابخت جمال نام بود و از فرزندان مهتر دانیال[4] [ه‍ـب] علیه‌السّلام بود و داماد جاماس حکیم بود ولیکن متدّین‌تر ازو در آن عصر هیچ بنی‌آدم نبود ، و در دین مهتر آدم‌صلوات‌الله علیه کارکردی ، از مزدوری قوت کردی ، وآن پادشاه و وزیران با جملهٔ حشم وخدم‌آتش‌پرست بودند .

۱ـ اصل: قران (!).   ۲ـ اصل: بود .

۳ـ لک مأخوذ از سنسکریتی به معنی‌صدهزار ، عنصری گوید :

در آن نه سایر ماند ونه طایر از بر خاک   دو لک ز لشکر او شد به زیر خاک نهان

رك: فرهنگ فارسی دکتر معین .

۴ـ اصل: ناخواناست .

الغرض میان بخت جمال و القش وزیر اخلاص تمام بود ؛ هر روز تا آنکه وزیر روی بخت جمال ندیدی پیش پادشاه نرفتی. روزی بر عادت قدیم القش وزیر در خانهٔ بخت جمال آمد ، پرسش فراوان کرد. چون‌نر(؟) نظر در طالع بخت‌جمال کرد در حال سر جنبانید. بخت جمال گفت : ای برادر ، سبب سر جنبانیدن‌چیست؟ القش گفت : ای برادر ، سبب سر جنبانیدن اینست که در رمل چنان برون می‌آید که مدّت چهل روز به تو گران است ، بلکه بیم جان است ، چون در زمان‌پیشین بر حکم علم نجوم کار می‌کردند. بخت جمال پرسید ای برادر ، چارهٔ آن بگو تاچه کنم ؟ القش گفت : باید که در این چهل روز از خانه بیرون نیابی و با کسی گفت و شنود نکنی.

بخت جمال گفتارِ القش قبول کرد. درون خانه بنشست تا آنکه سی [و] نه روز بگذشت . روز چهلم القش وزیر برِ بخت جمال آمد و گفت : خاطر جمع دار و بسیار گرانی بگذشت ، یکی امروز مانده است ، به خیر خواهد گذشت . بر خیز تا . . . . . [1] بیرون رویم. از خانه بیرون آمدند و تماشا رفتند . در اثنای آن راه تماشا می‌کردند. خواجه بخت جمال را حاجت انسانی‌تشویش داد. القش را گفت: تو قدری قرار گیر تامن درون باغ روم، [از] حاجتِ انسانی فارغ شوم. القش رخصت داد . خواجه بخت جمال در باغ درآمد و در کنجی برای استراحت بنشست ، [۶-آ] برای استنجا یک خشتی از زمین برکندید. . . [2] سوراخی پیدا شد ، عصا بزد ، چند خشتی دیگر از آن مقام جدا کرد، دری بدید، سر درون آن درکرد،حجره از تنکهای زر پر کرده دید و گنجی یافت که از گنج قارون نشان می داد و آن خشتِ زرّین خشتِ شدّاد حکایت می‌کرد. با دل خود گفت : از بیت المال مرا کار نیاید ، القش وزیر را گویم یا پادشاه را خبر کنم تا این گنج بر مستحق برساند .

۱- دو کلمه ناخواناست. ۲- یک کلمه ناخواناست.

خواجه بخت جمال از باغ برون آمد ، و این خبر بر القش وزیر باز نمود . القش دست خواجه بخت بگرفت و در باغ درآمد ، گفت : ای شیخ ، این به من بنمای. بخت جمال اورا درون حجره برد، و پر تنکهای[1] زر بدید. وزیر گنجی بی‌پایان بدید ، از فرح آن چون گل شکفت و با خود گفت : اگر بخت جمال را زنده بگذارم البته این سرّ آشکار [شود] ، مثل گفته‌اند که سر بریده بانگ نکند ، به این باشد که این دوست جانی را بالای این گنج قربانی دهم تا باقی عمر ازین گنج بر خورم و بی‌تشویش این مال را صرف کنم .

القش جعد خواجه بگرفت و بر زمین زد و بر سینهٔ او بنشست و کارد درحلقش بنهاد. بخت جمال گفت که ای بی انصاف این چه می کنی؟! وزیر گفت : مرا مصلحت چنان می افتد که ترا بکشم ، تا این سرّ فاش نشود. خواجه بخت [جمال] گفت : به عظمت آن خدایی که ترا ومرا آفریده است که این سرّ بر کسی نگشایم . وزیر گفت : سود ندارد. چون خواجه بخت بدانست که این بی وفا تحقیق بخواهد کشت ، گفت : ای برادر ، نیکو معلوم شد که تو مرا خواهی کشت ، یک نصیحت دارم ، وزیر گفت ، بفرمای. خواجه گفت : زن آن کس حمل دارد و چون ازجهان [٦-ب] سفر می کنم ، جز خدای تعالی یاری او را کسی نخواهد داد ، باید که ازین هزار تنکه آن بینوا را بدهی و بگویی شوهر تو چاکر یک کاروان شده است و مدّت شش ماه در ملک خوارزم رفته است، سال برای تو[2] فرستاده است و چنین گفته است که [اگر] پسر بزایی اورا بزرجمهر نام کنی و پرورش او بواجبی بکنی و اگر دختر بزایی تو دانی. القش وزیر نصیحت او قبول کرد و کارد را در حلقش براند، خواجه را تمام کرد.

بیت

عرشی به طناب عرش زد دست   خاکی به کنار خاک پیوست

۱- تنکه به فتح اول قرص رایج از زر و سیم و مس است (فرهنگ فارسی معین) .

۲- اصل : برایتو (!).

پس خوشان و خورمان[۱] از آن باغ بیرون آمد و هزار تنکه برداشت کرد، در خانهٔ بخت جمال آمد، وصیّت اورا به‌جا آورد. مسکین زن خواجه بخت‌جمال راست دانست، شاد شد، مال ازو بستد و القش وزیر را معذرت کرد. القش چون در خانه آمد، در آن باغ بنیاد عمارت [۷-آ] بنهاد و درختان جدید نصب کردن فرمود، و بی غم عیش می‌راند، شب و روز در آن باغ می‌بود و عمارت بی‌نهایت گوناگون می‌کرد.

۱ — خرّم.

داستان دوم

قصهٔ خواجه بزرجمهر حکیم بن بخت جمال [که] به طالع خوب و به وقت مرغوب تولد شد ومادر اورا برحکم وصیت پدرش‌نام بزرجمهرنام [1] نهاد و در پرورش‌او مبالغت می نمود ولیکن به جهت شوهرش منتظر می‌بود

اکنون [2] بزرجمهر هر روز بزرگتر می شد و سعادت در جبههٔ او می دمید . چنانکه پنج ساله شد [3] ، مادر او را پیش معلّمی انداخت تا علم و ادب به دست آورد . و این معلّم دوست خواجه بخت‌بود ، در آموختن رنج بسیاری برد و خواجه بزرجمهر خود فهیم و زود آموز بود چنانکه در اندك روز علم بسیار دست‌آورد، باز یك شبی(؟)استاد در حسرت [4] بودی . و خواجه بخت در علم چندان دست‌نداشت وکتابی اورااز جاماس حکیم رسیده‌بود و آن کتاب‌را جاماس‌نامه گفتندی، هیچکس آن‌را مطالعه [5] کردن نتوانستی. پس خواجه بخت جمال آن کتاب به معلّم بخشیده بود و این معلّم نیز ازو بهره نداشت، و در آن کتاب‌ذکر جملهٔ پادشاهان وگردن‌کشان و حکیمان بود .

روزی خواجه پیش‌معلّم کیفیّت این کتاب جنبانید. معلّم قبول کردو گفت: پدر تو بر من امانت سپرده بود ، در خانهٔ من موجود است. بزرجمهر التماس کرد، اگر آن کتاب بر من عطا شود بهتر . معلّم آن کتاب را به بزرجمهر بداد . خواجه بزرجمهر جاماس‌نامه‌بستد، درخانه آورد ومطالعه [5] کردن گرفت. چون[به] کیفیّت

۱- چنین است در اصل به تکرار «نام».

۲- «اکنون» در بیشتر موارد این کتاب به معنی «اما» به کار رفته است.

۳- اصل: پنج سال. ۴- ظ: حیرت. ۵- اصل: مطالع.

قباد شهریار و القش وزیر و بخت جمال رسید ، دانست بی‌پدر گشته است. آهسته بر مادر آمد و گفت : ای‌مادر ، پدرم چه شد؟ [۷-ب] مادر گفت : ای پسر ، در آنگه تو در شکم بودی پدر تو سفر کرده بود ، تا غایت هیچ کیفیّت معلوم نیست که چه شد. بعد پرسید : القش وزیر کجاست؟ مادرش گفت : القش زنده است و دوست پدر تو بود.

چون خواجه بزرجمهر نام او خواند ، خاموش کرد ، هیچ زیادت نکرد و هر روز در مطالعه[۱] کردن جاماس‌نامه مشغول بودی و خدمت مادر کردی. روزی‌مادر گفت : ای فرزند ، مالی که پدر تو داده رفته بود متصرّف[۲] شد ، اکنون از جهت علوفه چه باید کرد؟ خواجه بزرجمهر گفت : خاطر جمع‌دار ، خدای خواهد رسانید، و از خانه بیرون آمد و در بازار رفت و زبان بر گشاد که ای خبّاز ، یک من نان به من ده . خبّاز گفت : وجه ادا کن تا نان بدهم. بزرجمهر گفت : مال از من می‌طلبی! خبّاز را از این سخن دشوار نمود و گفت : یا . . .[۳] نادان تو نان را به جان می‌طلبی؟ خواجه گفت : تو که با انباردار یکی شده‌ای و غلّه‌ها می دزدی ، اگر این سخن به سمع پادشاه برسانم ، حال تو چه شود؟!

خبّاز سبک برخاست ، در پای بزرجمهر افتاد ، گفت : ای خواجه بچه ، هر روز از من یک من نان بی‌مال‌بستان ، لیکن این سخن بر کسی نگویی. خواجه‌قبول کرد. پس‌در دوکان بریانگر رفت، ازو نیز یک من بریان طلبید ، او هم مال‌طلب کرد ، با او نیز تقریر کرد که تو مال می‌طلبی؟ مرد بریانگر گفت : تو کیستی و تو یار کسی (؟) که ترا ریگان[۴] بدهم! خواجه گفت : تو که با گلبان[۵] پادشاه یکی شده‌ای و گوسپندان می دزدی ! اگر این حکایت به سمع پادشاه فیروزی بگویم ، احوال تو چه شود؟ بریانگر دست خواجه گرفت ، ستاده کرد و گفت : ای خواجه بچه ، تو هر روز یک بریان بی مال ببر امّا این سرّ بر کسی نگشایی . خواجه آن

۱- اصل: مطالع. ۲- یعنی خرج شد. ۳- ناخواناست. ظ: پسرک.
۴- چنین است در اصل (= رایگان). ۵- = گله‌بان.

هم قبول[۸-آ] کرد. پس خواجه یک من نان ویک من بریان بی مال می‌آوردی و بی تشویش روزگار گذرانیدی.

روزی مادرش گفت: ای فرزند، مرا هوس سبزی می‌آید، شنیده‌ام که در باغ القش‌وزیر سبزی بسیار است، سوی‌آن باغ برو، سبزی برای من قدری بیار. خواجه بزرجمهر به فرمان مادر سبک برخاست و سوی باغ القش وزیر روان شد. در باغ رسید، سنگ بر سندان زد. باغبان برون آمد، جوانی را دید پیش در ایستاده‌وگلهای چمن از خجالت جمال او پژمرده می‌شدند، و گفت: ای برنا، چه نام‌داری وبه چه حاجت آمده‌ای؟ خواجه گفت: مرا بزرجمهر نام است امّا جیتل(؟) بستان، قدری سبزی به من ده. باغبان گفت: جیتل چونکه آمدی قربان کنم، درون باغ بیا، هرچه حاجت باشد خدمت کاری کنم.

خواجه بزرجمهر نظر درون باغ کرد که بدان درون باغ القش وزیر کوشک ساخته بود و شب و روز در آن کوشک عیش می‌راند. چون خواجه برابرِ[1] باغبان درون رفت، نظر القش وزیر [بر] بزرجمهر افتاد، شکل و شمایل او نظر کرد ولیکن هیچ نگفت.

پس باغبان خواجه را بنشاند، خود به ستدن سبزی مشغول شد. جایی که شِسته[2] بود، یک گوسپند بسته دید که چرا می‌طلبید. خواجه آهسته اورا رها کرد بی مهار در گلزار گوسپند چرا کردن گرفت. چون باغبان بدید، دانست[3] که گوسپند خود رها شده است، دوید، بگرفت، برجای قدیم ببست. خواجه کرّت دیگر بار بگشاد، گوسپند باز چریدن گرفت، و القش وزیر نیز بالای کوشک شده جمله معاینه می‌کرد.

چون باغبان کرّت دیگر گوسپند را [۸-ب] در گلزار دید، در خود پیچید، و سنگ در گوسپند چنان زد که گوسپند مردار شد. بزرجمهر گفت: ای باغبان، سه

۱- یعنی همراه. ۲- = «نشسته» که در این کتاب اغلب بی نون آمده است.
۳- یعنی پنداشت.

حلال را حرام گردانیدی! این سخن در گوش القش رسید، متعجّب شد، بانگ بر باغبان زد، گفت: ای باغبان، این پسرك با گوسپند مرده بالای کوشك بیار. باغبان بر حکم فرمان وزیر، خواجه بزرجمهر را با گوسپند مرده بالای کوشک برد. وزیر از خواجه پرسید که ای بچه، تو کیستی و پدر ترا چه نام است؟ خواجه گفت: مرا بزرجمهر نام است و پدر مرا بخت جمال نام بود. وزیر گفت: پدر تو چه شد؟ خواجه گفت: پدر من چاکر کاروانی شده، در سفر رفته است، هیچ معلوم نیست چه شد. القش گفت: در حق گوسپندی چه گفتی؟ بزرجمهر گفت: باغبان گوسپند بکشت، من گفتم: چرا سه حلال را حرام کردی! القش گفت: گوسپند تنها بود دو دیگر از کجا حرام شدند؟ خواجه گفت: در شکم گوسپند دو بچه هستند یکی سیاه، دوم ابلق، یک چشم از زخم باغبان کور شده است.

القش فرمود تا گوسپند را شکم بشکافتند، همچنان بود که خواجه می گفت. وزیر حیران بماند و در دل اندیشید کسی که می داند در شکم گوسپند چیست او نمی داند که پدر اورا که کشته است! پس سلاحدار خود را فرمود تا این بچه را در گوشه[ای] ببر، ذبح کن و جگر اورا سیخ کرده، بریان کن، نزد من بیار تا تناول کنم. و آن سلاحدار ملک زادهٔ حبش و عاشق دختر القش وزیر شده بود، خدمت او می کرد تا وقتی به آن دختر برسد.

آن سلاحدار بر حکم فرمان وزیر دست خواجه بگرفت و در گوشهٔ باغ برد تا بکشد. خواجه گفت: ای احمق، اگر مرا خواهی کشت به مراد خود [۹-آ] چون خواهی رسید؟ حبشی گفت: مراد من چیست؟ خواجه تمام کیفیّت عشق بگفت. حبشی حیران بماند و گفت: ای خداوند زاده، مرا چون به مراد خواهی رسانید؟ خواجه بزرجمهر گفت: اگر تو مرا نکشی از امروز تا چهلم روز معشوقهٔ تو در کنار تو رسانم. حبشی گفت: وزیر از من جگر تو سیخ کرده طلبیده است، او را چه جواب گویم؟ خواجه گفت: در بازار برو یک عورتی گوسپند فروختن

آورده است ، آن گوسپند بخر بیار ، جگر او سیخ کن بر وزیر ببر. حبشی گفت: میان جگر گوسپند مزهٔ[1] علاحده است. خواجه گفت : آن گوسپند به شیر آدمی پرورده شده است. حبشی پرسید : چون ؟ خواجه گفت : آن عورت را یک دختر و یک گوسپند بود ، هردو بچه آورده بودند. دختر را فرزند مرد و گوسپند را مادر مرد. دختر به شفقت گوسپند بچه را شیردادن گرفت، چندانکه او بزرگ شد. چون آن عورت تعذّر خرج دارد ، آن گوسپند را فروختن آورده است ، تعجیل رو و گوسپند بخر ، بیار ، جگر وی و جگر آدمی یک بوی [و] یک مزه دارد. حبشی به گفتهٔ خواجه دربازار رفت ، همچنان دید که خواجه می گفت ، و آن گوسپند را بخرید، آورد ، ذبح کرد ، جگر اورا سیخ کرده بریان کرده پیش وزیر برد . القش وزیر آن سیخ را بـه حرصی تمام بخورد و به دل بیغم شد.

هم در آن شب قباد شهریار خوابی دید و آن را فراموش کرد. چون صبح شد، شاه بر تخت نشست، وزیران و ندیمان و حکیمان و معبّران را طلب فرمود و گفت: تعجیل بگویید که من چه خواب دیده‌ام ؟ ایشان گفتند : اگر پادشاه خواب خود بگوید ما تعبیر آن بکنیم ولیکن ما چه دانیم پادشاه چه خواب دیده است ؟ قباد شهریار گفت : ای القش ، [۹-ب] تو بر سر جملهٔ وزرا و ندما[2] و حکما هستی و مواجب از همه بیشتر داری ، اگر مرا نگفتی به عظمت لات و منات کوچک ترا بردار کنم. القش درماند و در دل گذرانید اگر آن کودك زنده بودی ، بی شبهه جواب خواب بگفتی . پس از پادشاه سه روز مهلت ستد و در خانه آمد وحبشی را طلبید ، گفت : آن پسرك را چه کردی ؟ حبشی گفت : [به] اشارتِ تو او را علف تیغ آوردم. وزیر گفت : کجا کشته‌ای به من بنمای . حبشی از این جواب فروماند و بضرورت بزرجمهر را پیش آورد.

۱ـ = مزه . مزه در جامع الحکمتین نیز استعمال شده : و هم سازو را مزهٔ تند و گیرنده است (ص ۱۶۹) . رك: فرهنگ فارسی دکتر معین.

۲ـ اصل: ندمان.

وزیر چون روی بزرجمهر را دید ، از جای برخاست و خواجه را کنار گرفت و سرش ببوسید و گفت : ای فرزند ، ترا به دامادی قبول کردم ، راست بگو پادشاه چه خواب دیده‌است ؟ خواجه گفت : کسی که خواب دیده است اگر او برمن پیغام کند آن گاه تعبیر کنم . وزیر هرچند الحاح می کرد خواجه نگفت . پس القش وزیر برخاست، پیش تخت برفت . چون قباد شهریار وزیر را بدید ، گفت : خواب گویندهٔ مرا پیدا کردی یا نه؟ وزیر گفت : ای پادشاه ، مرا مولا زاده‌ایست او درعلم نجوم دستی تمام دارد و از من چند روز باشد که خشمی کرده است ، اگر پادشاه او را طلب کند ، او بالیقین خواب پادشاه بیان خواهد کرد .

قباد گفت : تا اسبان تازی برآن کودك برند و اورا در بارگاه من حاضر آرند . پس نقیبان بار بشتافتند و در پیش خواجه آمدند ، فرمان پادشاه رسانیدند . خواجه بزرجمهر گفت : اسپ دیو است و من آدمی زاده ، و بالای او چون سوار شوم ؟ ! کسان پادشاه باز پیش تخت رفتند ، تقریر خواجه پیش پادشاه گفتند که در اسب سوار نمی‌شود ، می گوید : اسپ دیو است و من‌آدمی ، چون [۱۰-آ] سوار شوم؟ ! شاه فرمود پیل برید . به فرمان پادشاه پیل را بیاراستند ، زین کرده بر خواجه آوردند، گفتند : فرمان براین‌اهست که در پیل‌سوار شو ، بیا . خواجه بزرجمهر گفت: دیدن پیل آدمی دهشت می‌خورد و عقل می‌رود، در این چون سوار شوم؟ کسان پادشاه گفتند : هلا بگوی در چه سوار خواهی‌شد؟ و آن تقریر تو پیش تخت عرضه کنیم . خواجه گفت : القش وزیر را زین و لگام کرده ، پیش من بیارند تا سوار شده پیش پادشاه بیایم .

کسان شاه بازآمدند و پیش‌تخت این کلمات به سمع پادشاه رسانیدند. پادشاه را از این سخن عجب نمود ، گفت تا آنکه او را از القش درد عظیم نرسیده است برای اورا هرگز اینچنین التماس نکند . پس فرمود تا وزیر القش را بیارند و زین کنند برآن کودك ببرند . به فرمان پادشاه وزیر را آوردند و زین کردند و پیش خواجه آوردند .

خواجه بزرجمهر بر پشت القش سوار شد و چند چابک [۱] محکم زد و انتقام پدر کشید وسمت بارگاه‌براند وپیش در بارگاه رسید. خبرخواجه پیش‌تخت کردند. شاه فرسود تا سوارشده ، درون‌بارگاه بیاید. خواجه دو سه چابک دیگر بزد، درون بارگاه در آمد . چون شاه دید فی‌الحال فرود آمد ، خدمت کرد . شاه چون روی بزرجمهر حکیم بدید از تخت فرودآمد و اورا کنار گرفت و بر کرسی [۱۰-ب] وزارت شاند[۲] وگفت : ای برنا [۳] ، بگو من خواب چه دیده‌ام؟

خواجه گفت : یک صحنک پر حلوا در خواب پیش پادشاه آوردند . شاه لقمه بردست کرد تا بخورد ، سگی سیاه پیدا شد و آن لقمه از دست پادشاه بربود. شاه از هول آن خواب بیدار شد.

قباد گفت : تحقیق همین خواب دیده‌ام ، امّا تعبیر آن بگو. خواجه گفت : آن گاه بگویم که پادشاه مرا انصاف رساند. شاه گفت : بر تو که ظلم کرده است ؟ خواجه گفت : القش وزیر پدرم را بکشت و یک حجره پر تنکهای زر فرود گرفته است. پس تمام کیفیّت دریافتند و استخوانهای پدر عین بنمود و القش را پادشاه فرسود . چون القش قبول کرد ، پس قباد فرسود تاوزیر را بردار کنند ، و خاندان او به خواجه سپردند. خواجه زن اورا در نکاح خود آورد و دختر دیگر با آن حبشی دهانید[۴] و تنکهای زر بر حجره عین ستد.

پس پادشاه تعبیر خواب پرسید ، خواجه آهسته در گوش [۱۱-آ] پادشاه گفت که: مگر چند روز باشد که زن خواسته است ، هنوز بر او دست نبرده ، و آن عاشق یک حبشی است و آن را در صندوق کرده ، از خانهٔ پدر خود آورده است و درون سی‌دارد ، با او بطالت سی کند . پس پادشاه درون رفت و تفحّص کرد ،

۱- چابک یا چابوک به معنی تازیانه و شلاق است.

۲- = نشاند.

۳- اصل: **برنان**.

٤- = داد ، در این کتاب بعضی ازافعال به شکل متعدی درمعنی اصلی استعمال شده است ازقبیل کنانیدن ، دهانیدن ،کشانیدن (به ضم کاف) و جز آن.

همچنان بود که خواجه گفته بود. پس زن را با حبشی بهم سنگسار کرد و خلعت مرصّع به خواجه بداد، و سر جملهٔ وزرا گردانید و یک لحظه و لمحه شاه بی خواجه بودن نمی توانستی و بی گفتِ خواجه‌اوهیچ کار نکردی. براین‌منوال روزگار به سر می بردند وبه‌خوشی وخورّمی [1] می گذرانیدند.

الغرض یک روز بر عادت قدیم شاه پیش در بارگاه نشسته بود با خواجه و با فیلسوفان‌دیگر [می]می‌خوردند که خواجهٔ حرمسرای پیش‌تخت شاه آمد و گفت: ای شاه، پسر نرینه مبارك باشد. پادشاه در آن وقت پیاله بر دست داشت، خواجه را گفت: ای وزیر بی نظیر، در خانهٔ [۱۱-ب] من پسر آمد. خواجه گفت: هم براین شادی پیاله بنوش. قباد پیاله بخورد و شادمانی کرد و گفت: ای خواجه، آن فرزند را چه نام باید داشت؟ خواجه گفت: در آن وقت که تو بر من گفتی که در خانهٔ من پسر آمد، گفتم پیاله بنوش، پس او را نوشیروان نام باشد، و این نوشیروان عادل و باذل و فاضل‌شود و هفت اقلیم را در ضبط خود گیرد، چهارهزار و دویست تاجدار اورا خدمت کنند و هفصد پهلوان گردن‌کش مسند نشین پیش وی بنشینند و هفصد وزیر و هفصد ندیم پیش وی بنشینند و سی‌لک [2] سوار در سپاه او باشند و هشتاد هزار بندهٔ زرّین کلاه و زرّین قبا و زرّین کمر پیش تخت ایستاده باشند دست بسته، و هیصد [3] پیل در میمنه و هیصد [3] در میسره پیش در بارگاه ببندند. خواجه چندان اوصاف کرد که نوشیروان همچنین شود، که قبادشهریار فرح آن چون گل بشکفت و در خزانه‌بازکرد، چندان‌مال بخشید که در مداین هیچکس فقیر نماند.

و القش‌وزیر را زنی بود حامله گذاشت(؟). آن زن او پسری آورد و آن پسر را نیز پیش پادشاه آوردند. شاه گفت که ای خواجه، در حق این حرام زاده چه

۱- تلفظی است از «خرمی» که درمتون قدیم آمده است.

۲- لک به معنی صدهزار است.

۳- چنین است در اصل، ظ = هفصد.

می‌فرمایی؟ خواجه گفت : این مخدوم‌زاده شخصی باشد که آوازهٔ این در روی‌زمین نشر شود ، وزیری دانا خیزد و یا مکّار باشد تا از مکر و دغا جمله عالم زیر زبر گردند. قباد گفت: این را چه نام باید نهاد ؟ خواجه گفت : این بچه بختک‌بختیار نام باشد. و شاهزاده و بختک را به دایه سپردند. پس هر روز هرساعتی شاهزاده و بختک بزرگ می‌شدند چنچ[1] [۱۲-آ] نوشیروان بیست و پنج ساله شد.

روزی نوشیروان پیش‌تخت ایستاده بود، فر پادشاهی از جبهه می ریخت ، قباد گفت : ای خواجه ، چندین اوصاف پسر من گفتی که چنین پادشاه باشد ، هیچ دشمنی هم این را باشد؟ خواجه گفت : آری ای شاه ، مثل[2] گفتند نوش بی نیش نیست و گل بی‌خار نیست. قباد گفت: آن دشمن کیست و کجاست ؟ خواجه گفت : آن دشمن‌در ملک عرب خیزد ، این‌زمان در شکم مادر است. شاه گفت: ای‌خواجه، پس به این باشد که در ملک عرب بروی و آن دشمن را از شکم مادر بکشی و در زمین زنی. خواجه گفت : فرمان بُردارم.

پس خواجه شاه را وداع کرد و با مال بسیار و تجمّل بیشمار درملک عرب روان کرد و خودهم روان شد منزل‌ومراحل می‌برید، شب وروز راه مکّه‌می‌پیمود.

۱- = چنانچه. ۲- اصل : مثله.

داستان سیوم

تولّد شدن امیرالمؤمنین حمزه (رض) در مکهٔ مبارك

به روایت چنین آوردند که در مکهٔ مبارك بود از فرزندان مهتر اسماعیل پیغامبر علیه‌السّلام که اورا عبدالمطّلب گفتند. مردی پاك و دوست ترین خلق و غریب‌نواز و مهمان‌دوست‌بود، اورا یازده پسر بودندو خواجه عبدالمطّلب محافظت خانهٔ کعبه کردی. چون کفّار قصد بیت‌الحرام می کردند خواجه عبدالمطلب سخت تنگدل آمدی و به درگاه باری تبارك و تعالی می‌نالیدی و می گفتی: ای بارخدای، مرا فرزندی روزی کن که این کفّار را آن پسر براند و زیر زبر سازد وعلف تیغ‌آورد، و بدین نیّت دوازده سال در خانهٔ کعبه جاروب بریش (؟) دادی ، الله‌تعالی قوم [1] اورا (۱۲-ب) حامله گردانید.

چون عبدالمطلب دانست که در خانهٔ من امید شده است ، شادمانی کرد و منتظر آمدن فرزند بود که آوازه در ملك عرب افتاد ، یعنی بزرجمهر حکیم وزیر قباد شهریار در ملك عرب می‌آید تا شکمهای عورات پاره کند و بچگان را در زمین بطرقاند. آن خوف در جمیع عرب‌افتاد که خواجه بزرجمهر حکیم وزیر قباد شهریار نزدیك رسیده است.

اکنون بعد چند روز قریب شهر مکّه رسید. خواجه عبدالمطّلب و رئیسان دیگر برای استقبال خواجه بیرون آمدند . خواجه بزرجمهر حکیم چون خواجه عبدالمطلب را بدید، از اسب فرودآمد و پیاده شد ، ملاقات دوستان بکرد وآهسته

۱- ظ : مراد زن و همسر است.

گفت : شما در دل هراس نکنید که من کسی را نخواهم رنجانید. پس درون شهر در آمدند. خواجه را در مقامی بهتر فرود آوردند.

خواجه بزرجمهر جمله رئیسان مکّه را بشناخت و بشاشت بی‌اندازه می داد و هر یکی را انعام می‌فرمود چندانک در خانهٔ خواجه عبدالمطلب فرزند نرینه تولّد شد. خواجه فرزند خود را در کنار گرفت ، پیش خواجه بزرجمهر آورد ، خواجه به تعظیم و تکریم تمام استد و در روی او نگاه کرد ، میان دو ابروی او خالی سبز دید آن را بوسه داد و گفت این نیشانی[1] خالان مهتر ابراهیم خلیل‌الله است . این فرزند را حمزه نام باشد ، وگفت این فرّاش دین محمّد رسول‌الله صلّی‌الله علیه و سلّم گردد و صاحب هفت کشور باشد و از جملهٔ شاهان روی زمین خراج بستاند ، و حلقهٔ بندگی درگوش ایشان کند ، چندان اوصاف امیرالمؤمنین حمزه بکرد که اهل عرب حیران بماندند ، پس یک شتر پُر تنکهای زر به خواجه عبدالمطلب (۳ ر-آ) داد وگفت این سال در پرورش این فرزند خرج بکن که من نیز آن را به فرزندی قبول کردم.

هم در آن وقت مردی پیدا شد ، بچه در بغل کرده از دور بایستاده . خواجه پرسید: کیست این مرد که ایستاده است؟ گفتند : او پیک خواجه عبدالمطلب است و او را امیّهٔ زمری گویند . خواجه او را عمر امیّهٔ زمری نام کرد و پیش خود طلبید. امیّه سر بر زمین نهاد . خواجه بزرجمهر آن فرزند را نیز کنار گرفت و در روی وی نظر کرد ، این بچه نیز در روی خواجه می‌دید. بزرجمهر تبسم کرد، اهل عرب گفتند : ای خواجه ، این را چندین تعظیم چه می کنی ! خواجه گفت: این چراغ لشکر امیرالمؤمنین حمزه باشد و پیک محمّد عربی رسول‌الله شود و خراج ریش بستاند، هزار درهزار تاجداران رااز تختهٔ تخت به تختهٔ تابوت‌رساند وحجّت دین خلیل‌الله [۳ ر-ب] شود. پس یک شتر پر زر بر امیّه بداد وگفت : پرورش این فرزند نیز بکنی.

۱-= نشان ، رک : فرهنگ فارسی دکتر معین.

امیّه این مال را نیز در خانه آورد ، گفت : فرزند مبارك باد قدم من که در تمام عمر خود تنکهٔ زر هم در خواب ندیده بودم ، از دولت تو یک شتر پر زر یافتم . پس غمخوارگی بواجبی می کرد و امیر حمزه و عمر امیّه هر روز بزرگتر می‌شدند ، عبدالمطلب و برادران و رئیسان وجملهٔ خلایق از تولّد شدن امیر حمزه خوش و خوشتر شدند .

داستان چهارم

رفتن خواجه بزرجمهرحکیم در ولایت شهر مداین و وفات‌یافتن قباد شهریار و در پادشاهی نشستن نوشیروان عادل

چون‌آمدن خواجه بزرجمهر در مکّه درازکشید ، در دل گذرانید اگر قباد شهریار بگوید که خواجه بزرجمهر برای دریدن شکم عورات در مکّه رفته بود تا غایت نیامد ، شب و روز در اندیشه بود تا مداین چون روم ! اگر قبادنوازش‌اهل عرب شنیده باشد و چون پرسد ، چه جواب گویم ؟ هم در این اندیشه بود که یک روز قاصدی از مداین کوچ کرد، از پیش سیاوش پسر خواجه بیامد . بزرجمهرچون آن نبشته[1] بازکرد ، بدید اول نام خدای و مدح خاندان ابراهیم پیغامبر و بعد از آن نبشته که قباد شهریار از دنیا سفر کرد و در عقبی رفت و نوشیروان در تخت پادشاه نشست و بختک بختیار را از جملهٔ وزرا گردانید ، و قباد درآنکه [که] از جهان سفر می کرد نوشیروان راوصیّت کرد[2] که بزرجمهر حکیم به کشتن دشمن تو در ملک عرب‌رفته است، چون بیاید او را به جای من بدانی و حرمت اونگاه‌داری . نوشیروان وصیّت او قبول کرد، ولیکن بختک بختیار دست‌بر ظلم نهاده است‌وخراج مملکت یکی به دو [٤١-آ] گردانیده است و خلایق روی زمین به خرابی آورده است . آن والد[3] چنان کند که شنیدن نامه روی در این جانب آرد ، به مطالعهٔ[4] عریضه خواجهٔ معظّم روی به جانب مداین آرد .

١- اصل: نبشته که .
٢- اصل: و نوشیروان وصیت کرد .
٣- اصل: ولد .
٤- اصل: بمطالع .

اکنون[1] خواجه بزرجمهر بعدِ مطالعهٔ[2] نامه مالی که آورده بود ، همه را قسمت کرده داد و وداع کرد و سمت مداین روان شد. بعدِ مدّتی نزدیک رسید و خبر آمدن خود بر پادشاه فرستاد . چون نوشیروان شنید که خواجه بزرجمهر حکیم می‌آید ، گفت : ای بختک ، خواجه بزرجمهر حکیم می آید ، در استقبال رفتن او چه گویی؟ بختک گفت : او چه کس است که شاه او را استقبال کند ؟ نوشیروان گفت : ای بدبخت ، او مردی بزرگ است از جهت او پدر من نصیحت فراوان کرده است ، پس تعظیم او مرا فرض است . هرچند که بختک منع کرد شاه‌بخت‌فیروز نشنید و استقبال خواجه بکرد، چند کروه[3] پیش آمد.

چون نظر خواجه بر پادشاه افتاد پیاده شد ، نوشیروان [۱٤-ب] نیز پیاده شد ، هر دو پای یکدیگر افتادند و از جهت قباد آب در چشم کردند، بعدِ ملاقات سوار شدند.

نوشیروان پرسید : ای خواجه ، در کاری که رنجه فرموده بودید آن کار به چه انجامید؟ بزرجمهر گفت : بیخ دشمن از جهان بر انداختم و هیچ زنی حامله‌در ملک عرب‌نگذاشتم. دراثنای‌آن دوجانوران‌میان‌خودحکایت(؟) می کردند وچندان غوغا کردند که جملهٔ خلایق در تماشا شدند. بختک بختیار بر نوشیروان گفت که بزرجمهر زبان فهم می کند، از وی‌این کیفیت دو جانوران که غوغامی کنندبپرس .

شاه از خواجه پرسید که ای وزیر خردمند ، مرا آگاه کن که این جانوران‌چه می‌گویند؟ خواجه گفت : ای شاه ، ازین حرف بگذر ، در حکایت کجا افتاده‌ای؟ نوشیروان گفت ، البته نگذارم تا آنکه به من نگویی. خواجه گفت : یک جانور از دوم جانور دختر برای پسر خود می‌خواهد و می‌گوید : اگر چهار ده خراب برای

۱- یعنی اما ، و در این کتاب بدین معنی مکرر آمده است .

۲- اصل: بمطالع .

۳- کروه به ضم اول ثلث فرسنگ= یک میل است و در موارد متعدد از این کتاب در همین معنی به کار رفته است.

دختر من بدهی آنگاه قرابتی کنم. آن جانور می گوید تا آنکه این پادشاه درحیات است چند خرابی می‌طلبی! چهار دیه چه باشد، چهارده بدهم.

بیت

گر ملک اینست نه بس روزگار زین همه ویران دهمت صد هزار

چون نوشیروان این کلمات شنید و درگوش کرد، برخود چون مار پیچید و گفت: ای خواجه، از رهمونی بختک است. درین وقت تو آمده‌ای، چنانچه می‌دانی جهانبانی بکن. خواجه وصیّتها نبشت و خراج کهن بر پای [1] داشت، کلّ ولایت آبادان شد. بزرجمهر معدلت پیش [۵۱-آ] درآویخت و شاه را خلق، عادل خطاب کردند. پس از آن‌روز باز که نوشیروان زنده ماند هیچ ظلمی در وجود نیامد، و روانداشت، خطاب نوشیروان عادل شد.

* * *

آمدیم بر سر حکایت و قصّهٔ امیرالمؤمنین حمزه (رض) : اکنون از کارهای امیر حمزه جمله خیلخانه شاد شدند، هر دو محبّان یکجا می بودند و یکجا می‌غنودند و یکجا بازی می کردند. روزی‌در شهر می گشتند در محلّتی رسیدند که چند برنایی میان خود کشتی می گرفتند، یک جوانی میان ایشان که همه را برزمین زدی. چون امیر حمزه و عمر امیّه تماشا بدیدند، قدری بایستادند. آن‌جوان آغاز کرد که در مکّه کم‌پهلوانی باشد که با من دست پنجه زند! عمر امیّه گفت: یا امیر، می‌دانی چه می گوید؟ امیر پرسید که چه می گوید که همچو سرد در این‌شهر نیست! پهلوان گفت: تماشا باید کرد. عمر امیّه گفت: پای این بگیر و بر زمین زن. امیر بدوید و پای آن‌جوان بگرفت و برداشت، بر سر برد، بگردانید وبرزمین زد، هیچ استخوانی درست نماند [۵۱-ب].

شور درشهر افتاد که حمزه آدمی را بکشت. خواجه عبدالمطلب چون‌بشنید،

۱- اصل: برابای.

فرمود تا امیر را بیارند. پس امیر و عمر امیّه را پیش آوردند[1]. پدر گفت: ای فرزند، آن جوان را چرا کشتی؟ امیر گفت: عمر امیّه مرا گفت. خواجه عبدالمطلب گفت: ای عمر امیّه چرا اینچنین رهنمونی کردی. عمر امیّه گفت: او لاف بسیار می‌زدی، لایق سزای بود. خواجه گفت: ای دزد بچه، تو دنبال پسر من بگذار. عمر امیّه گفت: اینک رفتم، چه آرزوی پسر تو دارم! از پیش روان شد. امیر گریستن گرفت، بضرورت عمر امیّه را تأکید کردند تا باقی عمر از اینها نکند.

چند روز بگذشت، امیر و عمر امیّه گشت کنان سوی بتخانه آمدند. عمر امیّه گفت: یا امیر، می‌دانی که این چیست؟ امیر گفت: نمی دانم. عمر امیّه گفت که این بتخانه است که در آن بتان نهاده‌اند، و این بتان را جملهٔ اهل مکّه به خدایی می‌پرستند. پس پهلوان با عمر امیّه درون بتخانه درآمد. رهبانان[2] چون امیر را بدیدند سر بر زمین نهادند. امیر نگاه کرد که هشتاد بت زرّین نهاده‌اند و امیر بر عمر امیّه گفت: ای دوست چه باید کرد؟ عمر گفت جمله رهبانان[2] را بر زمین زن. امیر درآمد و هر رهبانی[3] که می گرفت بر زمین می زد و سرد می کرد. همهٔ رهبانان درون رفتند. عمر بدوید جمله بتان که زرّین بودند، درخریطه [۱۶-آ] انداخت. پس هر دو محبّان برون آمدند و آتش در بتخانه زدند ودر تماشا شدند. چون آتش در بتخانه گرفت، درشهر شور افتاد بدویدند و خواجه عبدالمطلب را خبر کردند که پسر تو آتشی افروخته و در بتخانه زده است.

خواجه سبک بیامد و نزدیک بتخانه بایستاد، گفت: ای فرزند، این چه کردی؟ امیر گفت: هرچه عمرامیّه گفت کردم. پس روی به عمر امیّه آورد و گفت: ای عیّار[4] بچه، من ترا چندبار منع کردم که بیراهی نیاموزی، تو سخن در گوش

۱- اصل: امیر را پیش و عمر امیه آوردند.

۲- اصل: راهبانان. ورهبان جمع راهب است که در فارسی مجدداً به «ان» جمع بسته‌اند.

۳- اصل: راهبانی.

۴- در نسخه ناعیار هم می‌توان خواند!

نمی‌کنی! عمر امیّه گفت : ای خواجه، بیراهی این بود که شما کرده بودید که بتان را به معبودی می‌پرستید! راه این است که من کرده‌ام . خواجه عبدالمطلب چون این سخن بشنید حیران بماند ، و هیچ دم نزد و از آنجا بازگشت.

چون چند روز دیگر بگذشت ، بر عادت قدیم هردو محبّ جانی برون رفتند، چه بینند ، در میدان خلایق جمع می شوند. از یکی پرسیدند : [۱۶-ب] این چه انبوهی‌است؟ [گفت] امروز جمله کشتی گیران جمع آمده‌اند ، کشتی‌خواهند گرفت. عمر امیّه گفت : میان ایشان پهلوان تر کیست ؟ گفتند : طاهر نام پهلوانی است که اورا جهان بهادران می‌گویاند [1] . پس هر دو در آن هنگام خاموش وار بنشستند چنانک این طاهر جمله پهلوانان را بر زمین زد ، بعد از آن نعره بر آورد که کجا رستم دستان و دستان سام و گیو و بیژن که امروز تماشای قوّت من می کردند ؟

چون امیر این کلمات از او شنید، روی برعمر امیّه برآورد و گفت: ای‌مفرد، چه می گویی [2]. عمر امیّه گفت : او می گوید که در روی زمین مردتر از من نباشد. چون این سخن امیر بشنید ، سبک برخاست و در پهلوی طاهر بایستاد و پای خود پیش آورد و گفت : ای فضول ، بیا پای من گیر. طاهر گفت : ای بچه ، سنگی که من بر می دارم از تو بزرگتر خواهد بود ، اول تو بیا پای من گیر. امیر گفت : ای نادان ، من اوّل با تو چه زور کنم تو لاف مردی بسیار زده‌ای ! اول زور تراست.

پس طاهر بدوید و پای امیر بگرفت ، در زور شد . چندان زور کرد که از ده انگشت ده قطره خون چکید. پس دست از پای بداشت. چون‌نوبت امیر حمزه‌رسید پهلوان دست دراز کرد و پای او بگرفت ، و او را از زمین برداشت و بر سر برد ،

۱- چنین است در اصل ، = می گویند.

۲- ظ : این مغرور چه می گوید؟

بگردانید و در زمین چنان زد که مغز سر او از دماغ بیرون آمد ، و در میان میدان میان خلق او تا دیری افتاده بود . خلق عرب جمع شدند ، گفتند: گناه حمزه نیست اگر کسی در جنگی بمیرد باك نباشد . پس خواجه عبدالمطلب ایشان را خشنود کرد و امیر را در خانه آورد و تنبیه کردن گرفت و بسیار [۱۷-آ] زجر کرد که بار دیگر اینچنین افعال نکند ، حمزه قبول کرد ، والله اعلم .

داستان پنجم

آموختن هنر و ادب امیرحمزه را و بردن پیش معلم و پیداکردن اسب خنگ اسحاق نبی صلوات‌الله و سلامه علیه

چون خواجه عبدالمطلب حمزه را در خانه آورد ، نصیحت کردن گرفت و گفت : ای فرزند ، تو درون شهر بازی مکن ، از امروز باز اگر هوس تماشاداری ، بیرون شهر در باغات بروی ، چون شب درآید در خانه بیایی .

پس روز دیگر امیر حمزه و عمر امیّه از شهر برون آمدند و در باغ رفتند و تماشای باغات می‌کردند . در زیر درخت خرما رفتند، چه بینند که بار بسیار گرفته است . عمر امیّه از زمین برجست، بالای خرما [1] رفت، یک خوشه از درخت بشکست و فرود آمد ، خوردن گرفت . امیر گفت : قدری به من ده تا بخورم . عمر گفت : تو نیز بالا برو، خوشه بشکن ، بیار ، بخور . امیرگفت: من جست زدن نمی دانم . پس دست در تنهٔ خرما زد ، تنه از بیخ برکندید [۱۷-ب] و خرما خوردن گرفت .

چون باغبان این‌حالت بدید ، درسر خاك انداخت، پیش عبدالمطلب رفت، فریاد کرد : فریاد فریاد ای خواجه عبدالمطلب ! خواجه گفت : از دست که فریاد می کنی؟ باغبان گفت : از دست فرزند تو که زاده‌ای . درخت خرمای سی ساله را ازکردهٔ [2] یک خوشه از بیخ کندید . پس تمام حکایت بگفت . خواجه عبدالمطلب آن باغبان را خشنود کرد . بعد بر پسران مهتر مشورت کرد که ای فرزندان، درحق

---

۱ - اصل: خرسان . شاید خرما بن .

۲ - کردهٔ یعنی به سبب، در موارد دیگر ازاین کتاب به همین معنی‌به کار رفته‌است.

حمزه چه کنیم؟ او روز بروز بی‌ادبی می کند و بی ادب می‌شود و عمر امیّه‌بی‌راهی می‌آموزد ، و فرزند بی‌ادب کار نیاید . عباس‌رضی‌الله‌عنه گفت که هر دو را درمکتب باید انداخت تا علم و ادب بردست آرند و بی‌ادبی بگذارند.

پس روزی امیرالمؤمنین حمزه و عمر امیّه را پیش معلم بردند و گفتند : ایشان را به جهت خواندن جهد بواجبی‌بکنید و لت و شدّتهای بلیغ بزنید تاایشان چیزی علم و ادب بر دست آرند . معلم قبول کرد . پس تختهٔ امیرالمؤمنین حمزه نبشت و تعلیم داد ، امیر آن را درست بخواند . پس معلم تختهٔ عمر امیّه نبشت وتعلیم داد و گفت : بخوان . عمر گفت : ای معلم، تا آنکه مرا ده بار تعلیم ندهی من هرگز نخوانم. معلم چون دانست که‌عمر امیّه متحرّکی[1] می کند ، چنددوال محکم بزد. عمر امیّه در آن وقت تحمّل کرد ، و امیر آهسته می‌خندید.

عمر امیّه‌از غصّه می‌جوشید و در ویل[2] آن بود که‌بر معلم‌چه حرکت کند. نگاه کرد [۱۸-آ] کفش آن معلّم نو بود ، سبُک آن را بدزدید و از مکتب برون آمد و در دوکان حلواگر رفت و آن کفش بداد و گفت : این را بگیر و حلوا بده. حلواگر گفت : این کفش‌ازآنِ کیست؟ عمر گفت : ازآنِ پدر من است. مرد حلواگر راست‌دانست، او را حلوا بداد. آن حلوا عمر امیّه در دبیرستان‌آورد وقدری امیر را بداد . پهلوان پرسید از کجا یافته‌ای ؟ عمر گفت : از خانه آورده‌ام . امیر تحقیق‌دانست. چون‌وقت آن‌رسید که معلّم‌بخیزد، عمر امیّه پیش از آن‌بگریخت. معلّم چون کفش طلبید نیافت. امیر حمزه فهم کرد آن حلوا از آن کفش بود. پس غلامان خودرا در دوکان حلواگر فرستاد تا کفش را بیاوردند و به معلم دادند. چون امیر در خانه آمد تمام کیفیّت پیش پدر باز نمود. همه از کارهای عمر امیّه حیران [۱۸-ب] بماندند. روز دیگر هر چند که عمر امیّه را در مکتب طلبیدند نیامد .

۱- یعنی حیله گری. ۲- فرصت یافتن برای کاری.

امیر هر روز می‌رفت ، به اندك روزگار جهان پهلوان بسیار علم حاصل کرد . روزی عمراسیّه بر امیر حمزه گفت که عرب بچه ، شنیده‌ای که بزرجمهر حکیم در حقّ تو چه سخنهای عجایب فرموده است که تو پهلوانی بخیزی که گُردان[1] عالم همه مسخّر تو شوند و تو هیچ بر سر آن نمی‌شوی . امیر گفت : چه باید کرد؟ عمر امیّه گفت : ترا در دوکان کمنگر[2] باید رفت تا هنر تیر بر دست آری ، ونیزه باختن بیاموزی . امیر گفت : خانهٔ کمنگر کجاست ؟ عمر امیّه گفت : برابر من بیا تا ترا بنمایم . پس هردو دوست در دوکان کمنگر آمدند و بایستادند . اوستاد کمنگر امیر را به تعظیم بنشاند و یکه کمان بی‌نظیر به دست آورد و امیر را بداد، و امیر آن‌را کشید ، نرم یافت و گفت سخت‌ترین ازین کمان بیارند .

کمنگر کمان دیگر بیاورد، بر دست امیر بداد . آن را نیز امیر بدید و گفت‌تا جملهٔ کمانها که در خانهٔ تست‌بیار. کمنگر جملهٔ کمانها که درون خانه بودند پیش امیر آورد و امیرالمؤمنین حمزه همه را بکشید ولیکن هیچ کمانی لایق خود ندید . استاد چون این حالت بدید دانست که امیر مردی دیگر است . کمنگر گفت : یا امیر ، درخانهٔ من کمانی‌است که میراث‌رسیده است و آن کمان مهتر اسحاق پیغامبر صلوات‌الله‌علیه [است] ، آن کمان‌رابیارم که‌لایق‌دست‌تست . امیر شادمان‌شد، گفت: زود برو و آن کمان را بیار. کمنگر سبك رفت کمان را بیاورد و به دست‌امیر بداد، و نشانه در هدف داشت . پهلوان تیر خدنگ زرنگ بر عقاب بریازده مشتی را در بحرهٔ کمان پیوست، [۱۹-آ]

بیت

ستون کرد چپ را خم آورد راست   غریو از خم چرخ چاچی بخاست

تیر راست بر نشانه چنان زد که از خاکدان ورانبر[3] گذشت ، در دیوار رسید

۱- اصل: گردی‌دان . ۲- = کمانگر ، تعریب آن قمنجر است .

۳- ورانبر یعنی آن سوی ، آن جانب (برهان قاطع) .

و از دیوار بگذشت ، در صحرا افتاد . حاضران جمع حیران بماندند . پس چند روز امیر ملازمت کرد . از قضا استاد کمنگر را یک روز شکم درد گرفت ، جان به حق تسلیم کرد . امیر بر [1] کمنگر بسیار بگریست .

روزی از روزها امیرالمؤمنین حمزه(رض) در دامن کوه قبیس [2] می گذشت که مردی از بالای کوه فرود آمد و دست امیر بگرفت و بالای کوه برد . امیر پرسید : تو کیستی ؟ گفت : من استاد توام . امیر را تمام هنرمندی بیاموخت و ناپیدا شد .

و در قصص چنان مسطور است که حمزه شاگرد مهتر جبرئیل است و استاد علی ، و لیکن جبرئیل جز به پیغامبر مرسل فرود نیاید . آن مرد غیب بود که حمزه را بیاموخت . پس امیر در خانه آمد ، پیش عمر امیّه تمام کیفیت باز نمود . عمر خوش‌دل شد . امیر گفت : ای دوست جانی ، برای من اسبی پیدا کن تا درآن سوار شوم . عمر امیّه گفت : ای امیر در پایگاه [3] پدر تو اسبی آخور زاده بسته‌اند ، و هیچکس را بر پشت خود سوار شدن نمی دهد ، بیا تا آن اسب را سوار شو. از بس(؟) امیر حمزه دست عمر امیّه بگرفت و در پایگاه‌آمد و فرمود تا آن اسب را زین کنند . به‌فرمان امیر زین کردند . چون [4] امیر پای در رکاب هنوز ننهاده بود که پشت اسب شکست و در خاك افتاد .

چند روزدیگر بگذشت امیر باز عمر امیّه‌را گفت که ای برادر اسب[۹ ا-ب] پیدا کن . عمر گفت: بروم برای تو اسب پیدا کنم . پس عمر امیّه برون آمد و راه چین و ماچین گرفت، می‌رفت نزدیک کاروان رسید که فرود آمده است . پس‌خود را لباس درویشان کرد، میان کاروانان [5] می گشت نظردر اسپان‌می کرد، یک سوداگری نشسته ، طعام می‌خورد و اسبی بی‌نظیر در پیش وی بسته‌اند . عمر امیّه چون‌اسب

۱— در عکس ناپیداست ، ظ : « امیر بر » است.

۲— مراد ابوقبیس است که کوهی است در شرق مکه و مشرف بدان.

۳— پایگاه به معنی ستورگاه وطویله است. ٤— «چون» زاید می‌نماید.

۵— چنین است در اصل ، = کاروانیان.

را بدید در دل گفت که این اسب لایق سواری امیر خواهد بود. پس پیشتر شدو گفت توفیق شیئاً عرن[1]. سوداگر گفت: ای درویش، بیا طعام بخور. عمر امیّه خدمت کرد، در طعام خوردن مشغول شد، و در اثنای طعام خوردن در اسب تیز نظر کرد. سوداگر گفت: در اسب تیز نظر چه می کنی؟ عمر امیّه چشم پرآب کرد وگفت: ای خواجه، من سوداگر بچه‌ام و در خانهٔ پدر من زر (؟) و اسبان بسیار بودند و من در آن اسبان سواری می کردم. اکنون چون پدر از سر من برفت آن اسبان ناپیدا شدند، و مرا این روز پیش آمد. امروز چون مرا شفقت کردی، طلبیدی، این اسب در نظرم آمد، در دل چنان می شود که قدری سوار شوم بهتر باشد.

سوداگر گفت: اگر داری(؟) برخیز سوار شو، بگردان. عمرامیّه خدمت کرد و سوار شد، چند کرّت بگردانید، پس جانب مکّه روی آورد و اسب را تازیانه کرد و از پیش سوداگر بگریخت و ناپیدا شد و به یک طرف العین[2] اسب بر حمزه آورد.

امیر حمزه گفت: این اسب از کجاست و از کجا آوردی؟ عمر گفت: بها خریده‌ام، چیزی وجه نقد دادم و چیزی خواهم داد. پس امیر فرمود تا اسب را زین[3] کنند، بیارند. چون زین کردن[4] پیش امیر آوردند و بمجرد سوار شدن پشت اسب بشکست، [۲۰-آ] در خاك افتاد، سقط شد. همان زمان سوداگر رسید، چون اسب را مرده‌دید خاك در سر انداخت، درگریه شد. امیر پرسید: ای خواجه، این از آنِ تو که برده؟ گفت: درویشی بچه آمد، مرا دغا داد و این اسب ازمن برد. عمر امیّه پیشتر شد، گفت: اگر او را ببینی[5] بشناسی؟ چون عمر امیّه را لباس دیگر بود، نشناخت.

۱ــ ناخواناست.
۲ــ چنین است در اصل، = طرفة‌العین.
۳ــ اصل: ازین.
۴ــ چنین است در اصل، = زین کردند.
۵ــ اصل: به بینی.

امیر فرمود : ای خواجه ، اسپ تو چه می‌ارزید؟ سوداگر گفت : بیست هزار دینار زر پادشاه هفت اقلیم طلبیده بود ، من ندادم. امیر حمزه گفت : نیمی بها از من بستانی؟ سوداگر خشنود شد و دعا جان امیر گفت.

چون روز دیگر شد ، امیر گفت : ای عمر ، اسپی لایق سواری من پیدا کن. عمر امیّه بیرون آمد و چند فرسنگ برفت ، ناگاه دید یک باغی از دور می‌نماید ، قصد آن باغ کرد ، دید ارم کرداری درختان سایه‌دار و گرد برگرد آن باغ دیوار برآورده‌اند ، و در آن هیچ دری نه. عمر امیّه جست زد و بالای دیوار شد، دید درون باغ کُشک[1] بی‌نظیر ، پیش آن کُشک حوض پر آب چون به مثل گلاب سفید تر از شیر و خشبوتر از عبیر ، و درون کُوشک تخت از بلور نصب کرده‌اند ، ولیکن درون آن باغ هیچ آدمی نه.

عمر امیّه از دیوار فرود آمد و درون کُشک رفت و بر آن تخت بنشست و بمجرد شِستن[2] غرنبشی در باغ افتاد. عمر امیّه پنداشت هزار نرّه دیو می‌غرنبد در باغ ، ناگاه اسبی عفریت صفتی غرنبش زنان سوی تخت می‌آید.

چون عمر امیّه آن حالت بدید ، از تخت سبُک بگریخت و جست زد ورانبر[3] دیوار افتاد و راه مکّهٔ مبارك در پیش گرفت و بر امیر رسید، تمام کیفیّت بگفت. و پهلوان برِ پدر آمد ، آنچه از عمر امیه شنیده بود [۲۰-ب] عرضه داشت. پس رخصت طلبید اگر فرمان باشد بروم آن اسپ را بر دست آرم. خواجه عبدالمطلب گفت : ای فرزند ، آن اسب اسحاق نبی است صلوات‌الله علیه ، و آن باغ مهتر سلیمان است علیه‌السّلام. چند کرّت نوشیروان عادل و پادشاهان قصد آن اسب کردند کسی را دست نداد ، تو چون اورا در دست آری ؟ امیر گفت : اگر فرمان

۱ــ مراد کوشک است و در سطور بعد به واو آمده.

۲ــ مخفف نشستن. و در این کتاب مکرر در مکرر دیده می‌شود.

۳ــ یعنی آن سو ، آن جانب.

باشد تا آنجا بروم ببینم تا حکم خدای تعالی چه رفته است؟ چون خواجه دید که فرزند برای رفتن در آن باغ جهد[1] کلّی دارد ، بضرورت رخصت داد.

پس امیر و عمر امیّه هردو روان شدند و راه می‌بریدند تا در آن باغ رسیدند. عمر امیّه جست زد ، بالای دیوار برآمد ، و امیر نیز بالای دیوار برآمد. عمر امیّه گفت : ای پهلوان ، اکنون برو بر تخت بنشین که اسب پیدا خواهد شد. امیر گفت توهم بیا. عمر امیّه گفت : من هول چنان دیدم که هرگز از دیوار فرود نیایم. امیر تبسّم کرد، ازدیوارفرود آمد و درون کوشک‌رفت ، بر آن تخت‌بنشست و بمجرّد شستن[2] اسپ پیدا شد و قصد امیرکرد و نزدیک آمد و دهن انداخت تا امیر را بگیرد، پهلوان برجست ، هردوگوش اسب بگرفت، چنان بشپیلید[3] که اسپ عاجز شد. پس سوار شد و بمجرّد سوار شدن خنگ اسحاق نبی خود را و سوار را بشناخت ، آرام شد، و آن تندی تمام نماند. امیر چون دید که اسب آهسته شد ، از اسب فرودآمد، بر امیر ایستاده ماند.

پس هر جا که امیر رفتی خنگ اسحاق نبی دنباله گشتی. عمر امیّه چون آن حالت بدید از دیوار فرود آمد. امیر بر عمر امیّه گفت : ای دوست جانی، این باغ در ندارد ، چون اسب را بیرون آریم؟ عمر امیّه گفت : دیوار بشکن ، بیرون آی. امیر گفت : این مقام پیغامبر است ، چون بشکنم ! بعد چون دیوار نشکستند، درون باغ گشت می کردند ، یک حجره بسته دیدند ، بر درآن حجره تخته سنگی‌است، در آن نبشته‌اند که فلان تاریخ حمزهٔ عبدالمطلب بن عبدالمناف در این مقام خواهد رسید، خنگ اسحاق ازآنِ او باشد ، و دراین حجره چهل[و] چهار پاره سلاح‌مردی و زین اسب داشته‌اند وگنجی نیز ازآنِ اوست، آن‌را بستاند[4] و دیوار باغ بشکند بیرون [۱۲-ب] رود.

امیر چون‌آن را بخواند ، برعمر امیّه گفت. پس هردو شکر خدای عزّ وجلّ

۱- اصل: چهد.
۲- مخفف نشستن.
۳- شپیلیدن به فتح اول، فشار دادن
۴- اصل: بستانند.

به‌جا آوردند. امیر قفل حجره بشکست و درون رفت، زین و لگام بستد و بر پشت خنگ اسحاق انداخت، و سلاح را بگشاد و پوشید، و هفت‌پاره حریر چینی برای نرمی اندام انداخت. بعد از آن زره حلقه تنگ داود پیغامبر علیه‌السّلام برکرد و خودِ مهتر هود نبی برسر کرد، و موزهٔ صالح پیغامبر صلوات‌الله علیه در پای کرد و کمربند مهتر اسحاق پیغامبر درکمر بست، و دو شمشیر که آن را صمصام و قمقام نام بود آن را نیز بستد، درکمربست. پس در حجره نگاه کرد، گنجی بیشمار و بی اندازه انبار [کرده] [1] بودند. بر عمر امیّه گفت: این گنج [2] را به چه طریق در مکّه ببریم؟ عمر امیّه گفت: ای امیر، تو همین‌جا باش و قرار بگیر تا من از جایی بارکش پیدا کنم.

پس عمر امیّه بیرون آمد و چند فرسنگ زمین رفت، می‌بیند گلّه‌های [3] شتران و اسبان و خران و گور خران و استران و گاوان و گاومیشان وجمله چاروه [4] می‌چرند و گله‌بانان سایه گرفته نشسته‌اند. آهسته برِ ایشان رفت و سلام کرد. ایشان‌جواب سلام دادند و گفتند: ای‌درویش، ازکجا برسند؟ گفت: شهر غریبم، پیشترخواهم رفت، چون دیدیم که سایهٔ درختان می نمایند، بعد آمدیم، قدری قرار گیریم. گفتند: بنشین، و مویز طایفی از توبره بکشید، خوردن گرفت. گله‌بانان گفتند: ای درویش، قدری مویز طایفی‌به ما ده. عمر امیّه مویز طایفی که داروی‌بیهوشی پرورده بود [5]، آن را کشید به گله‌بانان یگان دوگان‌مشت داد. چون ایشان خوردند بیهوش‌شد[ند] [۲۲-آ] افتادند. عمر امیّه تمام‌چاروه پیش کرد، در باغ آورد. تمام مال بارکرد و جانب مکّه روان شدند. منزل‌وسراحل می بریدند، شب و روز می‌راندند، چنانکه در حوالی مکّهٔ مبارك رسیدند.

شور در شهر افتاد که حمزه با مال و اسب خنگِ اسحاق نبی علیه‌السّلام

۱- به قیاس افزوده شد. ۲- اصل: گنجی. ۳- اصل: گلهای.
۴- ظاهراً صورتی است از چاروا = ستور و حیوان بارکش.
۵- اصل: بیهوشی برود بود.

می‌آید. پدر و برادران استقبال کردند. امیر چون پدر را بدید، از اسب فرود آمد، در پای پدر افتاد و برادران را کنار گرفت. جمله اقارب شاد شدند. پس فرمود تامال سه حصّه قسمت کنند: یکی به فقرای مکّه بدهند و یک حصّه در خانهٔ پدر و برادران بدهند ویک حصّه برآن سوداگر که عمر امیّه آورده بود، اورا بدهند، و خصم[1] اسب دعا می کرد. امیر هر روز در شکار می‌رفت وعیش می راند، یاران و برادران خوش می بودند، مادر و پدر نیز خشنود شدند [۲۲-ب] و دعا برای جان امیر می کردند، همه سیر شدند، هیچکس گرسنه نماند.

۱- اصل: حصم، خصم هم احتمالی است.

داستان ششم

گرفتن امیرالمؤمنین حمزه (رض) مقبل حلبی را و رفتن امیر در یمن و مسخّر کردن پادشاه یمن را

چنین آوردند که رئیسان مکّه خراج ولایت در یمن می‌رسانیدند و آن پادشاه خراج تمام عرب را در پایهٔ تخت نوشیروان بن قباد شهریار می‌رسانیدند. چون ایّام آن آمد که مال از مکّه در یمن برند، جمله رئیسان یک جا شدند، گفتند: برابر[1] مال کرا فرستیم؟ ایشان را اتّفاق افتاد که عباس و ابوطالب هردو خراج در یمن برند. این خبر از جایی عمر امیّه شنید، درون بارگاه درآمد، بر حمزه گفت: ای امیر، خبر داری که برادران تو خراج مکّه در یمن می‌برند؟ امیر گفت: ای عمر، پس حیات ما چه بود که از ولایت ما خراج دیگری ستاند! بیا تا ما هم دنبال برویم، اکنون[2] عبدالمطلب جمع خلایق را منع کرده بود که کسی نام خراج بر حمزه و بر عمر امیّه نستاند.

پس امیر برِ پدر آمد و گفت: یا پدر، برادران کجا می‌روند؟ خواجه گفت: برای سودا را در یمن می‌روند. امیر گفت: من نیز برابر ایشان خواهم رفت. خواجه گفت: ای فرزند، هنوز تو سردی و گرم وسرد نچشیده، ترا سال دیگر خواهم فرستاد. امیر آن زمان هیچ نگفت که برادران روان شدند. امیر بر عمر امیّه گفت: بیا ما در عقب ایشان شده، برویم. پس امیر تمام اسلحه پوشید و بر خنگ اسحاق نبی سوار شد، و عمر امیّه پیش شد و راه یمن پیش گرفتند، و عقب برادران می‌رفتند، منزل به منزل مراحل به مراحل راه می‌بریدند. [۲۳-آ]

۱- یعنی همراه.　　۲- یعنی اما.

و در راه یمن بود مردی از شاهزادگان حلب که با چهار هزار سوار راهزنی می‌کرد، اورا مقبل‌حلبی می‌گفتند. مقبل شنیدکه قافله از مکّه می آیند. سر راه بگرفت، بایستاد، چنانکه قافلهٔ مکّه برسید، و فوج مکّه مقبل حلبی را بدیدند، ایستاده ماندند. پس مقبل بر ایشان زور آورد یک پاس جنگ دادند، بعد تمام قافله بشکستند و عباس و ابوطالب احترازکردند و راه مکّه پیش گرفتند. مقبل حلبی تمام خراج و اسبان برد و چند آدمی را اسیر کرد.

در این حالت امیر و عمر امیّه از پیش پیدا شدند. عباس تمام کیفیت بر ایشان بگفت. امیر فرمود: بازگردید و راهزن یمن را مرا بنمایید [1]. پس جمله خلایق اهل عرب که گریخته بودند، برابر امیر بازگشتند، روان شدند تا بر آنجا رسیدندکه مقبل حلبی بدیدکه یک سواری غرق آهن پولاد و یک پیاده بوالعجب پیدا شدند. مقبل در لشکر خود گفت که عربیان [2] گریخته بازآمدند و یک سوار و پیاده برابر آوردند تا با ما جنگ کنند. پس فرمودکه فوج راست کنند. به فرمان او فوجها راست کردند و میدان بیاراستندکه کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام‌مرد نام خود را عیان کند؟ امیر خواست تا در میدان رود، عمر امیّه گفت: یاپهلوان، قدری قرارگیر و تماشای ما کن، و این سخن گفت و ناپیدا شد و در پلک زدن در میدان درآمد و ایستاده شد. مقبل‌مردی را بدیدکه قبای نمدی سرخ پوشیده و کلاه نمد پنج گزی‌بر سر نهاده و دین(؟) روباهی‌درقبلِ آن [۳۲-ب] کلاه‌نصب کرده‌که‌همیشه درگشت بود، وکمان چوبین درکتف آویخته و انبانی درحمایل کرده و چند تیر بی‌پر و بی‌پیکان درکمر زده و سپرکاغد [3] پسِ دوش آورده.

چون مقبل حلبی و لشکر او آنچنان پیادهٔ بوالعجب را بدیدند درخنده‌شدند. پس مقبل گفت: یک سوار برود و این پیادهٔ بوالعجب را زنده بگیرد، پیش من آرد. به فرمان او ازجملهٔ چهارهزار سوار یک پهلوانی روی درمیدان کرد، برابر

۱- اصل: بنمایند. ۲- چنین است در اصل. = عربان (تازیان).

۳- چنین است به دال، و در متون فارسی گاهی بدین‌صورت استعمال شده است.

عمر امیّه ایستاد. عمر گفت : ای دزد ، حمله بیار. سوار حلبی بخندید ، گفت : حملهٔ من چون رد خواهی کرد؟ اول تو حمله بیار. عمر امیّه گفت : پیش دستی نکنم ، اگر مردی حمله بیار . آن سوار دست بر کمان برد و تیر در شست پیوست. عمر امیّه سپر کاغد پیش آورد . تمام لشکر حلبی در خنده شدند . حلبی گفت : ای مسخره، تیر من برین رد خواهی کرد ! عمر امیه گفت : ای زن کاسیر (؟) ، اگر مردی بر این سپر تیر برسان. سوار حلبی تیر بر عمر امیّه فرستاد و به وقت گذاشتن تیر عمر امیّه دوپای خود به زمین زد چهل گام در هوا رفت و به وقت فرود آمدن بید برگ[1] بر سینهٔ آن سوار چنان زد که از پشت بیرون کرد.

مقبل دید آن سوار در دوزخ رفت ، پس دست بردست زد ، گفت : دیدید که این پیاده چه بلا کرد ! سوار دیگر فرستاد. آن سوار نیز تیر بر عمر امیّه زد. عمر امیّه جست زد ، در سوی دیگر افتاد ، تیر او خطا شد. پس عمر امیّه تفک[2] بکشید و غلوله در دهان انداخت و بر چشم آن سوار چنان زد که یک چشم کور کرد ، تا آن مرد چشم بگیرد برجست و بید برگ در سینه بزد ، او نیز به پهلوی یار خود غلطید . مقبل حلبی حیران بماند [۲۴-آ] گفت این چه می شود ! سوار دیگر فرستاد ، آن را نیز بانداخت. پس مقبل حلبی خود در میدان آمد. چون امیر مقبل را بدید ، عمر امیّه را گفت : ای دوست جانی ، تو کار خود تمام کردی ، اکنون بازگرد که نوبت من است.

عمر امیّه از میدان بازگشت. پهلوان خنگ اسحاق نبی را برکرد و جولان نمود و گفت : ای دزد ، مگر تو خبر نداری که عقب این قافله من می‌آیم؟ ! مقبل حلبی گفت : ای سوار ، نام چه داری ، بگو تا بی نام کشت[3] نگردی . امیر گفت :

۱- نوعی از پیکان تیر شبیه به برگ بید (فرهنگ فارسی معین).

۲- تفک به ضم اول ، چوب‌دراز میان‌خالی که با گلولهٔ گلی و زور نفس بدان گنجشک و مانند آن را زنند (فرهنگ فارسی معین).

۳- چنین است، کشت به جای کشته.

مرا حمزهٔ عبدالمطّلب گویند و من پسر رئیس بچهٔ[1] مکّه هستم. مقبل گفت: اگر هزار جان‌داری یکی از من سلامت نبری. پهلوان گفت: ای دزد، فضولی بگذار و حمله بیار تا چه داری!

بیت

بیا تا چه داری ز مردی نشان کمانی بلندی و گرز گران

مقبل دست بر کمان زد و قبضهٔ طیار کوشیه (؟) و شنگرف مالیده و آفتاب خورده بود و تیر خدنگ زرنگ عقاب پرِ یازده مشتی در بحرهٔ(؟) کمان پیوست.

بیت

ستون کرد چپ را خم آورد راست غریو از خم چرخ چاچی بخاست

و بر امیر رها کرد. پهلوان جهان خسرو کیهان و تاج بخش سلطان، عمّ رسول آخر زمان تیر او را بر سپر گرفت. تیر از سپر چون کاغذ برید، خواست تا در سینه رسد [۴۲-ب] جهانگیر به هنری که داشت رد کرد و تیر مقبل به دو انگشت، امیر بگرفت و پیش مقبل فرستاد. مقبل چون آن هنر از امیر بدید، آفرین بر امیر کرد و سوگند خورد تا آنکه من تیر فرستادن آموخته‌ام، هیچ آفریدهٔ بنی آدم تیر مرا رد نکرده است. بعد تیغ کشید و بر سپر امیر بزد، چهار انگشت تیغ در سپر بنشست. پهلوان سپر را چنان گردانید که تیغ مقبل بشکست. مشت[2] در دست او بماند. آن مشت بر روی امیر حواله کرد. پهلوان به اشارت تازیانه رد کرد. مشت در خاک افتاد. عمر امیّه بدوید آن مشت را برداشت، در انبان خود انداخت.

مقبل گفت: ای بلا، مشت به من ده که در آن مشت چندان جواهر خرج شده است که بهای چون تو برد! عمر امیّه گفت: ای نادان، من حکم می دانم، هرچه در میدان بشکنند، ملک من باشد. آن مشت[3] دادنی نه‌ام، اگر مردی از

۱- کلمهٔ پسر یا بچه ظاهراً زاید است.

۲- مراد قبضهٔ تیغ است. دراصل: تیغ دمشت. ۳- اصل: مست.

من بستان. مقبل [۲۰-آ] دست بر کمان برد و گفت آن تیر دیگران بود که رد می کردی ، این زمان چنان بزنم که زمین دوز کنم. عمر گفت : مردان قال بسیار نزنند ، اگر چیزی داری بیار. پس مقبل تیر دیگر بر عمر امیّه بگشاد. عمر امیّه برجست ، نزدیک سر مقبل آمد و کتک[1] در رگ گردن چنان زد که آواز آن تمام لشکر شنیدند. مقبل حلبی چون مار پیچید.

امیر گفت : ای مقبل ، اگر عاقلی با عمر جنگ مکن. مقبل دریافت که عمر امیّه بلایی عظیم است ، دنبال او رها کرد و روی جانب پهلوان آورد و دست بر نیزه بگردانید و بر سینهٔ امیر حواله کرد. پهلوان نیزهٔ او بگرفت ، مقبل حلبی زور کرد ، نیزه‌رها کنانیدن نتوانست. پس امیر زور کرد، نیزه از دست مقبل بستد و گفت: تو نیزه زدن نمی‌دانی، از من بیاموز ! پس سنان بگردانید و چوب نیزه در کمر حلبی بزد ، مقبل آزاد از صدر زین در خاک افتاد . عمر امیّه برجست در سینهٔ مقبل شِست[2]، می‌خواست که خنجر بزند، امیر گفت: نزنی. پس پهلوان گفت: ای‌مقبل، بگو خدای یکی است. مقبل گفت : اگر خدای یکی نباشد بر همچو منی پیلی چون تو پشه[3] چگونه قادر شود؟ پس مقبل با چهار هزار سوار به دین ابراهیم‌خلیل‌الله پیوست و مسلمان شد و حلقهٔ بندگی به گوش کرد به نام امیرالمؤمنین حمزهٔ عبدالمطّلب .

پس پهلوان مقبل را درکنار گرفت و بنواخت. پس مقبل حلبی امیر را در بارگاه خود برد و شرط میزبانی پیش‌آورد ، طعامها در آوردند و بخوردند وبرداشتند و ساقیان سیم ساق مروّقهای[4] زرّین [۲۰-ب] گردش درگردش‌آوردند ، مطربان خوش‌آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند.

۱- ظ: به ضم اول است به معنی چوبدست. رك: فرهنگ فارسی معین.

۲- = نشست. ۳- اصل: پشته.

۴- مروق به تشدید و فتح واو ، شراب پالوده شده و صاف . در اینجا مراد پیالهٔ شراب است.

بیت

سی حجاب از چشم‌مردان برگرفت   چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت

مقبل حلبی سه شبا روز امیر را مهمان داشت . بعد سیوم روز امیر برادران را گفت : شما خراج در یمن برید و من از اینجا در مکّه خواهم رفت. جمله برادران در یمن روان شدند. بعد امیر مقبل حلبی را گفت : تو بعد از چند روز با لشکر خود در یمن بیایی ، من اول خواهم رفت . بعد امیر در عقب برادران در راه یمن روانه شد.

چون عباس و ابوطالب در یمن رسیدند وخراج‌در میدان نهادند و خود درون حصار رفتند ، در آن شهر پادشاهی بود که او را منذر شاه گفتندی . چون منذر شاه شنید که رئیسان مکّه خراج آورده‌اند ، از بارگاه برون آمد ، آن رئیسان را به تعظیم تمام در بارگاه برد و نوازش بسیار کرد ، مقامی لطیف داد ، آنجا فرود آمدند.

آمدیم درحکایت امیرالمؤمنین حمزه (رض) ، چنج امیر با عمر امیّه گفت نباید که خراج درون یمن برده باشند ، تعجیل روان شدند ، نزدیک یمن رسیدند ، دیدند تمام رخت و خراج بیرون است. امیر با عمر امیّه گفت : کالای [1] ما اینجا است ، ما کجا رویم ! عمر گفت : بالای این خراج بنشینیم هر که ستدن خواهدآمد جواب خواهیم داد . پس هردو محبّان بالای سال بنشستند. چون منذرشاه پرسش و نوازش رئیسان به جا آورد ، فرمود : هدیه‌ای که ایشان آوردند پیش [۲۶-آ] آرند. کسان شاه یمن از حصار بیرون آمدند ، در میدان رسیدند ، بالای خراج امیر و عمر امیّه شسته بدیدند ، گفتند : ای عزیزان و ای عربیان ، برخیزید تا این‌مال پیش پادشاه بریم [2] . عمر امیّه گفت : ای دیوانگان ، این مال ملک ماست و بر دست من است ، بردن که تواند؟ ! کسان پادشاه گفتند : بزنید این مسخرگان را .

۱- اصل: کالایی.   ۲- اصل: برویم.

عمر امیّه شیشهٔ نفت بر ایشان بگذاشت و چند نفران سوخته شدند ، دیگران بگریختند و فریاد کردند ، دیو دیو کنان پیش منذرشاه آمدند و احوال باز نمودند.

شاه یمن گفت : ای رئیسان ، برابر خود دیوان آوردید ! عباس و ابوطالب گفتند : ما آدمی باشیم ، میان ما دیو چه کند ! پس میان خود گفتند : آن فتنگان خواهند بود. بعد منذرشاه گفت : من می‌خواهم کسی را بفرستم اگر چه ایشان نرّه‌دیو باشند ، در پیش من آرند. و در پایهٔ تخت او پهلوانی بود که بهرام نام گفتندی، بر پای خاست و گفت : ای پادشاه ، اگر فرمان باشد من بروم آن هر دو دیوان را بسته پیش پادشاه آرم. شاه رخصت داد.

پس بهرام با پانصد سوار برون آمد. عمر امیّه آن فوج را دید ، گفت : یا امیر ، لشکر رسید بیا بگریزیم. پهلوان قدری تأسف کرد. چون پهلوان بهرام نزدیک رسید ، پهلوانان خود را گفت : شما ایشان را گرد کنید. گرد کردند که بهرام گرز بر امیر انداخت ، و امیر حمزه شِسته[1] می‌بود، هیچ نجنبید ، و بهرام گرز دوم برامیر انداخت. امیر دست دراز کرد ، دست او به گرز بهم در هوا گرفت، همچنان بداشت. بهرام هرچند که زور کرد ، دست رها کردن نتوانست. پس امیر یک مشت [۲۶ ب] در گردن بهرام چنان زد که بهرام در زمین همواره غلطید ، و چشم بسته خود را مرده ساخت. عمر امیّه سواران دیگر را شیشهٔ نفت می‌زد، همه بگریختند.

بهرام همانجا افتاده بود تا آنکه سواران بر پادشاه آمدند و کیفیّت باز نمودند. شاه در خود بپیچید و گفت: کسی باشد که این سهم از پیش من بردارد؟ پسر پادشاه بر پای خاست که او را نعمان بن منذر گفتندی و پیش تخت سر بر زمین نهاد و گفت : هزار سوار برابر[2] من نامزد گردان ، من آن دیوان را گرفته بسته بیارم. منذر شاه هزار سوار برابر پسر نامزد کرد ، و بیرون فرستاد . و نعمان منذر شاه آمد و امیر را گرد گرفت و خود تیغ کشید ، بر امیر انداخت. پهلوان دست او نیز در هوا

۱ــ = نشسته. ۲ - یعنی همراه.

بگرفت و کمانکش در رگ گردن او چنان زد که او نیز در پهلوی بهرام غلطید. سواران دیگربگریختند و بر پادشاه آمدند. منذر شاه چون سواران را بدید و کیفیّت معلوم کرد ، بفرمود تا دمامه[1] کنند و سپاه از شهر بیرون آیند.

چون امیر نگاه کرد که پادشاه با لشکر خود بیرون آمد، بر خنگ اسحاق‌نبی سوار شد و در میدان بایستاد. منذر شاه فرمود تا فوجها بیاراستند و نام آوران در سلاح شدند. منذر شاه گفت : هست کسی که روی در میدان آرد؟ یک سوار یمنی روی در میدان کرد ، برابر امیر بایستاد. پهلوان گفت : بیار تا چه داری؟ آن مرد تیغ کشید بر امیر انداخت. پهلوان دست درازکرد دوال کمر او بگرفت و از اسب برداشت بر سر برد، چنان بگردانید که جملهٔ خلایق آفرین کردند و بر زمین زد سرد شد. هیچ استخوانی از آن او درست نماند.

پس منذر شاه گفت : جمله سپاه [۲۷-آ] بیکبار لگام ریز[2] کنند. به فرمان‌او چهارهزار سوار بر کردند ، امیررا گرد گرفتند. پهلوان دست بر صمصام و قمقام برد. عمر امیّه دست بر شیشهٔ نفت انداخت. در میان لشکر کفّار افتادند . امیر هر کرا بر سر می‌زد ، همچون گوی می‌پرانید وهر کرا درکمر می‌زد همچون خیار می برید ، و هر که را بالای تارك می‌زد دوگان چهارگان را خاکستر می کرد. های هوی مردان و نعرهٔ دلیران ، طراق طراقان عمود گران ، صهیل مرکبان و تنهای مردان مانند خاك ریزان، سرهای مردان مانند گوی غلطان، خونهای مبارزان همچو سیلاب روان گردید.

سپاه یمن چون کُشش بدیدند درون حصار رفتند و دروازه‌ها بربستند وخندقها پر آب کردند. امیر بازگشت و پهلوی خراج (؟) فرود آمد.

منذرشاه بر عباس گفت: راست بگویید ایشان کیانند؟عباس گفت : شما دیو دیو می گفتید[3] ما نمی‌دانستیم کیستند، چون این زمان که بدیدیم نیکو شناختیم

۱- کوس، نقاره، نای بزرگ. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

۲- لگام ریز ، به شتاب رفتن، جلو ریز

۳- اصل: می گفتندی.

که آن سوار برادر خورد [1] ماست ، آن پیاده [۲۷-ب] پسر امیهٔ‌زمری است،عقب ما شده، آمدند. آمدن ایشان ما را خبر نبود. چون منذرشاه دانست که امیر عرب است با تحفه‌ها و خدمتیها بیرون آمد و پیش امیر بایستاد. پهلوان گفت : این کجا آمده است؟ عباس گفت: ای برادر، برتو شاه یمن به بندگی آمده است ، توچه می گویی؟ امیر گفت: اگر اقرار کند که خدای یکی است و دین مهتر ابراهیم خلیل الله بر حقّ است، خود آنچه او بگوید بشنوم و اگر نه بردر حصار شِسته، هر که برون آید او را از بر تیغ آرم. منذر شاه قبول کرد ، و در دین مهتر ابراهیم درآمد.

امیر برخاست وشاه یمن را کنار گرفت، هم درآن وقت مقبل حلبی با سپاه خود بیامد. پس امیر را منذرشاه درون حصار برد ، و در بارگاه خود بنشاند، وساز عیش در پیش آورد . پس امیر چند روز در می خوردن مشغول بود. یک روز عمر امیّه برون رفت ، دید خلایق از طرف می روند. از یکی پرسید: کجا می‌روید ؟ گفت : دختر منذر شاه است که همای طایفی می گویند که آن دختر دعوی بر تاجداران می کند : هر که پشت من در زمین آرد، آن را به شوهری‌قبول کنم. چند سال است که بر شاهان و شاهزادگان زورآزمایی می کند و در هوای او می آیند ، البته سر می‌دهند. امروز وعدهٔ جنگ اوست ، از هر اقلیم شاهان جمع شدند تا از پردهٔ غیب چه پیدا آید؟

عمر امیّه بازگشت و آن کیفیّت بر امیر رسانید. پهلوان نیز سوار در میدان آمد، دید درمیدان یک دار نصب کرده‌اند وبالای آن‌دار یک انگشتری‌راداشته‌اند، هر که تیر درحلقهٔ آن انگشترین بگذراند همای طایفی را در نکاح خود آرد. همان زمان همای طایفی چون جلوه کنان پیدا شد. آه از دل عاشقان‌برآمد وفریاد مشتاقان به آسمان [۲۸-آ] رسید . پس چابک[2] زد ، درمیدان چاوشان بانگ زدند که ای شاهان وای‌شاهزادگان و ای گردن کشان، کرا آرزوی مرگ است او درمیدان‌آید.

۱- چنین است در اصل، و خرد بی واو درست است.

۲- چابک یعنی تازیانه وشلاق.

یک جوانی نو خط اسب رادر میدان برانگیخت ، و ترتیب جولان نمود وبه سُنب فرس خاك برچرخ گردون[1] بنشاند. پس دست بر کمان برد و تیر در شست پیوست ، پس چنان بگشاد که تیر درحلقهٔ انگشترین بگذرانید . پس گوی درمیدان انداختند وهر دو جوان چوگانهای زرّین بر دست آوردند و در بازی شدند . آن جوان گوی از همای‌طایفی بربود، باز مقابل یکدیگر [شدند] همای طایفی دست دراز کرد بند کمر آن جوان گرفت، او هم بند کمر همای طایفی گرفت و در زور شدند . شاهزاده می‌خواست تاهمای طایفی را از اسب برباید کـه آن مکّاره برقع از روی خود دور کرد . بمجرّد آنکه نظر جوان بر روی او افتاد ، سیصد [و] شست [و] شش رگ او سست شدند. همای طایفی در آن حالت زورکرد ، او را از زین برداشت بالای سر برد و برزمین زد. خواست تا در سینهٔ او دشنه زند ، ولی‌نزد ، بعد تبسم نیزه بر سینهٔ او چنان زد که از پشت او بیرون کرد. آن جوان‌نعره زد و نعرهٔ او بر افسوس از خلایق برآمد.

امیر تمام حرکت او دریافت وگفت یا عمر دیدی این رعنا به کدام حرکت شاهان‌را بی‌جان می کنند! اکنون بزه ما را باشدکه به دیدن مااین ظلم‌وحیف‌رود.

پس‌بازچاوشان بانگ زدندکه سلفت دار(؟) شاهزاده بود از حبش،و ملک حبش در ضبط او بود که او راطوق زران گفتندی. از اشتیاق‌همای طایفی سرگردان شده‌بود. اسب‌را در میدان برکرد وجولان نمود، بعدتیر درحلقهٔ انگشتری‌بگذرانید [۲۸-ب] پس دست بر چوگان بردند. طوق زران گوی از همای طـایفی بربود . پس‌دست بر نیزه بردند، طوق‌زران نیزه بگردانید، بر همای طایفی گزارکرد[2]. همای نیزهٔاو ردکرد. دست بردوال کمریکدیگر زدند، درزور شدند. طوق‌زران‌می‌خواست که‌همای طایفی را از اسب بردارد ، آن شوخ‌حرکت قدیم پیش آورد وطوق زران برگرفت بالابرد،بگردانید ، بر زمین‌زد، خواست تانیزه برسینه‌اش بزند امیرالمؤمنین حمزه(رض) نعره زد و خنگ اسحاق نبی‌را رکاب کرد، سبک برهمای طایفی رسید.

۱- اصل: برگردون چرخ. ۲- چنین است در اصل به زاء.

از هیبت نعرهٔ حمزه همای طایفی وخلایق متحیّر شدند. پس گوی درمیدان انداختند ، در بازی شدند، آخر امیر گوی را بربود . بعد دست دراز کرد و به دو انگشت دوال کمر همای طایفی بگرفت ، و از اسب برداشت ، بگردانید ، چنان در هوا انداخت که در نظر خلایق چون گنجشک می نمود. [۲۹-آ] منذر شاه گفت : ای امیر ، از صدقهٔ خود این بدبخت را بگیر تا ناچیز نشود به وقت فرود آمدن. پهلوان باز همای طایفی بگرفت و آهسته در زمین فرود آورد و رها کرد . بزرگان آفرین کردند، و طوق زران در پای امیر افتاد و حلقهٔ بندگی درگوش کرد، تا باقی عمر رکاب امیر نگذاشت، و الله اعلم بالصّواب.

داستان هفتم

رفتن امیرالمؤمنین حمزه (رض) در مکهٔ مبارك وکشتن غشام[1] بن علقمهٔ خیبری را

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) از همای طایفی فارغ شد، و او را به طوق زران نکاح گردانید، در بارگاه شاه یمن آمد و دست بر جام شادمانی برد و روز و شب به خوشی می گذرانید.

اکنون یک شبی امیرالمؤمنین حمزه (رض) در خواب بود، از هول برخاست، عمر امیّه را طلبید، گفت: ای عمر، من در خواب چنان دیده‌ام که در مکه‌لشکر بیگانه گرد گرفته‌است و خراب می کند. عمر گفت: ای امیر، خواب تو دروغ نباشد، بروم تا از مکّه خبر بیارم. عمر امیّه از یمن روان شد. چون‌باد بریده[2] می رفت تا آنکه در مکّه رسید، دید که لشکری[3] حصار را گرد گرفته است و جنگ می‌شود، امّا تنگجه کرده‌اند که مقهور شوند... گفت: این لشکر از زمین خیبر است، سر لشکر شاهزاده است که اورا غشام‌بن علقمهٔ خیبری گویند از پیش پدر خود دعوی کرده بود که انوشیروان‌بن قباد را زنده بیارم، سبب آن قصد کرد، در مداین رسید. نوشیروان جراره(؟)در شکار رفته بود، و رخت و مراتب و تخت و اسباب نوشیروان بستد و همان را فتح خود دانست، و از خوف لشکر نوشیروان سبک [۹۲-ب] رفت، در این مقام رسید، می گوید این مقام‌را نیز خراب کنم که چندین شاهان قصد این مقام کردند نیافتند. اکنون در این چفسیده است[4].

۱- اصل: عشام، اما در سطور بعد به غین‌معجمه، و نیز غشام در اسماءآمده است. رك: تاج‌العروس ذیل غشم.

۲- شاید: بزیده=وزیده.

۳- اصل: آن لشکری.

۴- لغتی است در چسبیدن.

کرّت دیگر عمر امیّه پرسید که غشام چه مقدار قد دارد و چند هزار سوار برابر اوست؟ گفت: غشام شست [و] پنج گز قد دارد و هشتاد هزار پیاده و سوار برابر [۱] دارد، و سیصد[و] پنجاه من گرز درکار می‌بندد.

چون عمر امیّه جمله کیفیّت را معلوم کرد، بانگ بر قدم زد و راه‌یمن پیش گرفت، و امیرالمؤمنین از آنجا یک منزل پیش‌آمده بود که عمر امیّه رسید واحوال باز نمود، و امیر بر لشکر گفت: شما زود بیایید که من می‌روم. سلاح پوشید و بر خنگ اسحاق نبی سوار شد و عمر امیّه را پیش کرد، چون برق روان شد. صبح صادق می‌دمید که در لشکر غشام رسید، دید حصار مکّه را تنگجه آورده‌اند، پس دست [راست] برگردهٔ چپ نهاد و دست چپ برگردهٔ راست نهاد، سر برکوههٔ زین آورد و چنان نعره زد که شانزده [۲] فرسنگ زمین و زمان وکوه و صحرا در لرزه آمد و چندین کسان راکمان از دست افتادند[۳].

غشام بر لشکر خود گفت که این چه آواز بود که ناگهان پیدا شد؟ مگر آسمان بر زمین زد یا کوه برکوه زد! همچنان دوم نعرهٔ امیر شنید وگفت: این نعرهٔ کیست؟ چنچ [۴] نعرهٔ حمزه عبدالمطلب و درونیان نیز شنیدند، شادی کردند، اما خواجه عبدالمطلب خایف بود، می‌دانست که امیر بچه است و تنهاست، به‌خدای حواله می‌کرد. چون غشام این‌چنین‌مرد و پیادهٔ بوالعجب را بدید که دروازه‌های مکّه از تشویش کفّار خلاص‌یافتند و جمله لشکر روی جانب هزیمت آوردند، با تمام جمعیت، خواجه عبدالمطلب از حصار برون آمد و در عقب فرزند [۳۰-آ] بایستاد.

پهلوان چون دید که غشام‌بن علقمه در میدان آمد [۵]، خنگ اسحاق نبی را

۱- یعنی همراه. ۲- اصل: شاهزاده(!)

۳- چنین است در اصل: به صیغهٔ جمع!

۴- = چونچه (چونکه)، در اغلب موارد کتاب در معنی «چنانکه» آمده است. ←

۵- اصل: + امیر.

رکاب کرد و گفت : ای کافر ، بیار ، چه داری ؟ غشام گفت : تو کیستی ؟ نام خود بگو تا بی نام کشته نگردی ! امیر گفت : مرا حمزهٔ عبدالمطّلب نام است. غشام گفت : اول حمله تو بیار. امیر گفت : درخانوادهٔ ما اوّل پیش دستی نیامده است، اوّل تو بیار. پس غشام اسب برکرد و گرز بر سپر امیر چنان زد که آواز آن هردو سپاه شنیدند، و مردان عالم گفتند : اگر حمزه سدّ سکندر است از این گرز در خطر است و لیکن عمّ مصطفیِ باصفا را از آن گُرز هیچ زیانی نرسیده بود.

چون غشام بازگشت امیر را چون اژدها ایستاده دید، گفت: ای عرب خیره‌سر ، هنوز نمرده‌ای؟ پهلوان گفت: آنکه نمرده است و نمیرد خداست جَلَّ جَلالُهُ وعَمَّ نَوالُه و تَقَدَّس اَسماؤُه، ما هم زنده‌ایم به فرمان او. غشام گفت: اکنون نوبت تست، حمله بیار.

امیر گفت : ای غشام ، سه حمله داده‌ام، یکی زدی دو دیگر بزن. پس غشام دوم گرز بر سپر امیر زد. جهان پهلوان آن زخم نیز در سپر گرفت و سپر را گردانید ، رد کرد ولیکن خنگ اسحاق در نالش آمد. پس حملهٔ سیوم غشام بر امیر آورد ، زوری که قسّام دست و بازوی داده بود بر سر دست آورد وگرز بر امیر چنان زد که سیصد [و] شست [و] شش رگ امیر خبردار و بیدار شدند ، و چهارصد [و] چهل [و] چهار استخوان او در جنبش آمد ولیکن امیر خودرا مردانه داشت . هم در آن حالت دست بر تیغ برد ، ولی چون تیغ جان انجام و خون آشام آسمان رنگ وگران از سنگ نور نمای و روح ربای برد و هردوپای را از رکاب بکشید وبر حنهٔ[1](؟) زین بنشست و چنان جست کرد که از سر غشام سه کف بلند رفت، به وقت فرود [۳۰-ب] آمدن آنچنان تیغ بر سپر او زد [که] سپر دو پرکاله[2] شد و تیغ برخود رسید و از خود در سر رسید و از سر تا حلق رسید و از حلق تا سینه رسید و از سینه تا کمرگاه فرود آمد. غشام دو پرکاله شد و در خاك افتاد.

۱- چنین است در اصل. ۲- پرکاله یا پرگاله به معنی پاره وحصه است.

پس امیر خنگ را برکرد ، در میان لشکر کافران خودرا انداخت. کسی را که بر سر می‌زد دو پرکاله می‌شد و کسی را که در کمر می‌زد همچو خیار می‌برید و کسی‌را که بر تارك می زد تا حنهٔ زین می‌رسانید ، و عمر امیّهٔ زمری شیشهٔ نفت می‌زد ، سوار و پیاده خاکستر می‌شدند. لشکر غشام چند ساعت جنگ دادند آخر بشکستند ، هم درآن وقت سپاه امیر رسید. پهلوان بر لشکر خود فرمود : بزنیداین کافران را بکشید. لشکر امیر دنبال کردند ، چندان کافران راکشتند که عدد آن [۳۱-آ] خدای داند.

به روایت چنین آوردند که چندان کافران را بکشتند و سرهای ایشان بریدند که در هر کنگرهٔ مکّه دوگان سگان سرآویخته شد ، و غنیمت چندان دست داد که جمله‌سپاه عرب تونگر[1] شدند و چندان اسبان بر دست آمدند که هیچکس پیاده نماند ، و چتر وبارگاه و تخت و کرسیها و اسباب تمام از آنِ نوشیروان که غشام ستده بود ، همه به‌دست آوردند ، و در عقب‌لشکر گریخته ، چهارده گروه دوانیدند. بعد از آن امیر عنان کشیده ، فرمود تا لشکر بازگردد. به فرمان امیرحمزه‌بازگشتند مظفر و منصور درون حصار مکّه درآمدند.

خواجه عبدالمطّلب با تمام خلایق از شهر برون آمدند. امیر در پای پدر افتاد. خواجه فرزند را دعا کرد و شکر مر حضرت صمدیّت را به جا آورد. پس امیرالمؤمنین حمزه فرمود : تا هزار ستونِ نوشیروان نصب کردند و تخت کیان را بیاراستند و کرسیهای زرّین پیش تخت زدند. امیر گفت : ما را بر تخت نشستن نشاید. خواجه عبدالمطّلب گفت : همچنین است که تو می گویی ، زیرا چه تو فرزند ابراهیم خلیل‌الله و سلالهٔ اسماعیل پیغامبر هستی. ترا بر تخت کافران‌نشستن عار باشد، و خوف پادشاهی‌هفت اقلیم نیز خواجه فکر می کرد نباید کرد، امیر[را] چشم زخم برسد.

عمر امیّه گفت : امیر حمزه زودباش ، برتخت بنشین و ذوق پادشاهی‌بگیر.

---

۱ - چنین‌است در اصل، = توانگر.

امیر تبسّم کرد که پادشاه پادشاهان یکی خداست جلّ جلاله ، ما همه بندهایم محتاج . پس پهلوان [۳۱-ب] بر کرسی جهان پهلوانی بنشست و تخت پادشاهی و چترها را غلاف کردند و عمر امیّه و گردان عرب نیز در کرسیهای زرّین بنشستند و طعام درآوردند ، خوردند و برداشتند . ساقیان سیم ساق مروّق‌های زرّین وبلورین گردش درگردش درآوردند . مطربان خوش‌الحان آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند .

بیت

می حجاب از چشم مردان برگرفت چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت

وهر کسی دعا برجان امیر می کردند ، و عمر امیّه شیرین کارها می کرد که تمام مجلس آفرینها می کردند . پس روز و شب برین نمط عمر امیّه می رسانید ، تمام رئیسان مکّه خوشی و خورّمی[1] می گذرانیدندی .

۱- چنین است در اصل (!) = خرمی .

داستان هشتم

گرفتن امیرالمؤمنین حمزه (رض) عمر معدی کرب را با چهل[و]چهار برادران و مسلمان کردن ایشان را

چون امیرالمؤمنین حمزه(رض) غشام بن علقمه‌را بکشت ، مال و اسبان‌از آن نوشیروان که برده بود ، اسیر بر دست آورد . این خبر در تمام گیتی نشر شد که در زمین‌عرب در شهر مکّه پسر رئیس بچه که خاسته است از دست او اینچنین کارها برآمد، و هر شاهی و گردن کشی که این خبر می‌شنیدی حیران می‌ماندی .

اکنون چنین آمده است که در ملك عرب پهلوانی بود عمر معدی نام که نیمی‌ولایت مکّه [۳۲-آ] در ضبط او بود ، وآن عمر معدی کرب پنجاه گز قد داشت و ششصد من گرز کار می‌فرمود و چهل[و]چهار برادران‌داشت. چون این‌فتح غشام ابن علقمهٔ خیبری ، عمر معدی بشنید، حسد در خودبرد و در دل‌بترسید، با برادران مشورت کرد : ای برادران ، این بچه را سهل نباید داشت و این آتش را خورد [1] نباید دید ، از ماربچه بترسید !

مصراع

مارچه خورد [1] بنگری زهر فزون‌ترش بود

تا آنکه این رئیس بچه بنیاد نهاد نگرفته است و نهال بزرگ نشده است ، از دار (؟) بیخ باید کندید ، و اگرنه ترسم تمام ملك عرب درضبط خود آرد و عاقبت این کارکجا رسد ؟ برادران پیش یلِ عادیان شسته بودند ، برخاستند ، سر بر زمین نهادند و گفتند : راست اینست که شاه می‌فرماید . اول فرمانی‌به‌جانب

۱- چنین است در اصل ! = خرد .

او باید نبشت و کسی را باید فرستاد ، اگر اطاعت کند فهوالمراد و نیک خوب هم آید، و اگر فرمان به‌جا نیاورد ، زود سوار باید کرد تا شرّ او از جهان کم شود .

پس عمر معدی فرمود تا نامه به جانب امیر حمزه بنویسند. دبیر[1] آمد، آغاز کرد : اول به‌نام لات و منات و عزّی و هبل[2] وزند [و] پازند[3] آتشکدهٔ نمرود و این معبودیه(؟) خداوندان صندوق زنگبار و کیش قباد. این فرندون[4] چرخ گردنده و انتخاب (؟) ، بعدِ آن این نامه از یلِ عادیان عمر معدی کرب بر تو آمد که حمزهٔ اعرابی ، بدانی [۳۲-ب] و آگاه باشی من آن عمر معدی کربم که از دهشت گرز من شیر در بیشه نمی خسبد و از سهم تیر من ستاره بر آسمان سپر آفتاب پیش می گیرد ، وهمهٔ ملک عرب می‌داند که چندین کرّت گستهم اشک زرّین کفش که سرلشکر نوشیروان عادل است از من او را شکست رسیده است و خوف شمشیر من در بارگاه هفت کشور چنان است که گرگ در رمهٔ گوسپندان گذر نمی کند. اکنون بدانی و آگاه باشی و بمجرّد رسیدن نامه با مال و اسباب و تخت و تاج وهزارستون احرام‌حضرت من گیری تا من ترا جانبخشی کنم و جهان پهلوان[5] سپاه خود گردانم، و اگر از این شرایط که یاد کرده شده است سر بتابی و عدول نمایی از مقام خود با سپاه بجنبم تمام جمعیت ترا علف تیغ گردانم و ترا زنده بردار کنم و حصار مکّه را خشت خشت سازم.

چون نامه مرتّب شد، به قاصد سپردند و تعجیل روان کردند. و قاصدتیزگام شب و روز راه می‌راند و منازل می‌برید و راه قطع می کرد. بعدِ مدّتی بردر بارگاه رسید. امیرالمؤمنین حمزه(رض) را از آمدن قاصدی خبر کردند که از کوه کرب از پیش عمر معدی کرب قاصدی رسیده است. پهلوان به عمر امیّه فرمود تا آن قاصد

۱- اصل: در بیر.

۲- اصل: جبل، که کاتب غلط نوشته است ، و هبل (به ضم اول و فتح دوم) نام بتی بود درکعبه.

۳- در اصل: زند بارند.

٤- ظ : فریدون(؟).

۵- اصل: جهان پهلوانی.

را درون بارگاه آرد. پیک حضرت رسالت به فرمان عمّ مصطفا قاصد را درون برد، و قاصد چون آفتاب اهل عرب را بدید، سر بر زمین نهاد و نامه به دست عمر امیّه [داد، عمر امیّه][1] آن نامه را پیش پهلوان هفت کشور برد.

امیر آن نامه را تمام بخواند و بر یاران نمود. رئیسان مکّه بدیدند و گفتند: یا ایّهاالامیر تو بچّه‌ای [۳۳-آ] و عمر معدی را ندیده‌ای و نمی‌دانی، نباید که قدم او در این ولایت رسد، چنچ او نبشته است همچنان کند. امیرالمؤمنین حمزه (رض) به جانب عمر امیّه بدید و بخندید، و سوگند به زبان راند که به ربّ کعبهٔ معظّم اگر مرا با معدی کرب در میدان جنگ ملاقات شود، بی سلاح او را زنده بگیرم و ببندم[2] و اگر اینچنین نکنم از پشت عبدالمطّلب نباشم. عمر امیّه سر بر زمین نهاد و گفت: همچنین است که پهلوان جهان می‌فرماید.

امیرالمؤمنین عباس را اشارت امیر شد تا جواب نامهٔ عمر معدی کرب در قلم آرد، و جواب به جانب عمر معدی آغاز کرد: اوّل به نام خدای تعالی، بعدِ آن مدح خاندان مهتر ابراهیم صلوات‌الله علیه، و بعدِ آن نبشته که این نامه از شاه مردان و مرد میدان و تاج‌بخش سلطانان و سلطان نشان، حلقه فکن در گوش سرکشان، برتو ای کرب بوالفضول، سخن بر اندازه نگفته‌ای، بدانی [۳۳-ب] و آگاه باشی که سنوات قرون ماضیه کفّار بیشتر بر مکّهٔ مبارك زور آورده بودند، مقهور می‌شدند، پس [عبدالمطّلب] هر روز درون کعبه رفتی و صحن کعبه را به ریش جاروب دادی و از خدای تعالی خواستی که الهی مرا فرزندی چنان روزی ده که کفّار را براندازد و اهل مکّه را نوازد. بعد از سالها باری جلّ و علا مرا در جهان پیدا کرد، و در وقت ولادت من خواجه بزرجمهر حکیم حاضر بود، درحق‌من چنان باز نمود که این بچه جهان پهلوان گردد، و صاحب قران و قرون‌هفت کشور شود، و شاهان کفّار را از تختهٔ تخت به تختهٔ تابوت رساند و حلقهٔ‌بندگی درگوش

۱- به قیاس عبارت افزوده شد. ۲- اصل: به بندم.

گردن کشان کند و فرّاش دین محمّد رسول‌الله صلّی‌الله علیه و سلّم گردد .

ای عمر معدی ، نبشتهٔ تو به درگاه ما فضول یافت ، چون فرمان ما وقتی که بر تو رسد ، مال و خراج درگردن گیری و پک[1] درگلو کنی، به بارگاه ما با جاه و مال و خیل و خدم و حشم حاضر آیی و اقرار کنی که خدای یکی است و دین ابراهیم خلیل‌الله بر[2] حقّ است . ومن سُلالهٔ ابراهیم خلیل‌الله پیغامبرم ، بت و بت پرستان باطل‌اند . اگر چنین و چیزی(؟) که در فرمان یاد کرده شده است به‌خدمت جهان پهلوان مشرّف شوی ، ترا نیز به تشریف مشرّف گردانم[3] و جانبخشی کنم و بر کرسی‌سام نریمان[4] اجلاس گردانم واگر عدول نمایی از مکّه عزیمت کنم و کوه کرب را از زمین برکنم [۳۴-آ] و خاك شهر شما به باد دهم . چون نامه مرتّب شد به قاصد عمر معدی کرب دادند و وداع فرمودند.

چون قاصدِ عمر معدی رسید ، نامهٔ امیرالمؤمنین حمزه به دستش داد . چون عمر معدی سر نامه را بخواند ، چون اژدها بپیچید و چون پیل از خود بغرنبید و روی به جانب برادران آورد و گفت : زود بدان سمت سواری می باید کرد تا فسدهٔ او به کفایت بانجامد. پس به طالع سعد و نیک روز عمر معدی کرب از شهر بیرون آمد و راه مکه پیش گرفت، منزل و مراحل می‌برید وصحرا و دشت می کشید و به یکبارگی آوازه در مکّه افتاد که عمر معدی کرب رسید و در چهار کروهی از شهر فرود آمد.

امیر حمزه نیز فرمود تا بارگاه را بر کوه بوقبیس[5] زدند و سپاه عرب درصحرا فرود آمدند ، با برادران گفت : عمر معدی کرب که درچهار کروهی از مکّه فرود آمده است که فردا آن روز است که حمزه را زنده بر دست آریم .

۱- در اصل: بک ، و پک به ضم اول آواز خندهٔ آنکه بخواهد از خنده خودداری کند و نتواند. (فرهنگ فارسی معین)

۲- اصل: ابر.

۳- اصل: کردم، تصحیح قیاسی است.

۴- اصل: بزیمان.

۵- اصل: بوقیس(؟) نام کوه معروف مکه .

بیت

بود روزی ، آن روز فردای ماست قیامت که پوشیدهٔ رای ماست[۱]

چنین گویند : عمر معدی کرب را برادری بود ارجد نام . چون این کلمات از یل عادیان شنید ، برخاست و گفت : اگر فرمان باشد ، بر امیر حمزه بروم و او را بر تو دعوت کنم ، اگر بیاید فهوالمراد و اگر نه گوش گرفته می آرم . عمر معدی کرب گفت : زودباش ، مردانه برو . «ارجد» از پیش عمر معدی برون آمده و در اسب کوه پیکر سوار شد وسمت بارگاه امیر گرفت . چون برابر [۳۴-ب] بارگاه‌رسید، نعره زد و بدوید و گفت : امیر حمزهٔ عرب را خبر کنید . مقبل حلبی پیش در بارگاه شِسته بود[۲]، بشتافت و احوال باز نمود .

پهلوان گفت : بطلبید تابیاید . عمر امیّه برون آمد ارجد را پیش کرد،درون بارگاه برد . ارجد چون امیر حمزه را بر کرسی نشسته دید مثال شیر غرنبید و گفت: ای امیر حمزه ، ترا چه مجال باشد که به دیدن من در کرسی شِسته باشی ! امیر حمزه گفت : اگر مردی مرا از این کرسی ایستاده کن . ارجد برجوشید و گرزپانصد-منی برداشت و جانب امیر بدوید و گرز را بر حمزه انداخت . پهلوان در کرسی نشسته دست درازکرد و قبضهٔ ارجد با گرز بهم در هوا بگرفت . ارجد زور کرد بسیار فامّا رها کردن نتوانست .

پس امیر سر دست او چنان بگرفت و پیچید که کف دست ارجد باز شد و گرز در زمین افتاد و در رگ گردن او چنان زد که ارجد پایها را فرازکرد ، در زمین غلطید . موازنهٔ یک پاس بیهوش بود ، بعدِ آن هوشیار شد ، آهسته برخاست ، یک‌بر (؟) دست کرده برون آمد ، جانب راه خود روان‌شد ، گرز را همچنان‌فراموش کرده بود . عمرامیّه گفت: ای پهلوان، مگر گُرز به من عطا کردی؟ ارجدبازگشت و گُرز خود بستد و برون آمد و در اسب خود سوار شد وبه جانب لشکر خود روان کرد . تمام عرب آفرین کردند بر امیر حمزه .

۱- یعنی قیامتی که وقت‌آن براندیشهٔ ماپوشیده‌است. . . ۲-= نشسته بود .

چون ارجد بر عمرِ معدی رسید و کیفیت باز نمود ، عمر معدی کرب فرمود تا طبل جنگ بزدند ، با لشکر برون آمد. از این جانب [۳۰-آ] امیر عرب نیز فرمود تا کوسهای حربی بنوازند. با سپاه گران سوار شدند. پس هردو لشکر برابر یکدیگر بایستادند تا کدام مرد آهنگ میدان کند ؟ و یا کدام مرد نام خود راعیان کند ؟ که پهلوان خسرو کیهان عمّ رسول آخرالزّمان خنگ اسحاق نبی را در میدان راند. بعدِ آمدن میدان اسب را برکرد و ترتیب جولان نمود ، به سمّ فرس خاك بر چرخ گردون بافشاند ، و نعره زد و گفت: ازیک مرد تا هزار مرد با تمام لشکر کرا آرزوی مردن است ، در میدان بیاید و تماشای قدرت خدای کند !

ارجد پیش عمر معدی آمد و سربر زمین نهاد و گفت : ای شاه، تنها دربارگاه امیر حمزه بودم آنچنان[1] بازی خوردم ، امروز اگر فرمان بدهی رسن در گلوی کرده، پیش تو بیارم. عمر معدی گفت برو که همچنین خواهی کرد.

پس ارجد در اسب بنشست ، در میدان آمد و مقابل امیر بایستاد و گفت : ای عرب ، بیار تا چه داری! پهلوان گفت : من پیش دستی نکنم ، اول حمله ترا است. ارجد گُرز از قربوس زین برکشید، اسب را برکرد تا گُرز بر امیر زند، جهان‌پهلوان دست او با گُرز بهم در هوا بگرفت و کمان کشید ، درگردنش چنان زد که ارجد از صدر زین در زمین غلطید ، تا خود را یاد کند ، عمر امیّه بدوید ، او را ببست ، در لشکر خود برد.

پس دوم برادر عمر معدی روی در میدان آورد که او را اسود نام بود و تیغ از نیام انتقام برکشید و بر امیر حمزه گزار[2] کرد. جهانگیر او را نیز به ضرب مشت [۳۰-ب] بانداخت. عمر امیّه او را گرفت و بسته بر برادر او رسانید. ذوالخمار[3] سیوم برادر عمر معدی روی در میدان آورد و گُرز بر امیر انداخت. امیر به یک

۱- اصل: الجنان. ۲- = گذار، گذار کردن یعنی گذراندن و انداختن.

۳- اصل: ذوالحمار، و ذوالخمار کنایه از نقاب‌دار است.

دست حملهٔ اورا رد کرد، و دوم دست دراز کرد، دوال کمر او بگرفت و پای از رکاب برکشید و اسب او راچنان زد که آزاد از ته اسب برون رفت و ذوالخمار رابرداشت و بر زمین زد. اورا نیز بستند.

پس سعد یمانی اسب را برکرد ، درمیدان آمد و نیزهٔ دمشقی به گرد سر بگردانید و بر سینهٔ امیر حواله کرد. پهلوان نیزهٔ او بگرفت . سعد یمانی گفت : ای عرب ، ترسیدی آنگاه نیزه گرفتی ! امیر حمزه گفت : اگر مردی نیزه از دست من بستان . هرچند که سعد یمانی زور کرد ، نیزه ستدن نتوانست. پس امیر نام خدای عزّ و جلّ بر زبان راند ، از دست او بستد ، و سنان از نیزه دور کرد و بگردانید و در کمرگاه سعد یمانی چنان زد که از اسب در خاك غلطید ، و عمر امیّه او را نیز گرد آورد. پس سعد وقّاص در میدان آمد اورا نیز حمزه انداخت ، عمر امیّه او را نیز بست ، برد.

چنچ[1] امیرحمزه چهل [و] چهار برادر عمر معدی کرب را بست ، پس عمرمعدی خنگ عادی را برکرد[2] و در میدان [آمد] شش صد منی گرز از قربوس زین برکشید و نعره زد که ای امیر حمزه ، اگر هزار جان داری ، یکی از من سلامت نبری ! و گرز بر امیر حواله کرد. پهلوان به آسیب سپر گرزِ او رد کرد وهم دز وقت[۳۶-آ] بازگشت، پا از رکاب کشید و گرز برداشت و بر شانهٔ او چنان زد که عمر معدی از اسب در زمین هموار غلطید. امیرحمزه سبک بر سینهٔ عمر معدی بنشست [شور در] لشکر عمر معدی افتاد ، تا اشارت داد که شما نجنبید. بعد عمرمعدی را ببست ، تسلیم عمر امیّه کرد و خود در خنگ اسحاق نبی برنشست و فرمود تاطبل بازگشت زدند و سپاه فرود آمدند.

جهانگیر در بارگاه فرود آمد و برکرسی جهان پهلوانی بنشست و فرمود تاعمر معدی را با برادرانش پیش من آرند[3]. عمر امیّه همه را پیش آورد. امیر فرمود یاعمر

۱- = چونچه (چونکه). ۲- اصل: برکرد آورد برکرد.

۳- چنین است در اصل.

معدی، من ترا با برادران چون گرفتم و بستم ؟ عمر معدی گفت : چنیچ مردان سر مردان را گیرند و ببندند[1] . امیرحمزه گفت : مردان عالم گفته‌اند : یا مرد باش و یا در خدمت مردی باش ، بگو خدای یکی است و دین مهتر ابراهیم بر حق است . عمر معدی با جمیع برادران و اقاربان ایمان آورد و مسلمان شد . امیر از کرسی [٦٣-ب] برخاست و به دست خویش بند از عمر معدی دور کرد و کنار گرفت و جامهٔ مرصّع پوشانید ، وگردان دیگر را به خلعت مشرّف گردانید ، و عمر معدی کرب را سرلشکر خود خطاب کرد ، و بر کرسی شِستن فرمود با برادران بهم . تمام لشکر عمر معدی کرب بیامدند و در سپاه امیر فرود آمدند .

امیر فرمود : تاطبلهای شادیانه بزنند. عمر امیّه برخاست، حلقه های زرّین درگوش عمر معدی با برادران او انداخت. امیر حمزه گفت : ای دزدك ، این چه می کنی ؟ عمر گفت : شرط بندگی به جا می آرم . عمر معدی گفت : به امیر حمزه من قبول کردم. پس طعامها درآوردند و خوردند و برداشتند . ساقیان سیم ساق[2] مرّوقهای زرّین گردش درگردش‌درآوردند. مطربان خوش‌آواز چنگ و نای وصوت دف و بربط به فلك رسانیدند. گردان عرب سرمستان شدند و دعای جان رسول الله صلّی‌الله علیه و سلّم گفتند. پس هر روز امیرالمؤمنین حمزه (رض) به شادی عمر معدی کرب [می] می‌خوردند و شب و روز بخورّمی[3] می گذشت.

---

۱ - اصل: به‌بندند.
۲- اصل: + و
۳- چنین است در اصل (!) = خرمی.

داستان نهم

خبر یافتن نوشیروان از کارهای امیرالمؤمنین حمزه (رض) و روان کردن هرمز خران[1] را با هشتاد هزار سوار برای گرفتن امیرالمؤمنین حمزه (رض) را و شکست خوردن او از دست عمر امیّهٔ زمری

چون امیرالمؤمنین حمزه عمّ مصطفا صلّی‌الله علیه و سلّم یل عادیان را حلقهٔ [۳۷-آ] بندگی در گوش با برادران ایشان کرد، این خبر در عالم پراکنده و نشر شد. چنچ این خبر به نوشیروان رسید که در مکّه بچهٔ نو خاسته است که اول مقبل حلبی را زنده گرفت و منذرشاه را بندهٔ خود ساخت و غشام بن علقمهٔ خیبری را به ضرب شمشیر دوپرکاله کرد و تمام اسباب او و بارگاه و تخت کیان و ماهی و سراتب و جز آن، و هزارستون از آنِ نوشیروان که غشام برده بود، به دست آورد و عمر معدی کرب را با چهل [و] چهار برادران در یک روز ببست و مطیع خود کرد. چون نوشیروان این اخبار شنید، گفت: امیر حمزه عجایب مرد پیدا شده است! اینچنین کسی پیش تخت ما شاید.

خواجه بزرجمهر حکیم سر بر زمین آورد و گفت: ای شاه، حمزه با چنان گردن کشی مطیع حضرت پادشاه است. بختک بختیار گفت: ای بزرجمهر حکیم، خلاف می گویی، اگر امیر حمزه مطیع درگاه بودی تا این زمان پیوستی. خواجه گفت: بی استظهار پادشاه رخ نمی آرد. شاه گفت: ای بختک، خبر باید کرد، اگر بیاید فهوالمراد و اگر نه لشکر گران به جانب او روان باید کرد که اول امیر حمزه را به آهستگی دعوت باید کرد تا اورا خوف نباشد و اگر نه در گلوی رسن کرده بیارند.

۱- در اصل همه جا: حرمز خران.

شاه گفت: کرا می‌فرستی؟ بختک گفت: گستهم اشک زرّین کفش که منهزم[1] بهرام خاقان را گرفته ، آورده است ، برادرزادهٔ او هرمز خران[2] نام دارد ، او را به جای او باید فرستاد تا این کار آخر شود [۳۷-ب].

پس هرمز خران را با هشتاد هزار سوار نامزد کردند . هرمز خران از مدا این کوچ کرد و راه مکّه پیش گرفت و هر روز منازل می کشید و راه می‌برید تا به‌حوالی مکّه رسید. خواجه عبدالمطّلب را خبر شد که شاه هفت کشور لشکر بر امیر حمزه نامزد کرده‌است بترسید. پس عبدالمطّلب سبک بر امیر آمد و کیفیت به فرزند شایسته باز نمود. امیر گفت : ای پدر ، شما خاطر خود جمع دارید ، من دانیم[3] و آن لشکر داند. آمدن بدهید.

پس خواجه عبدالمطّلب در خانه آمد ، بزودی علوفه و دلیده[4] و شراب و نقل برای هرمز خران را فرستاد ، گفت : حمزه بندهٔ درگاه حضرت پادشاه است. شاهزاده هرمز باید که بیاید و حمزه‌را بنوازد و پیش کرده در حضرت پادشاه ببرد. هرمز خران چون‌این کلمات بشنید، خوشدل شد، و بیشتر خوشدلی گشت(؟)

روز دیگر فرمود تا لشکر کوچ کند، در مکّه درآید ، و عمر امیّه آهسته از بارگاه برون آمد و در چهار کروهیِ مکّه بر سر راه بایستاد و فوجهای لشکر هرمز- خران بر (؟) پیدا شدند و از یکی پرسید که‌این قافله کیست؟ شنونده گفت: باش ! که لشکر پادشاه را قافله می گوید ! عمر گفت: سر لشکر کیست؟ گفتند : شاهزاده هرمز خران برادر زادهٔ گستهم اشک زرّین کفش سرلشکر است. عمر گفت: پادشاه‌را کسی دیگر نبود که خر را سرلشکری فرموده است ! لشکر برجوشیدند . گفتند : بگیرید این مسخره‌را. عمرامیّه شیشهٔ نفت کشید، بر ایشان زد، دوسه سوار خاکستر شدند ، دیگران بگریختند.

۱- یعنی به‌حال انهزام وشکست خوردگی. ۲- اصل: حرمز خران (درهمهٔ موارد).
۳- چنین است به صیغهٔ جمع. ۴- چنین است در اصل ، شاید مصحف
ترید = ثرید (عربی) به معنی آبگوشت که در آن نان ریزه کرده باشند.

شور در تمام [۳۸-آ] سپاه افتاد ، هرمز خران پرسید این چه شور است؟ کیفیّت عمر امیّه تمام گفتند. هرمز خران عنان مرکب خود بکشید. عمر امیّه پیشتر شد، بر هرمز خران پا بایستاد . هرمز خران سر و سکّهٔ عمر امیّه بدید ، قهقه خندید وگفت : این مسخره است که آتش از او می خیزد. عمر امیّه در حال خنده یک سنگ تراشیده در دهن هرمز خران چنان زد که درست دو دندان بر زمین افتادند ، و خود از آنجا سبک روان شد و پیش امیرالمؤمنین حمزه آمد ، بایستاد . پهلوان گفت: ای عمر، کجابودی و خبر لشکرداری؟ کجاست؟ عمر امیّه گفت: خبر ندارم و در وثاق خود بودم.

پس خواجه عبدالمطلب و رئیسان دیگر مکّه استقبال هرمز خران کردند . هرمز خران همین کیفیّت عمر امیّه برعبدالمطّلب گفت. خواجه عبدالمطّلب منکر شد که او آدمی نبود مگر آنچنان چند دیوان در این صحرا می باشند و خلایق را می‌رنجانند. هرمز خران تحقیق دانست[1] باتمام [۳۸-ب] سپاه در مکّه درآمد و درون بارگاه امیرحمزه رفت. چون روی امیر حمزه بدید سر بر زمین نهاد . امیرالمؤمنین حمزه برخاست ، هرمز خران را درکنار گرفت و به خلعت شاهانه مشرف گردانید، ومعذرت بسیار کرد ، وهرمز خران هربار جانب عمر امیّه می‌دید و به شرم عمر امیّه هیچ نمی گفت.

امیر حمزه پرسید : ای شاهزاده ، به چه مصلحت قدم رنجه فرموده‌ای؟ هرمز‌خران فرمان پادشاه بر دست امیر داد . پهلوان فرمان پادشاه را بخواند و بوسید و بر سر نهاد وگفت : ای هرمز اگر شاه را مطلوب من بودی یک نامه خواجه بزرجمهر حکیم بر من فرستادی تا من سر غلطان و پیچان شده، می آمدم ، امّا چون لشکر بر من نامزد کرده است گهی نیایم تا آنکه نبشتهٔ خواجه بر من نرسد. شما درین کرّت بازگردید ، خواجه بر من روان دارید تا من بیایم.

چند روز امیر حمزه هرمز خران را با جمله سپاه او مهمان داشت. چنچ هرمز

۱- یعنی حقیقت پنداشت.

جنگ فراموش کرد ، مطیع امیرالمؤمنین حمزه شد و شرمنده گشت .

بیت

احسان همه خلق را نوازد آزادگان را غلام سازد

بعدِ چند روز هرمزخران برای رفتن مداین از امیر حمزه رخصت طلبید، پهلوان وداع کرد. عمر امیّه پیشتر شد ، گفت : یا امیر ، من شاهزاده را رنجانیده‌ام اگر فرمان باشد چیزی پیش آرم وی‌را خشنود کنم. پهلوان گفت: زود بیار. عمر امیّه از بارگاه برون آمد و یک طبق پر جو کرد، بالای آن سرپوش دیبا بنور (؟) مرصّع مکلّل نهاد ، پیش هرمز خران افتاد [۳۹-آ] بسیار عذر خواست.

هرمز خران عمر امیّه را کنار گرفت ، چون‌سرپوش لطیف از سر طبق‌دور کرد چه‌بیند! مشتی جو هست، وبمجرد دیدن جو ، هر یک صغار و کبار درخنده شدند. هرمز خران شرمنده شد. امیر حمزه گفت : ای دزد ، این چه آوردی؟ گفت: برای خر به ازین چه نعمت خواهد بود!

پس هرمز خران‌امیر حمزه‌را وداع کرد و در مداین روان شد. عمر امیّه‌آهسته از بارگاه امیر حمزه برون‌آمد و عمر معدی کرب‌را برابر ستد و راه هرمز خران‌ببست. چون هرمز با لشکر درآن مقام رسید و عمر را با عمر معدی بدید، جان از تن او برید ، گفت : ای عیّار خیره سر ، این زمان چه می‌خواهی؟ عمر امیّه گفت : تمام لشکر پیاده شویدو اسباب و جمله اسبان[1] و مال به‌من دهید تا در حق شماجانبخشی کنم، و اگرنه من تنها لشکر[را] بسنده‌ام ، خاصه که عمرمعدی کرب نیز آمده‌است. هرمز خران برخود ماند و گفت : اگر جان از ایشان سلامت برم، هم بسیار باشد. بضرورت جمله لشکر پیاده شدند. جمله اسباب‌و اسبان و مال‌پیش امیرحمزه‌آوردند. پهلوان جهان[گفت]: ای عیار بچه ، این چه کردی؟ عمر گفت : مصلحت این بود که من کردم ، زیرا چه نوشیروان اورا برای بستن امیر فرستاده بود ، من تنها تمام لشکر اورا بی نوا کردم. امیر ضرورت ساکت شد.

۱- اصل: اسباب.

چون هرمز خران در مداین رسید ، این خبر به شاه نوشیروان رسید که لشکر برین حال آمده است. شاه از غصّه چون مار بپیچید و گفت : ای بختک بختیار و ای سگ نابکار، این از تو دانند ، مرا فضیحت کردی ! چنچ خواجه بزرجمهر حکیم گفته بود اگر آن می کردم [۹۳-ب] این رسوایی هرگز نشدی !

خواجه بزرجمهر چون دید که شاه از دست رفته است از کرسی وزارت برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت : ای خسرو عادل ، آوردن حمزه عهدهٔ من است، اگر بی لشکر او را در پایهٔ تخت نیارم از پشت خواجه بخت جمال نباشم. شاه گفت : کسی که [به] رفتن لشکر نیامده است و سران لشکر مرا فضیحت کرده است ، او چون خواهد آمد ! خواجه گفت : این فضیحت از حمزه نیست و هرگز نشود و این کار از عمر امیّه است. هرمز خران گفت : هم همچنان است که خواجه می گوید ، اگر حمزه هزارسی می‌بودند باك نبودی، کاشکی که آن دزدعمر امیّه نبودی. نوشیروان گفت : ای خواجه هرچه شما را مصلحت افتد ، آن کن . پس خواجه زمین به لب ادب ببوسید و از بارگاه نوشیروان عادل بازگشت ، در خانهٔ خود آمد ، دراندیشه شد ، و الله اعلم بالصّواب. [٤٠-آ]

داستان دهم

فرستادن خواجه بزرجمهر حکیم پسر خود راکه اورا سیاوش نام بود به‌خدمت امیرالمؤمنین حمزه (رض) با علم اژدها پیکر وکشتن امیر پلنگ را در اثنای راه و پیوستن امیر حمزه بر نوشیروان عادل

چون خواجه بزرجمهر حکیم در خانه آمد، پسر خودرا طلبیده، گفت: ای فرزند، می‌خواهم که ترا برامیر حمزه فرستم، بروی واو را بر پادشاه بیاری. سیاوخش گفت: اگر فرمان باشد بروم وفرمان بردارم، امّا برای امیر حمزه را نیشانی[1] تحفه اگر بودی خوب آمدی. خواجه گفت: نیکو گفتی، خالی‌دست رفتن نشاید. بزرجمهر در فکر شد تا امیر حمزه را چه فرستم؟ بعد تأمّل بسیار گفت که حمزه چتر بر سر نمی‌کند به این باشد که یک علم اژدها پیکر برای او فرستم.

پس خواجه علم راست کرد که در آن چهار دهانه بود، در هر دهانه هزار آینهٔ چینی خرج کرده بودند، هزارگان جرس آویخته بودند و شست گز درازی آن علم‌بود. به روایت چنین آوریده‌اند: هربار که طوق حران(؟) آن علم‌را بجنبانیدی سه فرسنگ آواز جرسها شنیدی. خواجه گفت: آنچنان علم برای امیرالمؤمنین‌حمزه که راست کرده است کمتر بر کسی باشد.

بعدِ مرتب شدن، علم سیاوش را سپردند و نبشته نیز از برای امیر را دادند که: فرزند عزیز نور دیده راحت جان بلکه عزیز تر از جان و سلالهٔ پاک حمزهٔ عبدالمطّلبِ عبدالمناف تحیّت فراوان و بهجت بی‌پایان از بزرجمهرحکیم مطالعه[2] نماید و بداند که بمجرد رسیدن صحیفهٔ آن فرزند و فرزندم سیاوش‌از مکّه[٤-ب]

۱- لغتی است در «نشانی». ۲- اصل: مطالع.

توجه(؟) کوچ کند و راه مداین پیش گیرد و علم که فرستاده شده است آن را قبول فرماید، زیرا چه[به] خدمت کردن پادشاه مرتبه‌زیادت خواهد بود و زیرِ آن سرها بسیار است ، می باید که در آمدن تقصیر نکند ، چون وقت پیوستن پادشاه باشد تخت نوشیروان که از غشام بن علقمهٔ خیبری رسیده است آن را بر سر گیرد وملاقات پادشاه کند.

پس سیاوش را وداع کرد و به خدای سپرد، وسیاوش راه مکّهٔ مبارك پیش گرفت و شتاب می‌رفت تا حوالی مکّه رسید. امیرالمؤمنین را خبر کردند که پسر خواجه بزرجمهر حکیم می‌آید. جهان پهلوان و خسرو کیهان عمّ رسول‌آخرالزّمان حمزهٔ عبدالمطّلب استقبال کرد وپیش کرد سیاوش‌را درون شهر آورد. پس‌سیاوش نامهٔ پادشاه با امیر حمزه داد که پهلوان آن نامه را بوسید و بر مردمک نهاد وعلم پیکر اژدها و جامه ، که خواجه بزرجمهر حکیم فرستاده بود ، پیش امیر ایستاده کرد و جامهٔ خواجه پوشانید. هم‌در آن روز عمر معدی[را]فرمود تاساختگی روان‌شدن کند.

پس امیرالمؤمنین حمزه (رض) گفت : این علم که خواجه برای ما فرستاده است بر دست که می کند؟ طوق حران گفت : یا امیرالمؤمنین حمزه ، علمدار تومن خواهم بود. پس علم را به طوق حران سپردند ، فی‌الحال ایستاده کردند، به‌دیدن علم [۱٤-آ] همه حیران ماندند.

چند روز امیر حمزه با سیاوش‌می می‌خورد ، بعد به طالع سعد از مکّهٔ مبارك کوچ کردند ، منزل و مراحل را همه بیابان قطع می کرد تا آنکه سپاه امیر حمزه بر سر دو راه رسیدند : یک راه ده روز می‌رود ، یک راه به چهار روز در مداین روند. اما راهی که به چهار روز می رسند در آن راه خوف ببر بیان یعنی پالنگ [۱] بود که از ترس آن پلنگ راه چند شهرها خراب بود ، کسی نتوانستی درآن راه رفتن.

۱- تلفظی از پلنگ است ، در لهجهٔ گیلکی و فریزندی و یرنی و نطنزی نیزپالنگ‌است. رك : حاشیهٔ برهان قاطع ذیل پلنگ.

چون مقدّمهٔ لشکر عرب عمر معدی کرب بر سر آن دوراه رسید ، پس عنان اسب بکشید گفت : چه دانم که امیرالمؤمنین حمزه کدام راه اختیار کند ؟ پس آن ارجد با فوج خود برسید ، عمر معدی را ایستاده دید ، گفت : ای برادر ، چه ایستاده‌اید؟ عمر معدی یل عادیان کیفیّت راه و پلنگ گفت . ارجد نیز بایستاد . بعد اسود رسید ، او نیز توقف کرد . بعد جملهٔ گردان عرب و عمر امیّه [۱ ٤ـب] رسیدند ، عمر پرسید : ای شکم بزرگ، چرا ایستاده‌ای؟ عمر معدی گفت: ای دزد، سبب دو راه ایستاده‌ام تا پهلوان کدام راه اختیار کند. گفت خوب کردی که آواز علم پیکر [اژدها] آمد و در سایهٔ آن آفتاب اهل عرب پهلوان پیداشد، و لشکررا ایستاده دید. احوال باز پرسید ، گفتند : ای جهانگیر دو راه است: یکی سعید ، دوم بعید ، اما آنک نزدیک است در آن راه خوف پلنگ است .

امیر حمزه گفت : هم در آن راه پلنگ باید شد . پس در چهار روز راه روان شدند و سی رفتند که در شهر پالنگ نمودارشد. امیر فرمود : تا سپاه فرود آید. خود و عمر امیّه روان شدند و در شهر خراب رسیدند ، دیدند شهری بی نظیر و لیکن از سبب آن پلنگ خراب شده است. چون به دروازهٔ آن شهر رسیدند ، امیر [۱] ، عمر امیّه را گفت : از یک طوق [۲] شهر تو در آی ، به جانب دگر من در آیم ، اگر تو آن پلنگ ببینی ، ما را تعجیل خبر کنی و اگر به من ملاقات شود کار او تمام خواهم کرد ، ان‌شاءالله تعالی.

پس هردو در تفحّص پلنگ شدند ، تا آنک بر دروازه آمدند ، پلنگ‌را کسی ندید. امیرالمؤمنین حمزه بر عمر امیّه گفت : چه باشد که پلنگ ناپیدا شد ! عمر امیّه گفت : نباید که در این مقام خفته خواهد بود . پس امیر حمزه گفت : نعره سی زنم، به آواز نعرهٔ من تا از هر کجا که خواهد بود پیدا خواهد[شد] . عمرامیّه بالای درخت سوار شد ، و امیرالمؤمنین حمزه (رض) خنگ اسحاق نبی را گذاشت،

۱- اصل: امیر و.
۲- ظ : طرف است.

پیاده شد و دست راست بر گردهٔ چپ نهاد و دست چپ بر گردهٔ راست نهاد و سر در میان دو زانو آورد و نعره بزد.

راوی روایت و استاد کتاب کفایت[۱] [۴۲-آ] کند: نعره از عمّ مصطفی برآمد که شانزده فرسنگ زمین و زمان شنیدند. هرجا که مار بود در غار رفت و هرجا که شیر بود در بیشه شد. اکنون آن پلنگ در غاری خفته بود، از هول آن نعره از خواب بیدار شد، برجست و سمت نعره گرفته پیدا شد. امیر حمزه دید که پلنگ غرنبش زنان می‌آید. چون نزدیک رسید خنگ اسحاق نبی طاقت بوی پلنگ نیاورد جایی که امیر حمزه ایستاده بود، از آنجا گریخته، در لشکر آمد. تمام سپاه امیر[۲] جوشیدند که مگر امیر حمزه را آن پلنگ گزندی رسانید. سیاوش مانع شد که امیر حمزه پیاده شده باشد. اسب طاقت بوی شیر و پلنگ نیاورده، آنگاه گریخته، آمده است، خاطر جمع دارید. چون نزدیک پهلوان رسید برجست و حمله آورد، خواست تا دو پنجه بر امیر حمزه زند، امیر سبک خود به دو دست در دهن آن پلنگ تیغ درآورد، چنچ[۳] به جانب دم ورانبر[۴] بیرون آمد و جان بداد، اما قدری زخم پنجهٔ او به دو شانهٔ امیر آمده بود. پس بر عمر امیّه [۴۲-ب] بانگ کرد، که عمرامیّه در حال آمد. امیر فرمود: تا پوست پلنگ بکشد. پیک مصطفی صلّی الله علیه و سلّم پوست پلنگ بکشید و درون پوست خاشاك بر کرد[۵] بدوخت.

پس هر دو با آن پوست بهم در لشکر خود آمدند. گردان عرب به استقبال امیر حمزه پیش آمدند و در پای امیر افتادند. گردان عرب را امیر حمزه بنواخت و سیاوش را کنار گرفت و گفت: ای برادر، اگر بگویی، این پوست پلنگ را برابر[۶] مقبل وفادار بر شاه بفرستم. سیاوش گفت: روا باشد. پس امیر مقبل حلبی را گفت:

۱- چنین است در اصل. ۲- اصل: تمام سپاامیر.

۳- = چنانچه. ۴- و رانبر به فتح واو یعنی آن سوی، آن جانب.

۵- شاید: «پر کرد». ۶- یعنی همراه.

تو با سپاه خود این پوست پلنگ را بر پادشاه ببر. پس مقبل خدمت کرد، پوست پلنگ بستد، و در مداین روان شد.

شور در مداین افتاد که پلنگ ببر بیان را امیر حمزه عرب بکشت. خبر به نوشیروان رسید. شاه در تعجّب ماند و گفت: ای خواجه بزرجمهر حکیم، چندین کرّات[1] لشکرها را بر آن پلنگ تاختند، او را کشتن نتوانستند، امیر حمزه او را چگونه بکشت؟ خواجه گفت: ای شاه، امیر حمزه در جهان اندك مرد نیست. پس مقبل با پوست پلنگ در مداین رسید، یکایک[2] درون بارگاه درآمد. چون شاه را دید، سر بر زمین آورد. شاه از دیدن پوست پلنگ انصاف بر امیرالمؤمنین حمزه می‌کرد، چندان وصف امیر کرد که شاهان نوشیروان که پیش تخت نشسته بودند، حسد بردند و میان خود هرچیزی می‌گفتند.

چون شاه از وصف امیر فارغ شد، روی به جانب مقبل حلبی کرد، فرمود: حمزه را چه آیی؟ مقبل گفت: من بندهٔ امیرم. خواجه گفت: ای شاه، این را مقبل نام است و از شاهزادگان حلب است [۴۳-آ] نخست این را مطیع خود ساخته است. و این مقبل تیرانداز است که در روی زمین و در تمام عالم همچو این کسی نباشد. «ارچنگ» شاهزاده بود، دعوی تیراندازی می‌کرد، پیش تخت نشسته، گفت: ای خواجه قوی این امیر حمزه تیر انداختن می‌داند بعدِ آن این غلام مردار خواهد بود[3]!

چون مقبل این کلمات از ارچنگ بشنید، گفت: ای شاهزاده، در بارگاه شاه عادل فضولی نباید کرد، اگر دعوی تیرداری خیز تا یگان تیر بفرستیم، و شاه منصف باشد. نوشیروان گفت: مقبل حلبی راست می‌گوید. ارچنگ گفت: تا سه سپر پولاد بیارند، بدارند و تیر در آن سپر ها زنند. به فرمان او سپرهای پولاد

۱- اصل: کرامت، متن تصحیح قیاسی است. ۲- یعنی ناگهان، دفعتاً.
۳- یعنی ارچنگ منکر شد و گفت: اگر حمزه تیراندازی بداند من مردنی‌ام.

بیاوردند به جایی هدف داشتند . ارچنگ از تخت برخاست ، تیر زد و سپر پولاد بگذشت در دوم و در سیوم سپر تیر بنشست تا بر خانه شت(؟) تیر زد بیرون آمد. مقبل حلبی گفت تا هفت سپر پولاد بدارند و بالای سپرها انگشترین نیز نصب کنند. پس مقبل دست بر کمان عاج قبضه تیار گوشه و تیر در خدنگ زرنگ[۱] عقاب بر یازده مشتی‌را در بحرهٔ کمان پیوست.

بیت

ستون کرد چپ را، خم‌آورد راست غریو از خم چرخ چاچی بخاست

در حلقهٔ انگشترین چنان زد که هفت سپر پولاد [۴۳-ب] آزاد برون آمد و تیر در دیوار شِست.

نوشیروان بغایت خوش شد و جامه‌ای که پوشیده بود به مقبل پوشانید و آفرین بر مقبل کردند. تمام بارگاه از تیر مقبل حیران ماندند. پس پادشاه مقبل را گفت : تعجیل رو ، امیر حمزه‌را بیار. مقبل‌حلبی از مداین برون آمد و در امیررسید و تمام کیفیت بر امیر گفت. امیر حمزه مقبل را بنواخت ، روز دیگر کوچ کرد.

خبر به نوشیروان رسید که امیر حمزه (رض) می‌آید. شاه از مداین برون‌آمد و در استقبال امیر به میدان بگشاد که گروه‌های[۲] عرب پیدا شد . باد بر مقدم لشکر زد ، گَرد از میان به ترتیب قلم دبیرستان بشکافت. اوّل فوج عمر معدی نمودار شد. نوشیروان بر خواجه پرسید : مگر حمزه است؟ خواجه گفت : این حمزه نیست این را عمر معدی کرب گویند[۳]. حمزه این را سرلشکری داده است.

چون نظر عمر معدی بر پادشاه افتاد ، عنان ازو بکشید و نعره زد ، بر شاه

۱- اصل: و رنگ ، به قیاس موارد دیگر تصحیح شد.

۲- تصحیح قیاسی است. اصل: کروها .

۳- اصل: این عمر معدی کرب نیست این را امیر حمزه گویند . متن تصحیح قیاسی است.

گفت: السّلام علیکم. [٤٤-آ] نوشیروان گفت: ای خواجه، باشد که این شکم‌بزرگ از من از اسب فرود نیامد! خواجه گفت: مردی دیوانه است. پس ارجد شاه را ایستاده دید، از اسپ پیاده شد، سر بر زمین نهاد و دعا بر جان شاه گفت، و روی به عمر معدی آورد و گفت: ای برادر، چرا از اسب فرود نیامدی؟ عمر معدی گفت: این کدام کس است که از دیدن این از اسب فرود آیم! بعد اسود رسید، او هم پیاده شد، شاه را خدمت کرد. بعد آن دوالخمار رسید، او نیز پیاده شد، بعد آن سعد یمانی رسید، او نیز پیاده شد. هر سری و هر ناموری که می آمدی از اسب پیاده می‌شدی، و شاه را خدمت کردی مگر عمر معدی که سوار مانده بود.

چون جملهٔ پهلوانان بیامدند، عقب ایشان آواز دور باش عیّاران با عمر امیّه پیدا شدند. شاه از خواجه پرسید: این بانگ مگر پیش حمزه می گویند؟ خواجه گفت: این بانگ از پیش عمر امیّه می‌زنند، که هم در آن وقت عمر امیّه پیدا شد، عقب او دوازده‌هزار بندهٔ زرّین کلاه و زرّین کمر، اسبان بر دست گرفته می‌آمدند. شاه گفت: ای خواجه، چرا ایشان پیاده می‌آیند؟ خواجه گفت: چون صاحب ایشان پیاده آید، لشکر او ضرورت پیاده آیند.

چون نظر عمر امیّه به نوشیروان افتاد، معلّق زد، سر بر زمین نهاد و مدح شاه گفت. چون نظر سوی عمر معدی کرب کرد، او را سوار دید، نعره زد ای شکم بزرگ بی ادب، زود پیاده شو و اگرنه به زخم سنگ فرو خواهم آورد. عمرمعدی‌کرب ضرورت پیاده شد و شاه را خدمت کرد. شاه بخندید [٤٤-ب] گفت: ای خواجه، چون است اول عمر معدی مرا تعظیم نکرد، این زمان پیاده شد و خدمت کرد. خواجه گفت: هر زهری را پا زهر است، از خوف سنگ عمر امیّه، عمر معدی پیاده شده است. نوشیروان تبسّم کرد.

هم در این بودند که آواز علم اژدها پیکر برآمد. شاه گفت: ای وزیر، این چه آواز است؟ خواجه گفت: آواز علم حمزه است که آن علم نمودار شد. در تـه

علم شاه مردان و مرد میدان و تاج بخش سلطان عمّ رسول آخرالزّمان محمّد رسول‌الله صلّی‌الله علیه و سلّم حمزهٔ عبدالمطّلب بن هاشم‌بن عبدالمناف پیدا شد. عقب او عبّاس رضی‌الله عنه و ابوطالب و حارث و هاشم و برادران دیگر نمودار شدند. چون نظر امیر بر چترپادشاه افتاد ، قدری‌اسب جوب(؟) کرد ، از اسب‌پیاده شد و تخت شاه‌را بر سر کرد. چون شاه‌دید که امیر تخت بر سر کرده است و می‌آید، شاه حجّابان را بدوانید تا ازسر امیر تخت دور کردند. پس‌شاه و امیر حمزه یکجا شدند. امیر در پای شاه افتاد. شاه امیر را کنار گرفت و بسیار بنواخت و خلعت شهنشاهی بپوشانید. بعده همهٔ گردان عرب با امیرالمؤمنین حمزه [۴۰-آ] (رض) جامهای خوب بپوشانیدند. عمر امیّه دعا کرد ، پس سوار شدند و سوی مداین روان کردند.

اکنون [1] نوشیروان عادل هر بار نظر جانب خنگ اسحاق نبی علیه‌السّلام می کرد و هربار می‌دید وصف[2] می کرد و می گفت : ای فرزند حمزه ، اینچنین‌اسب در روی عالم نباشد. خواجه بزرجمهر حکیم گفت: همچنین است که شاه می گوید. پس قارن دیوبند نام شاه زاده بود کوتوال شهر مداین ، بر او نیز اسبی خنگ وجنده(؟) بود ، اکنون شاه نوشیروان از او چند کرّات آن اسب را طلبیده بود ، او نداد. چون قارن دیوبند وصف خنگ اسحاق نبی علیه‌السّلام از زبان نوشیروان شنید ، گفت : ای شاه ، اسب حمزه به از اسب من نیست ، اگر فرمان شاه باشد با اسب حمزه بدوانیم.

نوشیروان رخ جانب امیرالمؤمنین حمزه (رض) کرد ، گفت : ای امیر، قارن دیوبند چه می گویی؟ امیر حمزه گفت : مبارك باشد. باز نوشیروان بر قارن دیوبند

۱- یعنی اما.

۲- اصل: وصفت ، ظ : «وصف» است یا واوش زاید یعنی صفت به معنی مصدری است.

گفت که تحقیق خواهی دوانید؟ گفت : آری ، خواهم دوانید. امیر گفت : ای‌شاه، یک عرضه [1] داشته است ، گفت : بگو. امیر گفت : و اگر قارن دیوبند گرو بندد برابر اسب من، بعد بدوانم. قارن قبول کرد. شاه گفت : یا امیر ، من ضمان‌هستم. پس هر دو اسبان دوانیدند. موازنهٔ یک کروه خنگ‌اسحاق نبی علیه‌السلام از اسپ قارن دیوبند پیشتر شده می‌رفت. بعد عمر امیّه بدوید ، قارن دیوبند را پیاده کرد و اسب بر امیر [٥٤-ب] آورد. امیر آن اسپ را به نوشیروان داد. فی الحال در آن اسپ سوارشد، جانب مداین روان شدند، و شاهان نوشیروان برجوشیدند.

چون نزدیک شهر آمدند ، نوشیروان درون شهر درآمد و در بارگاه خود رفت بر تخت بنشست و بر خواجه بزرجمهر حکیم گفت : حمزه راکجا شِستن [2] فرمایم؟ خواجه گفت : هرجا که مرحمت شود . نوشیروان گفت : در کرسی قباد بن گستهم بنشاند. بانگش برآمد(؟) و بوریای زربفت فرازکردند ، بعد از آن صدر وبازوهای زردوزی گسترانیدند ، بالای آن صحنک‌وکان زر و نقره داشتند . طعام در آوردند و خوردند، برداشتند و در اثنای‌طعام خوردن عمر امیّه یک صحنک زرّین بدزدید، در توبره‌نهاد. چون شحنهٔ خوان نظر کرد یک صحنک خاصّ‌زرّین نیست‌در کمین شد. عمر امیّه دست بر دوم صحنک زد که برباید [٤٦-آ] شحنهٔ خوان فریاد کرد: این عیّار ، چرا صحنک می‌دزدی؟ نوشیروان بخندید وگفت : ای عربیان ، تمام صحنک‌ها وکندوری بردارید که انعام شماست. بمجرد شنیدن ، در ربودند. امیر حمزه قدری شرمنده شد.

دوم وقت همان مقدار که اسباب برای طعام فرازکرده بودند ، در این وقت نیز فرازکردند. امیر باعمر امیّه گفت : زهی دست که خدای تبارك وتعالی‌نوشیروان را داده است! پس شاه بر شراب دست برد ، موازنهٔ چهل روز با امیر شراب خورد و میان نوشیروان و امیر حمزه چندان الفت شد که همه خلایق حسد بردند ، امـا از

١- اصل: عرصه. ٢-= نشستن.

خبر به نوشیروان رسید که علقمهٔ خیبری برای جنگ کردن امیر حمزه می آید وگستهم با او یار است. شاه رخ به جانب امیرالمؤمنین حمزه (رض) کرد. امیر سر بر زمین نهاد و گفت: از اقبال شاه چنچ غشام را ده پرکاله[1] [٤٥-ب] کردم، علقمه را باگستهم بهم در دوزخ خواهم فرستاد. فرمان شود تا لشکر از شهر برون آید و شاه عادل تماشای بنده بکند.

پس نوشیروان باسپاه مداین برون آمد برابر ایشان، و فوجها بیاراست که لشکر علقمه در رسید تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که علقمهٔ خیبری پیل خودرا در میدان راند ونعره زد، گفت: ای امیر حمزهٔ عرب، اگر مردی در میدان بیا که انصاف پسر خود از تو بستانم. امیرالمؤمنین حمزه(رض) فرمود تا سلاح بیارند. مقبل حلبی سلاح امیر پیش آورد، اول پوشید پیراهن اسماعیل پیغامبر (ع) «در بر کرد»[2]، بعد آن هفت پاره حریر چینی برای نرمی اندام و بالای آن زره تنگ حلقه ساختهٔ داود پیغامبر(ع) در بر کرد وخود هود پیغامبر برسر نهاد وموزهٔ صالح پیغامبر درپای کرد و کمربند اسحاق پیغامبردرکمر بست وسپر گرشاسب بر دوش نهاد و صمصام و قمقام در حمایل افکند وگرز غشام بن علقمهٔ خیبری در قربوس زین نهاد و در خنگ اسحاق نبی سوار شد و در میدان درآمد، ترتیب جولان نمود، پس به سُنب اسب خاك بر چرخ گردون بیفشانید.

علقمه چون امیر حمزه را بدید، گفت: ای سوار، من امیر حمزه را طلبیده‌ام، تو کیستی؟ مگر در پای خود به گور آمده‌ای؟ پهلوان گفت: انا حمزهٔ عبدالمطّلب. علقمه گفت: حمزه تویی که غشام نود گزی را کشتی؟ امیر گفت: منم حمزه که غشام نود گزی را کشتم و علقمهٔ هشتاد گزی را خواهم کشت.

علقمه در این سخن برجوشید وگرز از قربوس زین بکشید و پیل را برکرد. امیرحمزه سپر بر سر آورد، گرز برسر [٥٥-آ] امیرحمزه زد چنچ آواز آن هر دو سپاه شنیدند. علقمه گفت: پست کردم به زخم یک گرزْ کوتاه[3] را. امیر حمزه گفت:

۱- یعنی پاره وحصه. ۲- زاید است. ۳- یعنی حمزهٔ کوتاه قد را.

ای کافران ، من زنده‌ام به فرمان حیّ قیوم جلّ جلاله و عمّ نواله که او هرگز نمیرد. علقمه گفت : اکنون نوبت تست ، بیار تا چه داری؟ پهلوان گفت: ترا سه حمله داده‌ام یکی زدی، دو دیگر بیار. علقمه گرز دوم بر سپر امیر حمزه زد واز ضرب آن خنگ اسحاق به ناله آمد و از هرموی امیر آب چکید. پس گرز سیوم علقمه برآورد، هر زوری که باری تبارك و تعالی اورا داده بود بر سردست آورد و گرز برسپر پهلوان بزد، سیصد[و]شست[و]شش رگ امیرحمزه خبردار [و] بیدارشد وچهارصد استخوان امیر در جنبش آمد.

پس نوبت [٥٥-ب] به امیر رسید ، دست برگرز برد و خنگ اسحاق را برکرد وگرز بر سپر علقمهٔ خیبری چنان زد که پشت پیل علقمه بشکست . علقمه در خاك غلطید ، سبک برخاست ، تیغ برکشید، خواست تا خنگ را پی کند، امیرحمزه نیز سبک از اسب فرود آمد، پیاده شد، چندان گرز درگرز میان خود زدند که آفتاب در قطب رسید.

پس علقمه گرز در زمین زد ، دست بر تیغ برد و بر امیر بزد. چهار انگشت تیغ بر سپر نشست، امیر سپر را چنان گردانید که تیغ او دوپر کاله شد، مشت تیغ دردست علقمه ماند و آن بر روی امیرحمزه حواله کرد. امیرحمزه به‌اشارت تازیانه رد کرد ، مشت درخاك افتاد.

عمر امیّه بدوید آن مشت را برگرفت ، در خریطه [1] انداخت. علقمه گفت : ای مسخره ، در مشت تیغ من چندان . . . خرج شده است که خراج مداین باشد! تو چرا رایگان بردی؟ بمن ده تا ترا هلاك نکرده‌ام.

عمر امیّه گفت : ای کافر، من حکم می‌دانم ، هرچه در میان میدان بشکنند ملك من باشد. علقمه گفت می دهی یا نه و یا یک تیر در حقّ تو ضایع کنم ؟ عمر امیّه گفت : من دادنی نه‌ام ، اگر مردی از من بستان. علقمه دست بر کمان برد و تیر در شست آورد. عمر سپر کاغدی [2] پیش آورد.

۱- خریطه: کیسهٔ چرمی یا پوستی. ۲- کاغد به دال مهمله درمتون فارسی دیده می‌شود.

علقمه تیر بر عمر امیّه گذاشت. عمر هر دو پای خود بر زمین کرد و در هوا رفت و یک سنگ[1] تراشیده درگردن علقمه فرود آورد و جای دیگر بایستاد. تمام لشکر حیران ماندند. علقمه تیر دیگر در شست گرفت و گفت: ای عیّار، من حرکت تو دریافتم، اکنون کجا روی؟ پس تیر دیگر بر عمر امیّه رها کرد. عمر جست زد در راستا افتاد وسنگ دیگر زد و تیر سیوم برعمر رها کرد. آن تیر نیز خطا شدو لیکن سنگ عمر امیّه خطا [۵۰-آ] نشدی.

علقمه گفت: ای امیرحمزه، ساحری و بلایی پیدا کرده‌ای! پس تیغ کشید برامیرحمزه حواله کرد. پهلوان آن تیغ را نیز بشکست، و آن مشت نیز از غصّه[2] بر روی امیر حواله کرد. امیر به آسیب سپر رد کرد. عمر امیّه آن مشت نیز ربودو خاك از او بنشانید و در خریطه انداخت.

نوشیروان گفت: خواجه، دیدی عمر امیّه چه بازی داد! خواجه بزرجمهر حکیم گفت: ای شاه، عمر امیّه هنوز از هزار یکی تجارب کرده نشده است[3]. پس علقمه و امیرالمؤمنین حمزه (رض) دست بر نیزه‌ها بردند، چندان نیزه میان یکدیگر زدند که نیزه‌ها چون خلال فرّاشان بریخت. پس دست بر کمندها بردند، بر هم‌دیگر انداختند، زور کردند، طراق برآمد، کمندها بشکست.

پس علقمه [۵۰-ب] بر دوال کمر امیر حمزه زد و امیر نیز زنجیر کمربگرفت. امیر فرمود ای علقمه، اول زور ترا است من استاده‌ام. هرچند که زور کرد نتوانست که امیر را ذره‌ای بجنباند. پس امیر دست بر زنجیر علقمه بزد، محکم بگرفت و بجنبانید. علقمه گفت: ای حمزه، چه می‌جنبانی! امیر گفت: تا زور زیادت کرده نشود. پس امیر نعره زد و علقمه را از پشت پیل برداشت، در هوا برد، چندان گردانید که هردو لشکر آفرین کردند. همچنان برداشته پیش نوشیروان آورد. پس گفت: ای علقمه، مسلمان شو و اگرنه خواهم کشت. علقمه گفت: هرچه‌خواهی

۱- اصل: مبک(!)　　۲- غصه در اینجا یعنی خشم و غیظ.

۳- فعل جمله نادرست است به جای «نکرده است».

بکن، من مسلمان شدنی نه‌ام. پس جهانگیر بگردانید، چنان بر زمین زد که استخوانی در تن علقمه درست نماند.

گستهم چون دید که علقمه در دوزخ رفت، از اسب فرود آمد، دوید، اول در پای نوشیروان افتاد، بعد در پای حمزه افتاد. پهلوان گفت: این گناه نیز عفو کردم، بیشتر تو دانی.

لشکر علقمه چون دید[ند] که آن حالت شد درگریز شدند. امیر حمزه لشکر خودرا گفت تا بتازند. عمر معدی با لشکر بجنبید و قصد لشکر کرد تا چهار کروه دنبال کردند. چندان کشته شدند که عدد آن خدای داند و غنیمت بسیار دست داد و باز گشتند.

امیر حمزه برِ پادشاه آمد، و نوشیروان امیر را درکنار گرفت و خلعت پوشانید و از آنجا باز گشتند، در خانه آمدند، دست در پیاله زدند، شب و روز می می- خوردند. [۵۷-آ]

داستان چهاردهم

عاشق شدن امیر بر دختر نوشیروان که اورا مهرنگار نام بود وروی تافتن امیر از نوشیروان و نامزد کردن نوشیروان از آنجا لشکر بر امیر را و شکسته بازگشتن لشکر نوشیروان و بند افتادن هر دو پسران نوشیروان بر دست عمر معدی وبردست عمر امیّه و بازفرستادن پسران نوشیروان در مداین

چون از فتح علقمهٔ خیبری، امیرالمؤمنین (رض) فارغ شد ، شاه با امیر درون شهر درآمد ، خواجه بزرجمهر حکیم را طلبید ، گفت : ای خواجهٔ بی نظیر و وزیر باتدبیر، اگردر بارگاه می می‌خوریم هجوم بسیار می‌شود، امروز می‌خواهم درگلشن حرم با حمزه در جشن بنشینیم . پس پنج نفر را اختیار کردند : یکی شاه ، دوم امیر حمزه ، سیوم خواجه بزرجمهر حکیم ، چهارم عمر امیّه، پنجم بختک بختیار.

پس درگلشن‌حرم رفتند و درعیش بنشستند. ساقیان سیم ساق مروّقهای [1] زرّین و بلورین و سیمین وچینی گردش درگردش درآوردند وکنیزکان پری چهره و پاکوبان ترکی و هندی و ختنی و مطربان و مطربه آواز چنگ و نای و دف و صوت و دف زنان خوش آواز و خوش‌الحان بربط بنواختند و امردان خوش خو و خوش بین آواز زیل (؟) کردن گرفتند. پس پیاله گردان شد ، تمام روز و تمام‌شب در می‌خوردن و در جشن مشغول بودند.

چون شب گذشت و روز شد، بازدرجشن بنشستند [2] . طعام درآوردند، [۵۷-ب]

۱- اصل: و مروقها.　　۲- اصل: بنشینند.

خوردند و برداشتند[1]. چون امیرالمؤمنین حمزه(رض) برخاست، گفت: ای شاه، اگر اجازت باشد برای استراحت درون باغ بروم. فرمان شد برو. چون امیر حمزه را از قضا حاجت انسانی شد، در حوض و باغ رفت، طهارت و وضو ساخت و دوگانه نماز ادا کرد. بعدِ ادای نماز درکرانهٔ حوض بنشست، ساعتی قرار گرفت وتماشای حوض می کرد، و آن حوض زیر کوشک شاه و دختر شاه نوشیروان بود که آن را مهرنگار گفتندی و تا آن زمان که امیر آمده بود وصف امیرالمؤمنین حمزه مهرنگار شنیده بود و یک خواجه سرای محرم وقت خود گردانیده بود.

از قضا آن خواجه سرای برای ستدن آب، آفتابهٔ زرّین بردست [۵۸-آ] کرد، در آن حوض بیامد، امیرحمزه را شِسته دید، بدوید مهرنگار را خبر کرد. شاه‌زاده مهر نگار بالای کوشک خودبرآمد، دریچه باز کرد، دید جوانی درکنارآب شِسته است که از نور رخساره تمام گلشن و حوض منوّر است. طاقت نیاورد لخلخهٔ زر[2] از عنبر و مشک بر دست داشت، سوی امیرحمزه فرستاد. لخلخه درکنار امیر حمزه افتاد. چون امیر سر را بالا کرد، دید چه بیند ماه تمام بالای بام بر آمده است! برخاست و بایستاد و به اشارت پرسید: تو کیستی؟ مهرنگار نیز با اشارت گفت: دختر پادشاهم و عاشق‌زار از تو شده‌ام و واله گشته‌ام. این بگفت ودریچه‌ببست.

تیر عشق که جگر دوز محبّانست، در دل امیر حمزه رسید. هرچند او را باز جهد کرد، نیافت. ضرورت‌در مجلس آمد. چون‌عمر امیّه‌بر روی امیرحمزه نظر کرد، رخسارهٔ بدخشانی او همچوکهربا دید، گفت: یا امیر، چه حال‌است که بشرهٔ مبارک تو بندیده[3] شده است. پهلوان گفت: اسهال زحمت داده است. عمر امیّه وحاضران

۱- اصل: برداشتن.

۲- ظ: «از» پیش از کلمهٔ زر باید باشد این چنین: لخلخه‌ای از زر و عنبر، و لخلخه به فتح اول وسوم چند مادهٔ خوشبوی که به هم آمیخته می‌بویند (رك: منتهی‌الارب و غیاث‌اللغات).

۳- ظ: صفت مفعولی است از مصدر بندیدن (رك: فرهنگ فارسی معین) و به معنی گرفته و اندوهگین.

مجلس تحقیق دانستند[1]، که مگر خواجه بزرجمهر حکیم از فراست بطانه دریافت که از چه نکتهاست! و از عقل معلوم کرد که امیر حمزه در دام عشق گرفتار شده.

پس امیرالمؤمنین حمزه (رض) قدری بنشست و باز برخاست و فرود کوشک رفت و آهسته می‌نالید:

رباعی

چو صیدم کرده‌ای ای ترک چالاك — ببند اکنون شکاری را به فتراك

چو بنمودی و بربودی ز من دل — تو دانی چارهٔ این کار مشکل

[۵۸-ب] از این بابت می‌گفت و می نالید. هیچ سود نداشت و کسی جواب هم نمی‌گفت. کرّت دیگر در مجلس درآمد زمانی نشست و برخاست، و هم درآن‌مقام آمد فرود کوشک فریاد می‌کرد: ای دل ربای به دام چشم و ای حور ارم! از این سخنها می‌گفت.

عمر امیّه در دل گذرانید که امیرحمزه آن مرد است که اگر کور[2] مرتب‌خورد باد از او رها نشود وجدا نگردد، به خوردن شراب چندین کرّات اسهال چه‌باشد! آهسته برخاست و در کرانهٔ حوض آمد، دید که امیر حمزه در ناله و زاری وفریاد و بیقراری است. پیشتر شد، گفت: ای امیر، کرا می‌طلبی؟ چون عمر امیّه رادید، گفت: ای دوست جانی، برخوردار جان و جوانی، زود باش حالت مرا دریاب، که علت عشق وجود مرا بیمار کرده است و آتش محنت تن مرا پژمرده گردانیده و اگرنه تلف می‌شوم.

عمر گفت: ای امیر، اگر حور جنّت بود، اگر پری بود، حاضر کنم. بعد تمام قصّه پیش عمر امیّه گفت. عمر امیّه گفت: یا امیر، این کار من است، و

۱- یعنی حقیقت پنداشتند.

۲- کور، سقل ازرق یا سقل هندی است که جهت تنقیه نافع است (رك: فرهنگ فارسی معین و آنندراج ذیل سقل) شاید گوز (= گردو) نیز باشد که به غلط کور نوشته شده است.

امیر را در مجلس آورد. بعدِ زمانی مجلس بشکست، هر کسی به آرام[1] خود رفت. امیر نیز در بارگاه خود آمد. شب افتاد، امیر را خواب نبود و زمانی نمی‌آرامید، در دل گذرانید ای حمزه، و گفت:

مصراع

شب محرم عاشقان است شبهاش طلب

باید که در شب طلب کنی. حمزه معشوقه وار[2] آهسته کمند بستد و مقبل حلبی را بیدار کرد واز بارگاه برون آمد. مقبل پرسید: ای جهانگیر، کجا می‌روی؟ امیر گفت: معلوم [۵۹-آ] خواهی کرد. مقبل نیز برابر روان شد، بر حصار آمد. امیر کمند در کنگرهٔ حصار استوار کرد و مقبل را گفت: از این مقام جایی نروی تا من بیایم. پس کمند بگرفت و بالا برآمد، ورانبر[3] فرود آمد و بر در حرم رسید، دید خواجه سرایان [و] و کیلان سرای محروسه شسته‌اند. چون ایشان امیر حمزه را دیدند، یک تو پیراهن و تیغ در حمایل کرده تنها پیش در ایستاده است. برخاستند، جمله خدمت کردند.

امیر حمزه گفت: بروید، شاهزاده مهرنگار را خبر کنید که حمزه بردرایستاده بار می‌طلبد، و همان خواجه سرای که این آتش افروخته بود، بدوید، مهرنگار را از آمدن امیر خبر کرد. او هم مشتاق‌وار گفت حمزه را درون بیارید و یک طبق پر تنگهای[4] زر برای نگاهبانان را فرستاد که این سرّ مخفی دارید و جایی مگشایید. نگاهبانان امیر را درون فرستادند و خود برِ قارنِ کوتوال دویدند و احوال بازنمودند، و در ساختگی مشغول شد، همین ویل می طلبید و لشکر را در گرد حصار جمع می کرد.

۱- شاید: آرامگاه. ۲- ظاهراً مراد عاشق‌وار است!

۳- اصل: وانیز، صحیح ورانبر به معنی آن سو و آن جانب است. رك: برهان قاطع.

٤ - = تنگه‌ها، و تنگه و تنکه به فتح تاء یعنی قطعه‌ای کوچک از طلا و نقره یا مقداری از زر و سیم (رک: فرهنگ فارسی معین).

و امیرالمؤمنین حمزه (رض) چون[1] در درون باغ در آمد ، شاهزاده مهرنگار چون امیرالمؤمنین حمزه را بدید ، دویدند ، هر دو در پای یکدیگر افتادند و کنار گرفتند. شاهزاده مهرنگار دست امیر گرفت بر تخت شاند وخوددست بسته ایستاده ماند. امیر حمزه نیز دست شاهزاده مهرنگار گرفت وبه خاطر جمع بر تخت شادمانی نشاند. هر دو به تخت شادمانی نشستند وبه یک پیاله می می‌خوردند. [۵۹-ب] و میان خود عهد و بیعت کردند. شاهزاده مهرنگار گفت در جهان تا زنده‌ام و تا آن زمان که حیات من باشد هیچ شوهری نکنم جز [تو]. امیرالمؤمنین حمزه (رض) گفت : جز تو هیچ زنی نخواهم.

پس مهرنگار انگشتری قیمتی خود نیشانی[2] با امیر داد که بهای نگین او خراج ملکی باشد. امیر نیز انگشترین پولاد خود به مهرنگار داد. دراین بودند که قارن دیوبند کوتوال شهر بر در آمد ، ایستاده شد. خبر با مهرنگار[3] رسانیدند که کوتوال بر در ایستاده است. امیر سبک از تخت برخاست و مهرنگار را وداع کرد و از حرم بیرون آمد. قارن دیوبند چون حمزه را دید ، هیچ نگفت. امیر بالای حصار سوار شد و کمند گرفت تا فرود آید ، قارن نیز دنبال امیر بالای حصار بر آمد. امیر [۶۰-آ] در عین فرود آمدن بود که قارن تیغ بر کمند انداخت. کمند بریده شد. امیر نعره زد ای مقبل ، هوش‌دار که کمند بریده شده است ! مقبل هوشیار شد، بایستاد، آمد تا امیر را به دو دست دهکه(؟) زد ، امیرحمزه در زمین افتاد ، قدری سر امیر مجروح شد.

قارنِ دیوبند شور وفریاد کرد : دزد دزد ! و این غلبه[4] به تمام شهر شنیدند. امیرحمزه در بارگاه خود یاران را بیدار کرد، گفت: هوشیار شوید. پس جمله گردان عرب سوار شدند و تعجیل از مداین برون آمدند و براندند. چون صبح بدمید، چهل

۱- ظ «چون» زاید است.
۲- = نشانی. رك : برهان قاطع.
۳- اصل: بامیر مهرنگار.
۴- در اینجا به معنی بانگ و فریاد و ازدحام است.

گروهی فرود آمد و تمام کیفیت پیش یاران و عمر امیّه بازنمود. عمر امیّه گفت : ای عرب‌نادان، تعجیل کردی! اگرصبر می کردی من اورا چنان برتو می‌رسانیدمی که هیچکس ندانستی. خودرا وآن‌مسکینه‌را فضیحت کردی! اگر تعجیل نمی کردی تو و آن مسکینه فضیحت نمی‌شدی!

بیت

بودنی بود هر چه خواسته بود غم به دل داشتن ندارد سود
گرگ از گله گوسپند ربود های و هوی شبان ندارد سود

چون صبح صادق شد، نوشیروان بر تخت کیانی بارداد، نشست. جمله شاهان و شاهزادگان حاضر شدند. قارنِ دیوبند درآمد و تمام کیفیّت شبانه عرض کرد. نوشیروان بر خود چون مار بپیچید و گفت: هرآینه این مسئله راست است [۹۰-ب] روستایی‌را جای دهی کیر کندوری[1] پاک کند! گستهم ویل یافت‌وخاست، گفت: ای شاه، هنوز روی آن حرامخوار چه نگاه می‌داری؟ سوار شو تا قصد وی کنیم و دمار از وی‌برآریم. نوشیروان گفت: لشکر برود، من نخواهم آمد، زیرا که اگر شکست افتاد...[2] بختک گفت: هلا شاهزادگان را برابر ما بده. نوشیروان گفت: ببرید. پس سی لک سوار برابر شاهزادگان نامزد شدند. پس هرمزبن نوشیروان و اردشیر بن نوشیروان با چهار سپاه قاهره دنبال امیر روان کردند. چون نزدیک لشکر امیرحمزه رسیدند عمر معدی را دیدند که موازنهٔ یک میل مقدّم از لشکر به زبان‌گیری[3] آمده است. یکایک[4] لشکر نوشیروان بر عمر معدی راندند.

۱- کندوری یا گندوری به معنی دستارخوان، پیش‌انداز که روی سفره و زانو می‌اندازند، گویا در این مثال «به‌کندوری» (به = با) باید باشد یعنی با پیش انداز آلت حودرا پاک می‌کند.

۲- جواب شرط افتاده است، از این گونه: فضیحت می‌شویم.

۳- ظ: مراد خبرگیری و کسب‌آگاهی است و زبان‌گیر به‌معنی جاسوس ومنهی آمده است. رک: فرهنگ فارسی معین.

۴- یعنی ناگهان.

عمر معدی نیز چنچ شرط است جنگ می‌داد که خبر به امیر رسید. جهان پهلوان با سپاه خود سوار شد، به فریاد عمر معدی رسید، آمد، تا نعره زد به سهم نعرهٔ امیر حمزه لشکر دو شق بر گشتند و میدان بیاراستند.

امیرحمزه در میدان در آمد، گفت: از یک تا هزار مرد و از هزار مرد تا ده‌هزار و از ده‌هزار تا جملهٔ سپاه هر کرا مردن است در میدان درآید! بختک بختیار گفت: ای پهلوان گستهم، تو در میدان برو. گستهم گفت: این آتش افروختهٔ قارنِ دیوبند است. همان قارن را باید فرستاد تا در میدان رود. قارن گفت: من دیوانه نه‌ام که به‌پای خود در گور رویم، تو که جهان پهلوانی ترا شاید. گستهم و قارن در میدان میان خود گفت و شنید بودند که قارن پیل زور نام پهلوانی بود گفت ای زنجگان(؟) روزگارهم بدین گذرانیدید و بدین مردی برای جنگ آمده‌اید! این بگفت و اسب را برانگیخت [۶۱-آ] و تیغ از نیام بر کشید و بر امیر انداخت. امیر به آسیب سپر رد کرد، اما به وقت بازگشت او امیر دست دراز کرد، ساق قارن پیل زور گرفت و از اسب جدا کرد و بالای سر بگردانید، چنان بر زمین زد که مغزش پیش او در طرف راست گوش و بینی بیرون آمد.

چون گستهم و قارنِ دیوبند آن حالت بدیدند، گفتند: به یکبارگی بزنید این عرب حرامخوار را. به اشارت گستهم و قارن دیوبند سی لک[1] سوار نیک پیوست جمله بر افزان(؟) بر امیر حمزه افتادند. امیر لشکر خود را گفت: هر کرا از سپاه من در جنگ پیوست من اورا دو نیم کنم. خود تنها میان سی لک سوار افتاد. هر که را بر سر می‌زد تا همچو گوی غلطانیدی و هر کرا در کمر می زد همچو خیار می‌برید و هر کرا در کتف می‌زد تا دو ساق می‌رسانید. یک حلقه زد، دوم حلقه زد، سیوم حلقه [۶۱-ب] زد، لشکر نوشیروان در هزیمت شد.

چون امیر دید که لشکر پشت داده است، امیرحمزه اشارت کرد سپاه خود را:

۱- اصل: لکه.

بزنید این کفّار را. پس لشکر امیر حمزه در لشکر کفّار افتادند و از کشته پشته ها برآوردند و غنیمت می گرفتند. چندان آدمی از لشکر کفّار کشته شد که عدد خدای داند و لیکن امیر حمزه همانجا فرود آمده بود، از جای نجنبید.

چون لشکر امیر حمزه موازنهٔ چهار کروه دنبال کردند، عمر معدی کرب بر سر هرمز بن نوشیروان رسید، نعره زد: ای کافربچه، فرود آی و اگرنه خواهم کشت. هرمز از ترس معدی کرب از اسپ فرود آمد. یل عادیان شاهزاده را بسته و پیاده روان کرد. عمر امیّه دوم برادر را که اردشیر نام بود بر دست آورد. چون سپاه امیر از غنیمت بازگشت، عمر[1] معدی شاهزاده‌هرمز را بست، پیش امیر حمزه آورد. چون امیر شاهزاده را بسته دید، عمر معدی‌را گفت: بیا تا کنار گیریم. عمر معدی نزدیک امیر شد تا کنار گیرد، مشت در گردن عمرمعدی فرود آورد و گفت: ای حرامخوار، چندین کرّات این شاهزاده ترا اسبان و جامه ها عطا کرده او را چگونه ببندی! عمر معدی شرمنده شد. هم در آن وقت عمر امیّه با شاهزادهٔ دوم اردشیر رسید، کیفیّت عمر معدی روشن کرد، از شاهزاده اردشیر بند دور کرد، پیش امیر آورد. امیرالمؤمنین حمزه (رض) هردو شهزادگان را بر تخت شاند[2] و خود پیش ایشان خدمت می کرد.

الغرض چون لشکر نوشیروان گریخت، بر پادشاه رسید، **واقعهٔ شاهزادگان** عرض داشت کردند. [۶۲-آ] پادشاه کردهٔ[3] فرزندان خود اندوه می کرد. خواجه بزرجمهر حکیم گفت: شاه را دل فارغ می باید داشت، امیرالمؤمنین حمزه آن کس نیست که از او نکبتی برشاهزادگان برسد. نوشیروان گفت: از عمرمعدی وعمرامیّه می‌ترسم، زیان نباید که ایشان را برنجانند. خواجه گفت: از جهت شاهزادگان هیچ اندیشه وغم مخرید[4] فردا ویا پس‌فردا هردو شاهزادگان به صحّت و سلامت می‌آیند. نوشیروان گفت: همچنین خواهد بود که خواجه می گوید.

۱- اصل: چون عمر.
۲- = نشاند.
۳- کردهٔ فرزندان یعنی به سبب فرزندان.
۴- چنین است در اصل.

داستان پانزدهم

فرستادن امیرالمؤمنین حمزه (رض) عمر معدی کرب را با شاهزادگان در مداین و غدر کردن بختک علیه‌اللعنه بر عمرمعدی‌کرب و فتح کردن عمر معدی بر لشکر نوشیروان و آشتی کردن[1] امیرالمؤمنین حمزه (رض) بر نوشیروان عادل

چون موازنهٔ سه شباروز امیرالمؤمنین حمزه شرط مهمانی شاهزادگان به جا آورد، پس گفت: شاهزادگان را تعجیل روان باید کرد، شاه را تشویش خواهد بود. عمر معدی را گفت: تو با چهل برادران وصد سوار دیگر برابر شاهزادگان برو ولیکن آنجا شراب نخوری وفردا اینجا برسی. یل عادیان این شرط قبول کرد وبرابر شاهزادگان در مداین روان شد.

چون نزدیک مداین رسید، خبربر نوشیروان کردند که عمرمعدی شاهزادگان را برابر کرده، می‌آرد. شاه پسران را استقبال کرد، درون شهر آورد و عمر معدی را بنواخت وبرادران‌اورا نیز جامه‌ها پوشانید و گفت: به‌جای امیرالمؤمنین حمزه (رض) بنشین. عمر معدی کرسی‌امیر را بوسه‌داد ودر کرسی‌دیگر بنشست. طعام‌درآوردند. [۶۲-ب] خوردند و برداشتند. ساقیان سیم ساق مروّقهای[2] زرّین وچینی درگشت آوردند. بمجرّد آنکه عمر معدی پیالهٔ مراد بنوشید، دو چشم چون مشعلهٔ چراغ گردانیدو دست‌بر گرز برد وچپ وراست‌دیدن گرفت، همچنان بختک‌بختیاربگریخت.

نوشیروان چون این حال بدید، روی به جانب بزرجمهر آورد و گفت: به این باشد که عمر معدی را وداع کنیم. پس یل عادیان را خلعت خاص پوشانیدو

۱- اصل: آشنی کردن. ۲- اصل: و سروقها.

بدره‌های زر برای[1] وداع کرد. عمر معدی گفت: ای‌شاه، فرمان باشد تاچندجاموس شراب و نقل به من دهند، آن نیز عطا شد.

پس یل‌عادیان از بارگاه برون آمد و موازنهٔ سه کروه از مداین فرود آمد. هرچندکه برادران گفتند: اینجا ماندن مصلحت نیست و امیرالمؤمنین حمزه (رض) ترا تعجیل کرده فرستاده است، نشنید. همانجا ماند. بختک بختیار آن سگ نابکار را خبر شد که عمر معدی سه کروهی شهر فرود آمده است و غافل شده شراب می‌خورد. فرمان دروغ پرداخت و چهار امرای پادشاه را رسانید که مضمون آنجا بازآید(؟) یکی رای دوم دارا و سیوم فغفور، چهارم خاقان، بدانید با چهار هزار سوار دنبال عمر معدی کنید وشبیخون بر عمرمعدی کرب زنید. ایشان راست‌دانستند و هرچهار امرا دنبال بختک شدند تاعمرمعدی ویارانش هوشیار شوند وسلاح بپوشند، هم دراین بودند که سواران شبیخون درآمدند، بلک در بلک[2] دهگان زخم خوردند و صد سوار که برابر بودند ایشان شهادت یافتند.

یل‌عادیان چون سلاح[3] شد هرچهار امرا را با سپاه شان در درهٔ کوهی انداخت و سر راه [۶۳-آ] برایشان ببست و به زخم‌نیزه و سنگ ایشان را می‌کشت. هرچند که ایشان امان می‌طلبیدند، نمی‌داد.

چون انوشیروان بر تخت نشست بختک را با چهار امرای دیگر ندید. از قارن پرسید: ایشان کجااند؟ خواجه بختک فرمان رسانید که ایشان با چهار هزار نامور برای زدن شباخون[4] بر عمر معدی رفتند. شاه دست بر دست زد، بر تعجیل سوار شد و در آن مقام رسید. چون عمر معدی فوج نوشیروان بدید، دانست[5] که‌این تعبیه نوشیروان باخت. عمر معدی فوج کرده، ایستاده شد، گفت: کرا آرزوی‌مردن است درمیدان بیاید! خواجه بزرجمهر حکیم پیش آمد وگفت: ای عمر معدی،

۱- ظ: بداد و وداع کرد. ۲- شاید: پلک درپلک باشد یعنی روبرو وسواجه.

۳- سلاح را درمعنی مسلح به‌کار برده است!

۴- = شبیخون، و استعمال شباخون نادر است. ۵- یعنی پنداشت.

به رب کعبه که شاه را ازین حال خبر نیست. عمر معدی گفت: خبرگو مباش، تو نبشتهٔ خود برای امیر بده که مرا پادشاه شراب به زور خورانیده است و من هیچ بدمستی نکرده‌ام. خواجه بزرجمهر حکیم نبشتهٔ خود برای امیر حمزه بداد، عمر- معدی را از آنجا روان کرد. شاه بختک را طلبید تا لت[1] با یاران کردند.

امیر حمزه را خبر کردند که یل عادیان غرق در خون[2] با برادران بهم می- آید، و آن صد سوار که نامزد بودند، همه شهادت یافتند. چون عمرمعدی بر امیر رفت، امیر حمزه گفت، ای شکم بزرگ، دانم که بدمستی کردی. عمرمعدی نبشتهٔ خواجه بزرجمهر حکیم در پیش امیر بانداخت. امیر حمزه چون آن نبشته بخواند، استوار داشت[3]. عمر امیه را فرمود تا عمر معدی را با برادران داروی زخم کنند. پس عمر امیه داروی زخمها بمالید، بعدِ چند روز فراهم آمدند.

اما امیرحمزه در عشق مهرنگار بی‌قرار بود، و منتظر طلب پادشاه و خواجه بزرجمهر حکیم می‌بود و دو دیده در راه می‌داد.

۱- اگر نسخه درست باشد مراد در اینجا گرز یا چماق زدن است.

۲- اصل: در غرق خون. ۳- یعنی تصدیق کرد.

داستان شانزدهم

رفتن امیرالمؤمنین حمزه در سراندیپ و دست‌آوردن لندهور سعدان را ضابط دوازده هزار جزیرهٔ سراندیپ و گرفتار شدن امیرحمزه (رض) ازدست دوال پایان

راویان اخبار چنین آورده‌اند که‌نوشیروان عادل در تخت شِسته بود که آواز داده[1] از در بارگاه برآمد. شاه‌بختک را فرمود که‌تفحص کن که فریاد که می کند. بختک از بارگاه برون آمد، دید که قاصدی نامه بر دست او، داد می خواهد. پرسیدند [٦٤-آ] از کجا می‌آیی؟ قاصد گفت: از سراندیپ می آیم که اورا شهیال شاه گویند.

بختک این نامه بستد با آن قاصد پیش‌تخت‌آورد. نامه خواندن گرفت: اول به نام لات و منات و هبل، زند[2] و پازند آتشکدهٔ نمرودان معبود یه (؟) خداوندان صندوفت(؟) و زنگبار و کیش قباد وآیین‌افریدون و آفتاب و ماهتاب، بعد این نامهٔ شهیال ضابط دوازده هزار جزیرهٔ سراندیپ در پایهٔ تخت شاه عادل نوشیروان‌بن‌قباد شهر[3]، بداند و آگاه باشد ازمن که برادر من شاه‌بود که اورا سعدانشاه گفتندی، در شکار بود، از لشکر جدا افتاد، سه روز یاوه شد، هیچ آبادانی نبود، گشت، در بیابان رسید و آنجا بی‌آبی بود، و در این مدت سه روز هیچ جایی آب نیافت و به تشنگی‌حیران شد. چون در بیابان من رسید یک عورتی دراز قد سبوی آب پرکرده، می برد، برسر او سعدان شاه رسید. چون آن عورت را دید گفت: ای عورت، آب به من ده که سه روز را تشنه‌ام.[٦٤-ب] آن عورت فی‌الحال ریخت و باز در چاه

۱- = آوازدهنده(؟)　　۲- اصل: منات و جبل مرد(!)

۳- «شهر» زاید می‌نماید.

رفت ، آب را پر کردن گرفت. سعدانشاه چون آن حالت بدید ، از غصّه بر جوشید و در دل گذرانید که بعدِ آب خوردن انصاف آب ریختن[1] بستانم.

پس آن عورت یک سبو آب پر کرد ، بر دست سعدانشاه داد. آن سبو را بر لب گرفت و آن عورت بر دست گرفت. پرسید : از کجایی و چه نام داری؟سعدانشاه گفت : ای بدبخت ، مرا آب خوردن ده آن گاه حکایت پرس . پس سعدانشاه بگذاشت ، در آب خوردن مشغول شد. چون یک دم دیگر بخورد ، آن عورت باز دست سعدانشاه گرفت. شاه گفت مرا سیراب شدن ده ، بعدِ آن حکایت خواهم گفت بر طریق بهتر . هر بار آن عورت دست سعدانشاه می گرفت و باز رها می کرد تا سعدانشاه سیراب شد. تیغ از نیام بر کشید و موی آن عورت بگرفت تا او را بکشد ، عورت گفت : چرا می کشی؟ سعدانشاه گفت : نخست من در این مقام رسیدم و ترا گفتم که من سه روز را تشنه‌ام ، به من ده. بر تو آب موجود بود در زمین ریختی و کرّت دیگر پر کردن رفتی. چون آب آوردی مرا یکبارگی خوردن ندادی ! مرا هر بار تشویش می‌دادی و دست من می گرفتی !

عورت چون این کلمات از سعدانشاه بشنید ، بخندید وگفت : تو نام چه داری تا ترا جواب این سؤال گویم ؟ سعدانشاه گفت : من پادشاه این ملکم و مرا سعدانشاه نام است. ای عورت ، من حاکم دوازده هزار جزیرۀ سراندیبم . عورت گفت : تو حاکم دوازده‌هزار سراندیبی ولیکن عقل نقصان داری ! سعدانشاه گفت: من چون عقل نقصان دارم؟ عورت گفت : چون تو[2] [۶۵-آ] مرا گفتی که من سه روز را تشنه‌ام و آب به من ده ، و اگر بر من آب موجود بود همان زمان می‌دادم ، تو هلاك می‌شدی ، زیرا چه سه روز تشنه از راه رسیدی ، آب از جهت‌آن ریختم تا زمانی بایستی‌و قرار‌بگیری . و آنکه هربار دست‌تو می گرفتم، سبب‌آن بود که سه روز تشنه چون یکدم آب سیراب خورد از سردن خوف باشد، به سبب‌آن دستِ تو می‌گرفتم تا قدری قدری بخوری.

۱- اصل : آب ریختن آب (!) ۲- اصل : چونتو.

سعدانشاه جواب از عورت بشنید، شرمنده شد ، پرسید: ای عورت، تو کیستی و کجا می‌باشی؟ گفت : من دختر کاربانم[1] و در این دشت مقام من است. سعدانشاه گفت: مرا برِ پدر خود ببر تا ترا از وی بخواهم و درکابین خود درآرم. پس دختر دست سعدانشاه [گرفت] ، هردو بر کاربان آمدند. سعدانشاه بر کاربان گفت : که این دختر مرا به‌زنی ده. کاربان قبول کرد . پس سعدانشاه آن‌عورت‌را در خانه‌آورد. بعد چند روزآن عورت حامله شد، هنوز آن‌عورت حامله بود که سعدانشاه نقل کرد.

بعد از مردن سعدانشاه به مدتی آن عورت پسر زاد. بمجردِ زادن دو [و] نیم گز قدّ داشت . بعدِ چند روز آن عورت نیز وفات یافت ، من او را لندهور نام کردم و هفتاد دایه برای شیر دادن او تعیین[2] کردم ، و روزی که لندهور [٦٥-ب] تولّد شد در خانهٔ شهیال نیز پسر تولّد شد ، او را جیبولِ[3] شهیال نام کردند.

هر دو را در پرورش مبالغت می‌کردند ، چنانچه هردو بچگان یکساله شدند. جیبول در زمین می دوید و بازی می‌کرد ، اما لندهور افتاده ماندی و افتاده می‌خوردی و افتاده می‌دیدی. دایگان تنگ آمدندی. یک روز دایه لندهور را سیلی زد. لندهور کمر آن دایه بگرفت ، بگردانید ، چنان بر زمین زد که سردشد. دایگان دیگر بگریختند و خبر به شهیال رسانیدند. شهیال فرمود : تا لندهور را گرفته پیل بیندازند که پنج‌ساله بچه آدمی را بکشت ، چون لندهور بزرگ شود معلوم است‌از او چه خرابی پدید آید!

به فرمان شهیال لندهور را برداشتند و در میدان آوردند و پیلان را[4] نیز آوردند. یک پیل مست را بر لندهور راندند . پیل بر لندهور درآمد و خرطوم در گردن او انداخت، در زور شد ، [٦٦-آ] هرچند که پیل زور می‌کرد، لندهور گردن

۱- تلفظی ازکاروان، (رک : برهان قاطع) و در اینجا اسم خاص است.

۲- اصل: تعین. ۳- ظ : صورتی است از جیپال که از نامهای هندی است.

٤- اصل: پیل آنرا (؟)

را طیار می‌کرد ، به زور پیل نمی خمید ، با حرکت بود ، خرطوم را رها کرد . لندهور در زمین افتاد و قدری سرش مجروح شد . پس برخاسته و خرطوم پیل بگرفت و از بیخ برکندید . پیل در زمین افتاد ، پس بدوید ، در پیل‌خانه درآمد و یک ستون پیل‌بند را از زمین برکند ، در میان افتاد ، هرکرا می زد آن پیل در زمین می‌غلطید تا چهل پیل را بکشت . چون سست شد ، ستون را پیش نهاد ، بنشست .

فریاد پیلان بر شهیال رسید که لندهور تمام پیلخانه را صفا نهاد . شهیال گفت : کسی باشد که لندهور رابر دست‌آرد؟ وزیری بود ازآن سعدانشاه اوخدمت کرد وگفت : آوردن لندهورکار من است .

پس وزیر برخاست و یک خوانچه حلوا برکرد ، پیش لندهور برد . لندهور حلوا را بخورد . پس وزیر دست لندهور بگرفت ، روان کرد ، پیش شهیال آورد . لندهور چون شهیال را بر تخت نشسته دید ، از وزیر پرسید که این کیست ؟ وزیر گفت : پادشاه است ، اما او در تو باشد (؟) . لندهورگفت : پیش از این پادشاه که بود؟ وزیرگفت : پدر تو بود . لندهورگفت : پس پادشاهی مرا شاید و یااین را[1] ؟ وزیرگفت : ترا شاید . لندهورگفت : این را بگو تا از تخت فرود آید تا من بنشینم . وزیرگفت شهیال را ، مصلحت براین است که از تخت فرود آیی .

شهیال از تخت فرود آمد ، لندهور بر تخت بنشست . بعد زمانی وزیر را گفت : [٦٦-ب] طعام بیار تا بخورم . بر طعامها داروی بیهوشی انداخت، آوردند و پیش لندهور داشتند ، گفت : چه دانم در این طعام چه انداخته‌اند؟ شهیال و جیبول و وزیر هرسه بیایند بخورند . بضرورت هرسه برابر لندهور طعام بخوردند . بعد خوردن طعام وزیر خواست تا خدمت کند در زمین غلطید . جیبول دوید تاوزیر را بردارد او نیز بالای او افتاد بیهوش شد . بعد زمانی شهیال قهقهه خنده زد در زمین غلطید . لندهور برجست تا ایشان را بکشد ، لندهور نیز افتاد، بیهوش شد .

۱- اصل: یا تو ازین .

بعدِ زمانی شهیال را با دونفر بیدار کردند. لندهور بیچاره را تداوی نکردند، همچنان بیهوش ماند. شهیال فرمود تا از سر پای لندهور را بسته در آهن پیچیدند و تسلیم شاهزادگان کردند که یکی اورنگ نام بود و دوم را کورنگ می گفتند.

پس هر دو شهزادگان لندهور را بسته، در لکهنوتی آوردند و بر چاه زندان انداختند و هر دو را علوفی می رسانیدند، تا مدت بیست [و] پنج سال بر آمد. لندهور رادر زندان طوق درگلو محکم کردند ودستها دراستخوان دست شستند(؟). لندهور هلاك شدن گرفت و عجز می کرد، می گفت: قدری بندها گشاده کنید، از خوف کسی نمی گشاد.

و این لندهور یکی از فرزندان مهتر شیث بود صلوات‌الله‌علیه. چون چند روز دیگر بگذشت، اورنگ و کورنگ را یک خواهری بود بغیر شوهری [1]. آن خواهر در شب خواب دید که درِ آسمان چاك شده است و یک تخت بر زمین فرود آمده است [٦٧-آ] و برآن تخت پیری نشسته است. دختر پرسید: ای پیر، تو کیستی؟ گفت: من شیث پیغامبرم، برِ تو آمده‌ام تا ترا جفت لندهور سعدانشاه گردانم، و ترا باری تعالی پسری روزی گرداند. باید که چون از خواب بیدار شوی، به زندان بروی و لندهور را از بند بگشایی، و این واقعه[2] پیش او عرضه داری.

دختر از هول خواب بیدار شد و بسترخود معطّر یافت. همان‌زمان برخاست، چند خوانچه طعام‌برابر ستد، در زندان آمد ونگاهبانان را گفت: درِ زندان‌باز کنید تا بندیان را... که در حق برادران خوابی بد دیده‌ام. گفتند: در این زندان‌تنها لندهور است، دیگر بندیانی نیست. دختر گفت: بهتر از لندهور کدام بندی‌خواهد بود! در بگشا، آنگاه او را طعام‌دهم، بعدِ آن در زندان دوم بروم. نگاهبانان‌در

۱- یعنی شوهر نا کرده.

۲- اصل: واقع، ظ: واقعه است چنانکه در موارد متعدد از این کتاب «مطالعه» را هم «مطالع» ضبط کرده است.

بازکردند. دختر درون درآمد، لندهور را بی‌قرار دید فی‌الحال سوهن[۱] برکشید و دستهای لندهور بگشاد و بند های دیگر بر دست خود بشکست. پس دختر تمام کیفیّت خواب با لندهور گفت و طعام خورانید و عهد کنانید تا برادران را نرنجاند، وسبک بازگشت. لندهور تمام آهنها یکجا کرد و زیر سر داشت، در خواب شد.

چون آواز دماغ لندهور نگاهبانان شنیدند وگفتند که چند شب که لندهور فریادها می‌کرد و نمی خسپید! امشب خیر نمی نماید که استراحت فرموده است! یکی درون زندان درآمد، دید که پا فرازکرده، در خواب رفته است. تعجیل بدوید تا شاهزادگان را [۶۷-ب] آگاه کند.

چون نگاهبانان آمدند، شاهزادگان را خبر کردند، بمجرّد شنیدن هر دو برادران بدویدند و بر سر لندهور آمدند، با خود گفتند تا آنکه این بیدار شود، ما هردو برادران این را به زور ببندیم. پس هردو برادران چفسیدند[۲]. لندهور بیدار شد، هر دو را فرود انداخت وگفت اگر روی خواهر شمان[۳] نبودی هردو را هلاك می‌کردم، و ایشان گفتند: خواهر ما ترا چه داند! لندهور تمام کیفیت بر ایشان گفت. شاهزادگان شادشدند و لندهور را از زندان بیرون آوردند، بر تخت‌شاندند.

پس لندهور فرمود که گُرز هفصد من از هفت جوش راس کنند[٤]. اورنگ وکورنگ آهن‌گران را از ولایت جمع کردند و در هفت روزگرز مرتّب شد، صیقل کردند، چون آینه شد، خبر برلندهور کردند که گرز مرتّب شد. لندهور گفت: بیارید. گفتند که تواند برداشتن؟ پس شیر سیاه سراندیبی برخاست جایی که گرز بود، بیامد و دستهٔ گُرزگرفت، در هوا فرستاد و بازگرفت. پس گفت: پیل بیارند،

۱- لغتی است در سوهان که به صورت ساو و سان نیز آمده است. رك: فرهنگ‌فارسی معین ذیل «سوهان».

۲- = چسبیدند، چفسیدن استعمال قدیمی و مطابق اصل است.

۳- = شما.

٤- تصحیفی از «راست کنند» یعنی آماده کنند و بسازند.

در پیل منگلوسی[1] سوار شد و گفت : راه سراندیب کدام است؟ اورنگ گفت : ای شاه ، چند روز.

سپاه بیاراستند ، از لکهنوتی کوچ کردند. منزل و مراحل می بریدند تا چند روزی به حدّ دریا رسیدند، در جهازها نشستند وبادبانها برداشتند، شتاب می‌راندند. بعدِ چندگاه در سراندیب رسیدند.

خبر بر شهیال رسانیدند که لندهور بیدار شد . لرزه در دوازده هزار جزیره افتاد . جیبول بن شهیال [۶۸-آ] برخاست و پیش پدر سر برزمین نهاد ، گفت: ای پدر ، من و لندهور یک سنه هستیم[2]، دنبال من لشکر نامزد کن تا جواب بدهم . شهیال ده لک[3] سوار برابر جیبول داد. تمام لشکر از شهر برون آمدند و فوجها بیاراستند و منتظر آمدن لندهور بودند که گرد برآمد و سپاه لندهور پیدا شد.

جیبول چون صد و ده گز قدّ لندهور بدید ، از هیبت آن سرد گشت وازآمدن پشیمان شد. چون نظر لندهور بر سپاه سراندیب افتاد ، گُرز هفصد[و] پنجاه منی را برکشید و نعره زد و پیل را برکرد ، بر لشکر جیبول افتاد. هرکرا می‌زد ، پست می‌کرد. جیبول با لشکر بگریخت. لندهور دنبال نمی‌گذارد. جیبول درون حصار درآمد ، دروازه‌ها ببستند و خندقها پرآب کردند و در برج و بارو مردان سوار شدند ناوک و ناچخ و عراده[4] و منجنیق [۶۸-ب] می‌گذاشتند.

لندهور چون درکنار خندق‌آمد، از پیل پیاده شد و در دامن زره چاک کرد، پس جست زد ، از اول خندق گذشت و در دوم جست و از خندق دوم گذشت ، در زیر حصار ورانبر افتاد و سپر برگرفت وگرز برداشت و آن گرز را بگردانید ، در برج سراندیب زدکه تمام برج درست بر زمین ریخت.

۱- منسوب به منگلوس شهری در هند که درآن فیل‌عظیم جثه و دلاور باشد، هاتفی گوید : فیلان سفید منگلوسی خم گشته ز بارآن عروسی

(فرهنگ رشیدی) ظاهراً همان ملکوسه است که درقدیم منگلوسه می‌گفتند (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

۲- اصل: هستم.

۳- اصل: لکه.

۴- اصل: غراده.

پس لندهور درون شهر افتاد و کشتن گرفت. شهیال پیش آمد و گفت: الامان الامان! لندهور گفت: به کدام شرط امان می‌طلبی؟ شهیال گفت: ماطاعت شاه‌هفت اقلیم نوشیروان عادل‌هفت کشور [۱] داریم، هرکرا او پادشاهی می‌دهد، او خواهد شست. تو درمقامی فرود آی، من کیفیّت بر پادشاه بنویسم، اگر او ترا پادشاهی دهد تو بستانی و اگر مرا دهد من بستانم. لندهور گفت: تو تخت به من ده و شهرمن بگذار، تو در یک جزیره فرود آی وفریادنامه به نوشیروان بنویس، اگر او اینجا بیاید، انصاف از او بستانم. او چه کس است که مرا پادشاهی تواند داد! به زخم گُرز تخت پدر خود می‌ستانم.

شهیال ضرورت تخت را. . . و لندهور در سراندیب قرارگرفت، اکنون ای شاه [هفت] کشور، تمام کیفیّت بر تو نبشته‌ام، تو دانی اگر چارهٔ برانداختن این کردی فهوالمراد، و اگرنه یقین که لندهور زور در ملک ایران آرد.

چون نوشیروان تمام قصّهٔ شهیال درگوش کرد، سبک از تخت برخاست، در خلوت رفت و بختک بختیار را پیش طلبید، گفت: ای وزیر، چه‌چاره می‌سازی؟ بختک گفت: ای شاه، اول گستهم را درسراندیب [۶۹-آ] روان باید کرد، بعداز آن امیرحمزه را باید طلبید و باید گفت: من دختر آنگاه‌بدهم اگر سر لندهور بیاری. حمزه بی شبهه خواهد رفت. اگر گستهم لندهور را کشتن تواند وحمزه آنجا برسد، او را نیز به حرکت که داند و تواند بکشد و آنکه گستهم لندهور را کشتن بتواند، بیشک حمزه با لندهور خواهد چفسید [۲]، میان دو یکی کشته خواهد شد، هرکه زنده خواهد ماند، گستهم و لشکر سراندیب آن را بر خواهد انداخت. نوشیروان گفت: چون گستهم را روان کنید، حمزه را در حضرت طلب فرمایید. بعد گستهم ازکرسی برخیزد، بگوید: ای شاه، اگر امیر حمزه را می طلبی، من از تو روم. شاه اورا از بارگاه برون کند و حمزه را بگوید کردهٔ [۳] توگستهم را دور کردم. این

۱ـ ظ: «هفت کشور» زاید است.

۲ـ = چسبید.

۳ـ یعنی به سبب تو.

خیال مستقیم کردند و گستهم را این تعبیه بختک آموخت.

پس روز دیگر شاه بر تخت نشست، جمله وزرا و ندما حاضر آمدند. نوشیروان گفت: ای خواجه بزرجمهر، ما را مهمِ لندهور پیش آمده است، کرا فرستیم؟ خواجه بزرجمهر گفت: این مهم جز امیرحمزه دیگری برداشتن نتواند. شاه گفت: اگر امیر حمزه سرِ لندهور بیارد، من اورا به دامادگی[1] قبول کنم. خواجه گفت: پادشاه عهد استوار کند. آنچه در دین و ملت ایشان بود نوشیروان سوگند خورد. خواجه فی‌الحال نامهٔ طلب به جانب امیرحمزه نبشت و قاصد را تعجیل روان کرد. هم درآن وقت گستهم برخاست وگفت: ای شاه، اگر امیرحمزه دراین بارگاه بیاید من ماندنی نه‌ام! شاه گفت: هرگز ممان. گستهم از بارگاه برون آمد [۹٦-ب] و ساختگی لشکر کرد، در جانب سراندیب روان شد.

اکنون[2] نامهٔ خواجه بزرجمهر بر امیر رسید، خواند و بوسید و بر سر دیده نهاد. فی‌الحال از آنجا کوچ کرد، سمت مداین روان شد. چون در سه کروهی مداین رسید، شاه را خبر کردند امیرحمزه می‌آید. نوشیروان استقبال کرد. امیر چون شاه را از دور بدید، از اسپ پیاده شد. نوشیروان نیز پیاده شد. امیر دوید، در پای شاه افتاد. امیر را کنار گرفت و بسیار بنواخت و به خلعت شاهی مشرّف گردانید.

پس درون شهر درآمدند. نوشیروان بر تخت کیخسروی اجلاس فرمود وامیر در کرسی سام نریمن[3] نشست. شاه گفت: ای امیر کردهٔ توگستهم را دور کردم. امیرحمزه گفت: نشایستی! پس طعام در آوردند خوردند و برداشتند. ساقیان سیم ساق پیالهٔ[4] زرّین درگشت آوردند و مطربان خوش صوت و لطیف، آواز بـه فلک رسانیدند.

بیت

می حجاب از چشم مردان برگرفت	چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت

۱- = دامادی، و افزودن گاف نادرست است.
۲- یعنی اما.
۳- چنین است در اصل، = نریمان.
٤- اصل: و پیاله.

هر کسی از جانبی چیزی آغاز کرد. بختک همان نامهٔ شهیال پیش آورد وشنیدنِ امیر بلند خواند. شاه گفت: ای بختک، دراین مهمّ کرا فرستیم؟ بختک گفت: پیش از این پهلوان گستهم بود، هر جا که مهمّی پیش آمدی او بر داشتی. امیر گفت: امروز بر جای او من هستم این مهم من دانم.

شاه گفت: ای شاهان و ای شاهزادگان و ای وزیران و ای ندیمان و ای پهلوانان بدانید و آگاه باشید اگر حمزه سرِ لندهور بیارد من او را مهرنگار به زنی دهم. خواجه بزرجمهر برخاست وامیر رادر پای نوشیروان انداخت. [۷۰-آ] طبلهای شادی زدند. عمر امیّه رقص می کرد.

امیرحمزه عمر معدی کرب را فرمود تالشکر را ساخته کنند و یکی‌سال مواجب به لشکریان داد. چون لشکر ساخته شد و هر یکی را مواجب داد، هر که اسب نداشت او را اسب و اسباب دیگر بخشید و گفت: هلا ای یاران، مرا مهمّی‌عظیم پیش آمده است. خدای تعالی همه آسان خواهد کرد. همه‌یاران و لشکریان سر بر زمین نهادند، دعا برای جان امیرحمزه کردند. نوشیروان خوشدل گشت.

بعد امیرحمزه (رض) شاه را وداع کرد و در پای افتاد. بعد در خانهٔ خواجه بزرجمهر حکیم آمد. بعدِ زمانی خواجه خلوت کرد و امیر را در میان شربت داروی بیهوشی داد و بازوی امیر بشکافت و شاه مهره انداخت و بازو همچنان بدوخت و دارو [۷۰-ب] مالید که امیر را هیچ درد نرسید ودوخته معلوم نشد. مقبل را گفت: اگر کسی از شما شاه مهره بطلبد، از بازوی امیر بدهی و این سرّ بر کسی و برای امیر حمزه‌هم نگویی[۱]. مقبل قبول کرد، پس امیر را هوشیار کرد، طعام خورانید و وداع فرمود.

چون امیر از مداین روان شد، هر منزلی که می رسید، تمام منزل خراب می‌یافت، زیرا چه گستهم تمام راه خراب کنان می‌رفت تا امیرحمزه را مشقت بسیار

۱- اصل: بگویی.

می‌رسیدی ، و امیر را از این‌حال‌خبر نبود . چون بندرگهِ دریا رسید، گذر را خراب یافت وهیچ کسی را ندید . بر عمر امیّه گفت : از بارگاه برون آی . پس برون‌آمد و چند فرسنگ در بیابان گشت کرد . ناگاه یک حوضی دید در کنارهٔ آن حوض یک جهبری(؟) و یک پیری را بدید . پرسید : ای پیر تو کیستی ؟ پیر گفت : من مهتر ملاحم . عمر امیّه گفت : این خرابه را چرا اختیار کرده‌ای ؟ پیر گفت : گستهم زرّینه کفش در این مقام بیامد و کشتیها از ما گرفت و ما را گفت : از این مقام دور شوید که عقب لشکر دیگر می‌آید ، شما را خواهد رنجانید ، از بیدادی در بیابان گریختیم [1] .

عمر گفت : کس دیگر داری بطلب تا من شما را برِ داماد هفت اقلیم برم و چندان بدهانم که شمارا بیدادی گستهم فراموش شود . پیر بانگ زد ، موازنهٔ صد ملاح از بیابان برون آمدند . عمر امیّه ایشان را پیش امیر آورد و تمام کیفیّت گستهم بازنمود . امیر گفت : نوشیروان ما را برای حرکت[2] فرستاده است ، اکنون ای ملا حان ما را چگونه در دریا گذار [3] می کنید ؟ ملاحان در دریا در آمدند و جُنگها[4] کشیدند . امیر فرمود تا هریکی را بدرهٔ زر بدهند .

ملاحان چون احسان [۷۱-آ] امیر بدیدند ، گفتند : ای جهانگیر ، موازنهٔ چهل روز باشد که گستهم در این راه رفته است ما ترا در راهی بریم که پیش از چهل روز در سراندیب برسی . پس به طالع سعد خود با جمله گردان عرب در یک جُنگ نشست و لشکر دیگر در جُنگهای دیگر سوار شدند . ملاحان بادبانها بر کشیدند و خوش می رفتند . چون می‌رفتند دعای جان امیرالمؤمنین حمزه (رض) می کردند .

بعدِ چند روز در جزیره رسیدند، عمر معدی کرب گفت : یا امیرالمؤمنین حمزه (رض) ، بگو تا لشکرها [۷۱-ب] فرود آید ، در این جزیره برویم و تماشا

۱- اصل: گرفتم. ۲- یعنی توطئه و حیله ومکر. ۳- اصل: گذارا.

٤- جنگ به ضم اول به معنی سفینه وکشتی است.

کنیم. امیر و عمرمعدی کرب و عمر امیّه با چند پهلوانان فرود آمدند و جُنگهای دیگر در عقب. امیر با پهلوانان بالای جزیره رفت، دید باغی سایه‌دار و درختان میوه‌دار و حوضهای چون گلاب سپیدتر از شیر و خوشبوتر از عبیر بود. آبها بخوردند و گشت می کردند. ناگاه در درختی رسید، دید که یک پیری بالای درخت نِشسته است. پرسید: ای مرد پیر، تو در این خرابه چه می کنی؟ پیر برجست ودر گردن امیر سوار شد، پایهای خودرا چون دوال درگردن امیرحمزه [۷۲-آ] پیچید.

امیر هرچند که زور کرد تا دوالها را ازگردن خود دور کند نتوانست و آن دوالپاها تماجه(؟) می‌زد، گفت: برِ یاران روم تا این را ازگردن من دور کنند. چون به شهر آمد، چه بیند یکان‌یکان دوال پا درگردن جمله یاران بدید، متعجب بماند، دوالپایان بودند که در این جزیره می‌ماندند، تا کمر [۱] همچو آدمی و پایها چون دوال. پس درگردنهای هریکی سوارشدند، هرجا که می خواستند طریق‌اسبان می‌دوانیدند و بالای پشت می‌پریدند.

امیرالمؤمنین حمزه (رض) وگردان عرب عاجز شدند. عمر امیّه گفت: ای امیر، این بلا مارا از عمر معدی رسیده است. امیرگفت: حکم خدای تعالی براین رفته بود، عمر معدی [۷۲-ب] چه کند! عمر امیّه گفت: انصاف از عمر معدی بستان. پس عمر امیّه دوالپای خود را گفت که: ای پیل، آن یار تو که . . . [۲] دارد ازو بگو برابر من بدواند بر دوالپا. عمر معدی رفت، آنچه او را عمر امیّه آموخته بود بگفت. آن دوالپا گفت نیکو باشد. پس هر دو بدوانیدند. عمر امیّه چون باد می‌دوید و عمرمعدی عقب می ماند. دوالپا عمرمعدی را تازیانه‌ها می‌زد و می گفت: ای‌فربه، برابر لاغر دویدن نمی‌توانی! امیرحمزه برآن حالت‌می‌خندید و عمر امیّه درآن . . . [۲] دید که انگورها چکیده(؟) است و آبها خود می جوشد. دوالپای خود را گفت اگر مرا شِستن دهی قدری از این میوه بخورم تا مرا قوّت حاصل شود و بسیار بدوم.

۱- اصل: تاکمر تاکمر (!)   ۲- دراصل ناخواناست، شاید: شگفت.

دوالپای گفت این آب خوردنی است. عمر گفت : زهی افسوس، اگر این آب بخوری پایهای تو همچو پای من باشند. دوالپا گفت اول تو بخور ، بعد مرا بده. عمر امیّه شِست چند خو(؟) بخورد ، بعدِ آن دوالپای را . زمانی دوالپای مست شد. عمر امیّه آهسته دوالپا را از گردن خود دور کرد و بگرفت و بگردانید دوالپا را چنان بر زمین زد که هیچ استخوانی او درست نماند. پس بر امیر آمد و خنجر بکشید تا دوال‌پای امیر را بکشد ، پهلوان گفت : اول یاران را خلاص کن ، آنگاه بر من بیا.

پس عمر امیّه جملهٔ یاران را خلاص دهانید ، همهٔ دوالپایان را از گردن ایشان دور کرد، همه رابکشت و امیر نیز دوالپای خودرا بکشت. عمر امیّه گفت: ای جهانگیر ، تا این زمان چرا نکشتی ؟ امیر [۷۳-آ] گفت : بسیار خواستم نمی توانستم.

بیت

تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست سودی نکند یاری هر یار که هست

چون از کشتن دوالپایان فارغ شدند، در حوض درآمدند خود را پاك کردند [۱]. چند روز در آن جزیره می‌خوردند و شادمانیها کردند. بعد از آن باز در جُنگها سوار شدند وسوی سراندیب راندند، وامیرحمزه از کردهٔ [۲] لشکر اندوه می کردند. ملاحان می گفتند : ای اَمیر ، خاطر فارغ دار که لشکر تو سلامت برِ تو خواهد رسید.

بعدِ چند روز در کوه سراندیب رسیدند . ملاحان گفتند : یا امیر حمزه ، در این کوه قدم مهتر آدم صلوات‌الله‌علیه [است] ، و گفت لشکر فرود آرند تا ما زیارت قدم کنیم . پس ملاحان جُنگها داشتند ، امیر با جمله یاران بالای کوه برآمد و زیارت مهتر آدم صلوات‌الله علیه [کرد] . بعدِ آن بالای کوه گشت [۷۳-ب] می کردند و تماشا می‌دیدند . امیر حمزه یك حجره دید پرجواهر. از مجاوران پرسید

۱- اصل: پاك کردن. ۲- یعنی به سبب لشکر.

این جواهرها برای‌چه داشته؟ گفتند : این جواهرهای مهتر سلیمان است‌صلوات‌الله علیه . امیرالمؤمنین حمزه (رض) گفت : چون[۱] است که خرج نمی‌شود؟ ! مجاوران گفتند : هر که یکی[۲] از این جواهر بردارد ، در زمان در حجره بسته شود و حلقش قفا گردد . برای‌امتحان عمرامیّه یک لعل برداشت همچنان بود که ایشان‌می گفتند . باز همانجا انداخت و گفت یا امیر ، شما فرود آیید ، تا از این مقام میراث‌نستانم[۳] باز نگردم .

مجاوران گفتند : شب اینجا گرگ و شیر و بلاهای دیگر پیدا می‌شود ، اگر کسی را می‌یابند قطره قطره می نمایند ! امیر حمزه گفت : ای عمر ، نادانی مکن ، فرود آی . عمر گفت شما بروید، به ربّ کعبه ازمهتر آدم علیه‌السّلام نستانم باز-نگردم . امیر بازگشت ، عمر امیّه‌تنها ماند .

چون شب افتاد که عمر اندوه بستر کرد ، در خواب رفت ، دید که درآسمان چاك شده است . چهار تخت فرود آمدند در هر تختی یکان پیر نشسته است . عمر امیّه بر تخت اول برفت ، پرسید : ای پیر بزرگوار، تو کیستی ؟ گفت : من مهتر آدم پیغامبر هستم . عمر امیّه فی‌الحال دست در دامن مهتر آدم علیه‌السّلام زد و گفت: یا بابا مرا میراث بده . آدم گفت : در فلان‌درخت زنبیل‌من‌است آویخته، آن را بستان ، به‌هر نیّتی‌که در دست‌اندازی ، باری تعالی تراآن چیز از آن زنبیل پیدا آرد از جنس خوردنی .

عمر امیّه بر تخت دوم رفت و پرسید : ای مردِ پیرِ نورانی ، تـو کیستی ؟ گفت : من ابراهیم پیغامبر. عمر گفت : کردهٔ دین تو قدم [۷٤-آ] می زنم ، مرا چیزی بده . ابراهیم پیغامبر گفت : من ترا چیزی می‌دهم که چهل[٤] شبـاروز راه در یک روز بروی و هیچکس برابر تو دیدن نتواند ، چون باد بروی . پس عمر امیّه بر تخت سوم رفت ، پرسید: ای بزرگوار ، تو کیستی؟ گفت : من اسماعیل پیغامبر

۱- اصل: جوان (؟)
۲- اصل: یک.
۳- اصل: بستانم.
٤- اصل: از چهل.

هستم. عمر گفت: حمزه فرزند شما است و من پیک خاندان توام، مرا چیزی بده. اسماعیل پیغامبر گفت: هم در این [1] توبره داشته‌ام، از پوست آن توبره بستان، باری تبارك وتعالی هدیه فرستاده است، چهره از آن توبره برون‌آید و توبدان صورت شوی، ترا کسی نشناسد و سیصد[و] شست زبان سخن بگویی.

پس عمر بر تخت چهارم رفت، پرسید: ای مرد بزرگوار، تو کیستی؟ گفت: من سلیمان پیغامبر علیه‌السّلام. عمر گفت: من کردهٔ [2] جواهر تو در این کوه شب کرده‌ام. پیغامبر گفت: جواهر تمام به تو دادم. همان زمان عمر امیّه از خواب بیدار شد، بوی مشک می‌آمد، و گفت: خواب رحمانی است، زیرا چه شیطان به صورت پیغامبران نشود. فی‌الحال برخاست، زنبیل و توبره بر دست آورد، بیازمود و پایها نیز تندرست یافت، چون در خواب دیده بود همچنان شد.

چون روز شد، مرد پیر برای امتحان ساخته‌بود [3]. امیر هرچند عمررا تفحّص کرد، عمر امیّه را ندید. از پیر پرسید که عمر امیّه بود، بدانی که چه شد؟ عمر بخندید و [4] آن چهره دود کرد. امیر حیران ماند، پرسید: این شکلها از کجا یافتی؟ عمر تمام قصهٔ خواب عرض‌داشت کرد. عمر معدی گفت: اگر راست‌همچنین‌است، یک کندوری فراز کن و طعام بیار تا بخورم. [٧٤-ب] عمر همچنان کرد. امیر با تمام یاران و مجاوران طعام بخورد، هنوز آن طعام باقی بود. از مجاوران پرسیدند که چندین گاه این زنبیل چون مانده بود؟ مجاوران گفتند: هرچند کسی دست انداختی و طعام طلبیدی پیدا نشدی، از وقت مهتر آدم علیه‌السّلام تا این زمان بیکار بود مگر امروز تماشای این زنبیل دیدم. امیر گفت: بی رخصت پیغامبر نمی شد.

پس از آنجا فرود آمدند و در جُنگ بنشستند و بادبانها بر کشیدند، راه

۱- در اصل پس از «این»، «کوه» نوشته و سیاه کرده‌اند.

۲- یعنی به سبب جواهرتو. ۳- یعنی خودرا به صورت پیر درآورده بود.

٤- اصل: + حمزه و.

سراندیب پیش گرفتند. از آنجا باز سیوم روز در بندرگه رسیدند و در آن بندرگه ملکی بود از جهت لندهور، پور اشک سوار می گفتند، با پنج هزار سوار درآن مقام می بود و باج می‌ستد. کسان او چون کشتی بدیدند، دانستند سوداگران رسیدند، بیامدند، پرسیدند: کدام خواجه است؟ عمر امیّه گفت: این خواجه نیست، این جهان پهلوان است، داماد نوشیروان عادل است، برای گرفتن لندهور آمده است.

کسان او دویدند و این خبر بر پور اشک گفتند. پور اشک گفت: چه جمعیت دارد؟ گفتند: موازنهٔ پنجاه سوار هستند. پور اشک سوار شد، آنجا بیامد که امیر حمزه بود. چون امیر آن فوجها بدید، یاران را فرمود تا سوار شوند. پس میدان بیاراستند. پور اشک گفت: یک سوار برود از ایشان یکی رابرگیرد، بر من آرد تا کیفیّت روشن کنم.

پس یکی سوار سراندیبی در میدان آمد و مبارز خواست. عمر امیّه خدمت کرد و در میدان آمد. سوار سراندیبی چون عمر امیّه را دید خندهٔ [۷۰-آ] قهقهه زد، گفت: ای مسخره، کجا آمده‌ای! عمر امیّه گفت: برای کشتن تو آمده‌ام. پس سوار دست در کمان برد و تیر در شست پیوست. عمر امیّه سپر کاغد پیش آورد. سوار تیر رها کرد. عمر امیّه جست زد، نزدیک سرِ او رسید، خنجر درسه رگ او چنان زد که سوار در زمین غلطید. سرش پیش امیر آورد. پور اشک حیران ماند وگفت سوار ما را این مسخره بکشت. یکی دیگر برود. سوار دیگر در میدان آمد عمر امیّه سنگِ تراشیده‌در گردنش چنان زد که در زمین غلطید. پس بید برگ[۱] عربی در سینهٔ او چنان زد که از پشت برون آمد، سر او نیز برید، در نیزه کرد. پور اشک سوار دیگر فرستاد، او را نیز عمرامیّه در میان میدان بکشت.

راوی روایت کند که چهل سوار را عمر امیّه در میدان بکشت و پس پوراشک

۱- بید برگ نوعی پیکان تیر است شبیه به برگ بید.

خود سوار شد در میدان آمد. امیرحمزه عمرامیّه را از میدان بازگردانید، خود در میدان آمد. پور اشک گفت: ای سوار نام خود بگو تا بی نام کشته نگردی! امیر گفت: انا امیرحمزهٔ عبدالمطّلب. پور اشک گفت: ترا که قد کوتاه بینم ولندهور صد [و] ده گز قد دارد، تو اورا چون خواهی بستا[1]!

امیر گفت: اگر قدّ من خُرد[2] است، خدای من بزرگ است. پور اشک گفت: اگر تو ما را جواب گویی، لندهورّا بسته باشی. امیر گفت: بیار تا چه داری؟ پور اشک گرز برکشید و اسب را برکرد. امیر را عمر امیّه به زبان عربی گفت: سرحدّ ولایت سراندیب‌است، اگر با این‌مدارا کنی خوب نباشد. پوراشک خواست تا گرز بر امیر زند عمّ مصطفی علیه‌السّلام [۷۵-ب] دست او درهواداشت و دست دیگر دراز کرد، دوال کمر او گرفت و پای از رکاب برکشید، اسب او را چنان زد که بیست قدم پیشتر برسید. پور اشک را در هوا برد چندان بگردانید که مردان آفرین کردند. پس امیر گفت: ای هندی، بگو خدای یکی است ودین ابراهیم پیغامبر بر حق است و اگرنه چنان بر زمین زنم که در خاك پست شوی. پور اشک اقرار کرد و مسلمان شد. امیرحمزه آهسته فرود آورد و در کنار گرفت و به خلعت شاهی مشرّف گردانید. پور اشک امیر را در بارگاه خود برد و شرط مهمانی بجا آورد.

چنین آورده‌اند که مدت چهل شباروز امیر در بارگاه پور اشک مهمان بود. روز چهل [و] یکم امیر را خبر رسانیدند که گستهم نیز رسید و لشکر های امیر که عقب بودند ایشان نیز رسیدند. امیرالمؤمنین حمزه (رض) در شادمانی نشست و گردان... کوچ کرد، روانهٔ سراندیب گردید. چون به چهار کروهی سراندیب‌آمد عمر امیّه را روانه... [۷۶-آ] روان شد به درگاه ملك سراندیب رسید. حجّاب پیش در شسته بود، گفت: لندهور را خبر کنید که پیک از درگاه امیرالمؤمنین

۱- چنین است در اصل.
۲- اصل: خورد.

حمزه (رض) آمده است. حجابان لندهور را خبر کردند که رسولی عجایب رسیده است که از دیدن رویش جز خنده کار دیگر نمی‌آید!

لندهور فرمود تا درون بارگاه درآرند. عمر امیّه درآمد و معلّقی زد، بمجرّد آنکه نظر لندهور بر عمر افتاد، قهقه خنده زد، گفت: بیار تا چه آورده‌ای! عمر امیّه نامه به دست لندهور شیر سیاه سراندیبی داد. لندهور مهر نامه باز کرد. چون مهر نامه بگشاد، خواندن گرفت، چنچ خواند و سرجنبانید، نامه زیر زانو نهاد.

همان زمان کلاه دوزان تاج سرتّب کرده بودند، پیش او آوردند. لندهور گفت: ای وزیر، مرا فالی مرغوب آمده است که به وقت مطالعهٔ[1] نامه تاج مرتب کرده، پیش آوردند. لندهور را عمر گفت: ای شاه، در این تاج چند جواهر قلب می‌بینم، اگر به دست من دهی نیکو سره کنم. لندهور گفت: تو جواهر شناختن می‌دانی؟ عمر گفت: من جوهری بچه‌ام. لندهور فرمود تا در بارگاه محکم کنندو تاج بر دست عمر امیّه بدهند. چون تاج بر دست عمر امیه رسید، زمانی بدید ودو پای بر زمین داشت و جست زد از دیوار کوشک ورانبر[2] افتاد. لندهور گفت: بگیرید، بگیرید! تا آنکه پلک زنند از چشم غایب شد و ناپدید گشت! لندهور از غصّه[3] چون مار پیچید، در زمان سلاح پوشید و در پیل منگلوسی سوار شد و گرز هفصد [و] پنجاه منی بردست گرفت و گفت: ای وزیر، من تنها می‌روم. پس از شهر بیرون آمد و راه لشکر امیر بگرفت، روان شد.

اکنون[4] عمر امیّه چون تاج بربود، پیش امیرالمؤمنین آورد و تمام احوال باز نمود. امیر تبسّم کرد و گفت: این تاج لندهور برسر عمر معدی نهند. یل عادیان تاج لندهور برسر کرد و دعای جان جهانگیر کرد. پس امیر گفت: یا عمر، لندهور را چه موازنه مرد یافتی؟ عمر گفت: یا امیر تا خدای تعالی مرا آفریده است،

۱- اصل: مطالع. ۲- به فتح اول یعنی آن سوی، آن جانب.

۳- غصه به معنی خشم به کار رفته است.

۴- یعنی اما.

اینچنین آدمی ندیده‌ام ، و اوصاف لندهور چندان کرد که امیرحمزه بر خود پیچید و بجوشید ، گفت : می‌توانی یک نظر مرا بنمایی ؟ گفت : سوارشو تا بنمایم .

امیر سلاح پوشید ، به خنگ اسحاق نبی سوار شد . عمر امیّه راهبر شد ، راه سراندیب پیش گرفت ، و لندهور نیز دراین‌جانب می‌آمد ودر اثنای راه ملاقات‌شد . چون نظر لندهور بر عمر امیّه افتاد ، قصد کرد تا عمر را بگیرد . عمر در عقب امیر رفت ، بایستاد . لندهور امیر را گفت : تو کیستی که دزد مرا پنه می گیری ؟ امیر گفت : من حمزهٔ عبدالمطّلبم . لندهور گفت : برای بستن من تو آمده‌ای ؟ امیر گفت : من آمده‌ام . لندهور[۱] گرز برداشت وگفت : ای حمزه ، هوشدار ! امیر سپر بر سر آورد ، گرز بر سپر امیر رسید ، آواز آن در بیابان صدا افتاد . لندهور گفت : پست کردم[۲] حمزهٔ عرب را به یک گرز . امیر گفت : هوشدار ، خلاف می گویی . لندهور امیر را چون اژدها ایستاده دید ، سوگند خورد که ای حمزه ، همین گُرز را در برج حصار سراندیب زدم از بنیاد غلطید ، فأما حریفی قوی هستی که رد کردی ! امیر گفت کـه ای لندهور ، [۷۷-آ] دو حملهٔ دیگر ترادادم ، بیار تا چه‌داری !

لندهور گفت : یکی من زده‌ام ، یکی بیار . امیر گفت : رسم من است که سه حمله از خصم بستانم و سه حمله من بزنم . لندهور گفت : ای امیر حمزه ، فضولی کردی ، هوشدار ! پیل را بر کرد ، گرز دیگر بر امیر چنان زد که خنگ اسحاق نبی در ناله آمد و از هرموی امیر آب چکید . پس حملهٔ سیوم زوری که قسّام قسمت دست و بازوی لندهور داده است بر سردست آورد و از سردست در گرز آورد و بر سپر امیر چنان زد که اگر آن گُرز بر کوه زدی ، سرمه گردانیدی ، و اگر بر حصار زدی ، درست فرود آوردی ! ولیکن هیچ آزار به عمّ مصطفی صلّی‌الله علیه وسلّم نرسید .

پس امیر دست بر گرز انداخت ، حمله کرد . لندهور گفت : ای عرب ، این گرز لایق تو نیست . امیر گفت: این گرز از آنِ من نیست ، از یکی به‌زور ستده‌ام .

۱- اصل : + گفت.
۲- اصل : کردم بشت.

گفت : او که بود؟ امیر گفت : از دست غشام بن علقمهٔ خیبری ستده‌ام . لندهور گفت : گرز من بستان اگر توانی کار فرمودن. امیر گفت : بیار. لندهور گرز خود جانب امیر انداخت. امیر گرز او از هوا ستد و اسب را برکرد ، گرز بر لندهور زد از زخم گرز امیرحمزه و ازگرانی سوار پشت پیل ترقید[1] ، در خاك افتاد، مرد. لندهور تیغ برکشید تا خنگ را پی کند ، امیر سبک پیاده شد و اسپ را پس ِ پشت خود انداخت .

پس هردو پیاده شدند، گرزها [۷۷-ب] میان خود می‌زدند تا آفتاب گرم شد. لندهور بایستاد ، گفت : آفرین ای امیرحمزه ، برآن مادری که ترا زاده و پدری که ترا پرورده است ! اکنون ای امیر حمزه ، همچو ما دو مرد که در این بیابان جنگ کنیم تماشای ما جز درختان که کند؟ امیر گفت : رای رای تست. لندهور گفت : امروز تو مهمان من باش ، فردا طبلهای جنگ زنیم ، میان یکدیگر جنگ کنیم ، اگر ترا من بگیرم چون بندگان خدمت کاری کنم و اگر تو بر من ظفر یابی ، حکم بردست تست .

پس امیرالمؤمنین حمزه (رض) در خانهٔ لندهور روان شد و عمر امیّه و شاه سراندیبی در رکاب امیر می‌رفتند . چون درون شهر رسیدند همهٔ خلایق چون لندهور اشارت کرد که خدمت کنید همه سر بر زمین نهادند. پس هر دو در بارگاه رفتند. لندهور دست امیر بگرفت بر تخت [۷۸-ا] شاند و خود نیز پهلوی امیر نشست. طعام در آوردند ، خوردند ، فأمّا امیر طعام نخورد، گفت: تا با تو یک سو نشودمن طعام تو چون خورم و فردا برتو تیغ زنم ! لندهور گفت : شراب بخور ، امیر گفت : شراب خواهم خورد . پس ساقیان سیم ساق سروّقهای[2] زرّین و سیمین گردش در گردش در آوردند. مطربان خوش‌آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند و پای - کوبان هندی در رقص شدند، اگر امیرحمزه را حاجت نقل شدی، عمر امیّه از توبره

۱- = ترکید .

۲- اصل: و سروقهای .

دادی. تا شب می‌خوردند، پس لندهور مست شد، غلطید، امیر برخاست سوار شد در لشکر خود آمد.

رباعی

روز دیگر کین جهان پر غرور یافت از سر چشمهٔ خرشید نور
ترک روز آخر که با زرّین کمر[1] هندوی شب را به تیغ افکند سر

سر کینه‌جو از خواب دوشین برآمد، آنکه نخفتید و نخسبد خداست جَلَّ جلالُهُ و عَمَّ نَوالُه، و آنکه تغیّر نپذیرد خداست جَلَّ ثَنَاؤُهُ و تَقَدَّسَتْ اَسْماؤُه. آفتاب خوش رنگ که سر از دریچهٔ خرچنگ بر دریای پر نهنگ وبر کوه پر سنگ زد، عالم ظلمانی را به نورانی منوّر گردانید. چمنده و خزنده [2] و مرغ و ماهی و مور از خواب دوشین بر آمد، پتیره [3] زد به‌گاه شاه به سر بر نهاد و گردان سر کش کلاه بر فکندند، خفتگان جنگ بستند، کمرگاه بر گردگاه [۷۸-ب] به زنجیرش محکم کردند میان دام تاددان در سلاح شدند.

بیت

غرنبید کوس و بنالید نای [4] توگویی درآمد زمانه ز پای

که آواز غرنبش کوس ونالیدن نای بریختن(؟) سپیدمهره رابه جولان اندرآوردند. تهمتنان و سلاح تنان روزگار اندر آن سهم صلابت کارزار میمنه ومیسره بیاراستند، قلب وجناح راست کردند، آهن دلان راه جنگ‌پیش گرفتند، بددلان راه گریز جستند. پس‌جنبید قلب لندهور همچو کوه آفرین(؟) با درفش کاویانی، و از صفهای بیشمار نعره ازگردان برآمد، بانگ کوس از نای رویین[5] هم دلدوزان(؟) نفور و چرخ گردون خیره ماند! از آتش کوپال مردان گرزگاوسر و شیههٔ اسبان روسی و جال و خنگ و زرده و بور بادپا چو دیو زبند جسته تا جوار از کوه راز رسته میدان

۱- در صفحات بعد «زرین سپر» آمده است. ۲- اصل: خمنده.
۳- اصل: بتیره. شاید مراد پتیاره باشد.
٤- اصل: جای(!) ٥- اصل: زوبین(!)

بیاراستند ، تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که شیر سیاه سراندیبی تاجدار هند لندهوربن سعدانشاه پیل سنگلوسی را در میدان راند و گرز در هوا انداخت و نعره زد: کرا آرزوی مردن است؟ ! آن شب که عمر امیّه از بارگاه لندهور بیامد ، گستهم عمر امیّه را پرسید که چگونه دیدی لندهور را ؟ عمرامیّه گفت : بود مردی دراز و سست قدم دراز میان خالی.

رباعی

گفتند[1] به بغداد یکی حورِ نکوست باعزّت وباخدمت وپرنورنکوست [۷۹-آ]
رفتیم بدیدیم نبودست چنان آواز دهل نیک هم از دورنکوست

این نوع گستهم تحقیق دانست و در دل گذرانید : اول کسی که در میدان برود ، من باشم، تا این فتح به نام من باشد. بمجرّد آنکه لندهور در[2] میدان آمد ، گستهم از اسب پیاده شد ، پیش امیر آمد ، سر برزمین نهاد، گفت : اگر فرمان باشد در میدان لندهور بروم و این هندوی را رسن در گلوی کرده در پایهٔ علم بیارم. امیر گفت : برو به خدا سپردم.

گستهم سوار شد ، در میدان لندهور برسید. لندهور گفت : تو کیستی ؟ نام خود بگو تا بی‌نام کشته نگردی ! گستهم گفت : منم گستهم آنکه زرّینه کفش استادِ حمزهٔ عبدالمطّلب. لندهور گفت : شاگرد تو مردی سهمناك است ، ترا نمی‌دانم چونی [3] ؟ پس گرز بالا برد ، گستهم سپر بر سر آورد و نظر در گرز شاه لندهور کرد و در دل گفت که عمر امیّه مرا بازی داده است ، اگر این گرز بر سپر رسد و از سپر در سر رسد و از سر در صندوق و از صندوق در سینه رود چه احوال شود ! لندهور خواست تا گرز زند، گستهم سبك دوپای بر کشید و جست زد ، برزمین افتاد، گرز بر کوههٔ زین گستهم رسید ، زین و اسب در زمین پست شدند.

۱- در نسخه روی « گفتند» «خ» گذاشته‌اند که علامت مؤخر است، اما ترتیب دوبیت ظاهراً درست است.

۲- اصل : + بود. ۳- اصل: جونهٔ.

عمر امیّه دریافت که گستهم خوف کرده است، گفت: اسب دیگر پیدا آرند که این اسب خطا شده است. اسب دیگر [آوردند، لندهور] گرز را بالا برد، گستهم اسب را جوب(؟) کرد و درون فوج آمد و چون از فوج گستهم می‌گریخت، عمر امیّه از پس او خاك می‌ریخت تمام لشکر می‌خندید. لندهور گفت: [۷۹-ب] ای دزد، چرا استاد امیرحمزه را فضیحت کردی؟ عمر امیّه گفت: او دشمن حمزه است، استاد که باشد! لندهور گفت: چون من ازو پرسیدم که تو کیستی، او گفت: من استاد حمزه‌ام. عمر گفت: دروغ گفته است. ملك سراندیب گفت: اگر من می‌دانستم که او دشمن حمزه است من در[1] اثنای گریختن گرز بر او پرتاب می‌کردم، به باد گرز من او هلاك می‌شد. عمرامیّه گفت: تقصیر کردی.

پس لندهور مبارز طلبید. یل عادیان پور شدّادیان عمر معدی کرب پیش امیر آمد، سر بر زمین نهاد، گفت: اگر فرمان باشد در میدان بروم. امیر عرب گفت: می‌دانی لندهور چه کس است؟ عمر معدی گفت: امیر می‌داند که چه کس هستم. امیر گفت: هلا برو به خدای سپردم.

عمر معدی بر خنگ عادی بر نشست و روی در میدان کرد. چون لندهور سرو سکهٔ عمر معدی را دید، گفت: ای‌مرد، [۸۰-آ] تو کیستی؟ عمرمعدی گفت: مرا عمر معدی کرب گویند، سرلشکر امیر هستم. لندهور گفت: حمزه نادان مرد است که همچو تویی را سرلشکر[2] کرده است! این سازی و شکمی که تو داری، ترا باید اشکمی فرمایی تا نان سیربخوری، ترا با جنگ چه کار!

عمر معدی گفت: ای دراز بی‌ساز و سست قدم پرشکم، چه نسبت ترا با من! اگر مردی بیار تا چه داری! لندهور گفت: هوشداری. پس گُرز بالا برد، عمرمعدی سپر بر سر آورد، گرز بر سپر چنان رسید که آواز آن هردو سپاه شنیدند و گفتند: اگر عمرمعدی سدّ سکندر است از این گرز در خطر است. فامّا عمرمعدی خود را مردانه

۱- اصل: از. ۲- اصل: سر لشکری.

داشت. لندهور چون اورا . . . دید ، گفت: ای شکم بزرگ ، مرد پهلوانی ! اکنون نوبت تست.

بیت

بیا تا چه داری ز مردی نشان　　کمان بلندی و گرز گران

یل عادیان دست بر گرز برد . لندهور سپر بر سر آورد. عمر معدی گرد گاه لندهور خالی یافت، هم درآن محل گرز چنان زد که لندهورچون مار پیچید و گفت: ای شکم بزرگ ، مردی پرحرکتی.

اکنون میان ایشان گرز درگرز چندان‌شد که میانهٔ روز شد. پس هردو دست بر تیغ بردند ، چندان تیغ [بر] هم‌دیگر زدند که تیغها در[1] دست شان مانند ارّه گردید. پس‌دست بر نیزه‌ها بردند[2]، نیزه‌ها چون خلال فرّاشان بریخت. پس‌دست بر کمندها بردند[۸۰-ب] و برهم انداختند ، هردو برکردند ، طراق بر آمد، هردو کمند بشکست. دست برزنجیر کمند هم‌دیگر کردند، چنان زور کردند که اسپ‌وپیل زانو بر زمین مالیدند. هردو پیاده شدند. لندهور عمرمعدی را به دو زانو کرد. یل عادیان در خود دید که سست شده‌ام و لندهور تازه است ، نباید که در زمین زند. دست بر مشت برد. چندان مشت بر رخسارهٔ‌لندهور زد که‌در خون یکی‌شد. لندهور دست ازکمر عمرمعدی بداشت و گفت : ای شکم بزرگ ، شب افتاد و شب‌برای آسایش است. بازگرد ، باید که فردا بیایی تا تماشای هم‌دیگر کنیم.

عمر معدی کرب گفت: ما پشت نگردانم[3]، اول تو برو، بعد مابروم[3].لندهور گفت : ای شکم بزرگ ، من بر تو رحم می کنم ، تو فضولی می کنی ! باز دست بر دوال کمند بردند. یل‌عادیان[۸۱-آ] باز دست برمشت برد ، مشت زدن گرفت. امیر عرب با سپاه در خنده بود و می گفت : عمر معدی جنگ مشت نیکو پیدا کرده است و اگرنه زخمی بدو رسیدی. لندهور چون دید که عمر معدی اگرچه نمیرد از

۱- اصل : از.　　۲- اصل : بر بردند.

۳- چنین است در اصل به صیغهٔ مفرد.

میدان باز نخواهد گشت ، گفت : ای شکم بزرگ ، مرا فردا نیز جنگ است و که داند که تو در میدان بیایی ویا نیایی؟ عمر معدی کرب گفت : تا من زنده‌ام ، در میدان تو بیایم. پس لندهور در پیل‌سوار شد و در سپاه خود براند. عمر معدی هم بازگشت و برِ امیر بیامد. امیرحمزه یل‌عادیان را کنار گرفت و بنواخت. پس طبل‌های بازگشت زدند ، لشکرها فرود آمدند و در عیش بنشستند.

چون روز دیگر شد ، از هر دو لشکر آواز طبل جنگ بر آمد و فوجها راست کردند و میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند، که شاه سراندیبی پیل منگلوسی در میدان راند وگفت : ای عمر معدی، اگر مردی در میدان بیا. عمر معدی گفت : این زن کاسیر دیوانه شده است! هنوز اندام من برقرار نیامده است.

پس ارجد از اسب فرود آمد ، . پیش امیرالمؤمنین حمزه (رض) سر بر زمین آورد وگفت : اگر فرمان باشد ، در میدان روم. امیرحمزه گفت : کیفیّت لندهور از برادر مهتر بپرس. ارجد گفت : من از برادر مهتر کم نه‌ام. عمر معدی گفت : یا امیر ، این فضول را رفتن بده تا سزای خود بستاند. امیر گفت : برو ، بـه خدا سپردم. ارجد جولان کنان در میدان رفت و مقابل حریف بایستاد. لندهور گفت : توباری [۸۱-ب] نام خود بگو، تا بی‌نام کشته نگردی! گفت : مرا ارجد نام‌است برادر کهتر عمر معدی‌ام.

لندهور گفت : برادرت پهلوانی درشت است ، ترانمیدانم چونی؟ گفت بیار[۱] تا چه‌داری؟ ارجد گفت: رسم ما و رسم امیر ما پیش‌دستی نیست، تا مشت‌نخوریم کسی را طپانچه نزنیم. لندهور گفت : هوشدار ، وگرز بالا برد . ارجد خدا را یاد کرد و سپر برسرآورد. پس‌لندهور حمله کرد و گرز برسپر زد که‌از ضرب گرز لندهور سیصد[و]شصت[و]شش رگ ارجد خبردار [و] بیدار شد و از هرموی آب چکید.

۱- اصل : بیا.

پس ارجد نیز دست بر گرز برد ، برلندهور زد ، قهقه بخندید، گفت : از این گرز مرا چه باك [1] است ! پس دوم گرز لندهور بر ارجد زد ، آن را نیز ارجد رد کرد .

راوی روایت کند که ارجد و لندهور تا شام جنگ کردند ، نه این را فتح بود نه اورا ظفر. چون شب درآمد لندهور گفت: ای ارجد، اکنون شب افتاد، باز گرد . ارجد گفت : اگر من بمیرم اول پشت نگردانم .لندهور بخندید و از میدان باز گشت . ارجد نیز در لشکر آمد و درپای امیر افتاد . امیر اورا کنار گرفت و به خلعت شاهی مشرّف گردانید . طبلهای باز گشت زدند، هردو سپاه فرود آمدند .

رباعی

روز دیگر کین جهان پر غرور یافت از سر چشمهٔ خرشید نور
ترك روز آخر که با زرّین سپر هندوی شب را به تیغ افکند سر

شب گذشت . چونکه روز شد کوسهای حربی بنواختند . سپاه درمیدان حاضر گشتند . [۸۲-آ] تاجدار دیار هند لندهور بن سعدانشاه پیل در میدان راند ومبارز طلبید . ذوالحمار پیش امیرآمد ، سر بر زمین آورد ، رخصت طلبید . امیر گفت : برو، به خدای سپردم . ذوالحمار در میدان آمد . لندهور چون ذوالحمار را بدید ، پرسید: ای پهلوان، تو کیستی ؟ گفت: منم ذوالحمار برادر عمر معدی کرب . لندهور گفت: پیش‌دستی رسم ما و رسم امیر ما نیست ، اول حمله تراست .

تاجدار دیار هند لندهوربن سعدانشاه شاه دوازده‌هزار جزیرهٔ سرانديب گفت: هوشیار باشی ، وگرز بالا برد . ذوالحمار سپر برسر آورد و گرز بر سپر رسید .ذوالحمار به هزار سختی رد کرد و گُرز خود بکشید بر لندهور زد .

چنین آوردند : ذوالحمار نیز تا شب با لندهور جنگ کرد . کسی بر لندهور پس نیامد و آن شب را نیز به روز بدل کردند . چون روز شد ، باز سوار شدند و مقابل [یک]دیگر ایستاده شدند که لندهور در میدان‌آمد . از این طرف سعد یمانی

۱- اصل : پاك .

برادر عمرمعدی در میدان رفت و بالندهور جنگ کرد هیچ کس ظفر نیافت. [۳۸-ب]

روز دیگر چون طبلهای جنگ زدند و فوجها بیاراستند ، لندهور در میدان آمد و نعره زد که ای امیرحمزه ، این ریزه پارا چه می‌فرستی! اگر مردی تو بیا . امیر فرمود تا سلاح بیارند. مقبل حلبی سلاح آورد . اول پوشید پیراهن اسماعیل پیغمبر علیه‌السّلام و بعدِ آن پوشید زره‌تنگ حلقهٔ داود پیغامبر علیه‌السلام، و کلاه خود پیغامبر علیه‌السلام برسر نهاد وموزهٔ صالح پیغامبر در پای کرد علیه‌السلام، و کمربند اسحاق پیغامبر علیه‌السّلام در کمر بست و سپر گرشاسب بردوش آورد و صمصام و قمقام درحمایل افکند، پس بر خنگ اسحاق نبی‌الله برنشست ودرمیدان آمد . ترتیب جولان نمود . به سمّ فرس خاك بر چرخ گردون افشاند ، مقابل لندهور بایستاد .

چون لندهور امیرالمؤمنین حمزه را مغرّق بدید ، هیبت خورد با آن. . . گرز بر کشید و پیل را برکرد وگرز بر سپر امیر زد ، امیر رد کرد . دوم نوبت لندهور آمد، لندهور گرز خود جانب امیر انداخت . جهانگیر بستد و هم‌بدان گرز کارفرمود، بر سپهر [۱] سپر لندهور زد . از ضرب گرز پیل لندهور سقط شد . لندهور تیغ کشید و خواست تاخنگ‌اسحاق را پی کند امیر سبک پیاده شد واسب راپسِ پشت‌انداخت . پس گرز درگرز میان ایشان چندان شد که آفتاب . . . فلک رسید ، بایستاد . پس لندهورگرز بر زمین زد و تیغ کشید و بر سر امیر زد ، چهار انگشت در سپر نشست . امیر سپر بگردانید، تیغ بشکست، مشت‌تیغ بر دست لندهور ماند . مشت به روی‌امیر حواله کرد . امیر به اشارت تازیانه رد کرد، آن مشت [۸۳-آ] در خاك افتاد .

عمر امیّه بدوید و آن مشت را از زمین برداشت و خاك بافشاند ، در زنبیل خود انداخت . لندهورگفت: ای دزد ، در این مشت چندان جواهر خرج شده‌است که بهای چون تو[۲] صد دزد باشد . مشت به من ده . . .صه‌تاج (؟) از تو خواهم کشید . عمر امیّه گفت : من حکم می‌دانم ، هرچه اینجا بشکنند [ازآنِ] من باشد .

۱ـ ظ : « سپهر » زاید است. ۲ـ اصل : چونتو.

لندهور گفت : سی‌دهی ویا نه، از تو بستانم. عمر گفت : اگر مردی از من بستان.

شیر سیاه سراندیبی دست بر کمان برد ، تیر خدنگ زرنگ بر عقاب بر یازده مشتی در بحرهٔ کمان پیوست.

بیت

غریو از خم چرخ چاچی بخاست ستون کرد چپ را وخم کرد راست[1]

عمر امیّه سپر کاغدی پیش آورد. لندهور تیر از شست بگذاشت. عمر امیّه جست زد و نزدیک سر لندهور رسید و کتک (؟) ... فرود آورد و در زمین رفت. لندهور را دوره‌آمد. باز هوشیار شد. [در دل] گذرانید که این‌دزد در هوا می‌رود، هم در هوا بزنم ... تیر ... عمر امیّه جست زد ، در راستا[2] افتاد و سنگ تراشیدهٔ تفک[3] بر ... که این دزد پرحرکت است. تیر سیوم لندهور برعمر امیّه روان کرد آن تیر نیز در خطا شد. پس بدان غصّه[4] تیغ دیگر .. انداخت. امیرسپر گردانید، دوم تیغ او بشکست. لندهور مشت را در نیام انداخت. عمر امیّه گفت : مشت به من می‌دهی یا به زخم سنگ ... لندهور گفت : نمی دهم. عمر امیّه سنگ تراشیده‌در دهن ... بردست [۸۳-ب] وبرانگشتان‌لندهور زدن گرفت. لندهور درماند، بضرورت مشت تیغ جانب عمر امیّه پرتاب کرد. عمر امیه به‌هزار تعظیم مشت در زنبیل انداخت.

لندهور گفت : ای حمزه ، محکم بلایی برابر[5] داری ! پس دست بر نیزهٔ دسشقی و بیخ بندی (؟) مانند جعد عاشقان بگردانیدند ، میان یکدیگر زدند ، رد

۱- جای این مصراع در نسخه سفید مانده است به قرینهٔ موارد دیگر و شاهنامهٔ فردوسی افزوده شد.

۲- راستا : جانب راست. امتداد و محاذی (فرهنگ فارسی معین).

۳- تفک به ضم اول و فتح دوم : چوب دراز میان خالی که با گلولهٔ گلی و زور نفس بدان گنجشک و مانند آن را زنند (فرهنگ فارسی معین).

۴- یعنی خشم و غضب. ۵- یعنی همراه.

می کردند. بعد لندهور نیزه بگردانید، در سینهٔ مبارك حواله کرد. پهلوان نیزهٔ او بگرفت. لندهور گفت: ای حمزه، مگرتو ترسیدی که نیزه‌بگرفتی! گفت: اگرمردی و پهلوانی از دست من نیزه بستان. لندهور هرچند که زورکرد نیزه رها کردن نتوانست. امیر زور کرد که نیزه از دستش ربود و سنان‌دور کرد، بگردانید، در کمر لندهور چنان زد که نیزه قطره قطره شد ولیکن لندهور از صدر زین نجنبید.

پس امیر دست بر کمان برد. لندهور سپر را پیش آورد. امیر تیر خدنگ زرنگ بر عقاب بر یازده مشتی در بحرهٔ کمان پیوست. [۸٤-آ]

بیت

ستون کرد چپ را خم آورد راست　　غریو از خم چرخ چاچی بخاست

در پیشانی پیل زد، چنچ تمام تیر در پیشانی غرق‌شد. دوم‌پیوست، در سپر لندهور چنان زد که سپر برید، در بازوی او شِست[۱]، ورانبر رفت[۲] اما لندهور را هیچ زیان نشد. لندهور گفت: احسنت ای حمزه، براین تیر فرستادن!

پس دست بر کمندها بردند، در گلوی یکدیگر انداختند. هردو پیل و اسب بر کردند، طراق برآمد، هردو کمند بشکست. پس دست بر دوال کمر بردند وزور کردند. اسب امیرحمزه و پیل‌لندهور هردو زانو بر زمین مالیدند. پس هردو پیاده شدند. هر بار امیر لندهور را به دو زانو بر می کشید، باز لندهور زور [می] کرد، ذرّه‌ای امیر را جنبانیدن نمی توانست. بایستاد تا شب افتاد. لندهور گفت: یا امیر، شب برای آسایش است، بازگرد، و یا جنگ می کنی؟ امیر گفت: حکم بر دست تست. لندهور گفت: یا امیر، بیا طعام خوریم ودر زور شویم. امیر حمزه گفت: بخور[یم].

پس کرسیها نهادند، هردو بنشستند، طعام آوردند. امیرحمزه طعام از عمر امیّه طلبید. عمر طعام از زنبیل کشید، امیر بخورد وچندگان پیاله شراب خوردند و باز در جنگ شدند.

۱- ظ: «شست» به کسر اول است مخفف نشست.

راوی روایت کنند و استاد کتاب کفایت کند : میان امیرالمؤمنین (رض) و میان لندهور سعدانشاه هفده روز هم در جنگ بودند. بعدِ هفدهم روز امیر گفت : ای ملک. . . میان خود بیازموده‌ایم، اکنون یک زور مانده است که . . . [۸٤-ب] بایستی من زور کنم ترا بردارم ویا تو مرا برداری.

در این گفت [و] شنید بودند که یک آهو پیش ایشان برخاست. امیر دنبال کرد ، آن آهو را تیر زد و بسمل کرد. سیخ کردند ، هردو بخوردند. بعد زمانی امیرالمؤمنین حمزه (رض) ایستاد. لندهور دوال کمر امیر گرفت ، در زور شد، چنان زور کرد که از ده انگشت لندهور خون روان شد و از دو سوراخ بینی خون افتاد. پس دست از کمر امیر بداشت و نظر بر امیر کرد تا زانو امیر در زمین رفته بود. لندهور گفت : ای حمزه ، من ترا بالاتر می‌برم. . . در زمین می‌روی ! امیر گفت : من جوان و توهم‌جوان ، زمین بیچاره کی طاقت زور ما آرد. . . کمر لندهور بگرفت و عمر امیّه را گفت : نعره خواهم زد. عمرامیّه کلاه [خود در هوا انداخت، لشکر دانستند] که امیرحمزه نعره خواهد زد. دست بر ساق موزه بردند [پنبه ها در گوش خود و] . . . در گوشهای اسبان خود محکم کردند و لشکر لندهور [۸۵-آ] نمی‌-دانستند، و عمر امیّه یاران خودرا اشارت فرمود تا در لشکر لندهور درآیند.

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) نعره زد و نام خدای تعالی بر زبان راند ، گفت : یا الله ، و لندهور را برداشت، بر سر برد ، چندان گردانید که لشکرهاآفرین بر امیر کردند. پس در زمین فرود آورد و دست و پای لندهور ببست ، تسلیم عمر امیّه کرد. سپاه لندهور خواستند تا لگام ریز[1] کنند ، لندهور اشارت کرد ، گفت : ایستاده باشید.

پس طبلهای بازگشت زدند و سپا[ه] فرود آمدند. امیر در بارگاه خود فرود آمد و لندهور را فرمود تا بندهای آهن کنند، تسلیم عمر امیّه کنند. لندهور گفت : یا امیر حمزه ، من مسلمان می شوم ، مرا چرا بند می کنی ؟ امیر گفت : چون از

۱- لگام ریز : بشتاب رفتن ، جلو ریز (فرهنگ فارسی معین).

دریا گذارا شویم ، آنگاه ترا از بند بگذاریم ، مصلحت بر این است . پس طعام در آوردند ، خوردند و برداشتند. ساقیان سیم ساق سروقّهای زرّین گردش درگردش آوردند .

بیت

می حجاب از چشم مردان برگرفت   چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت

پس امیر طعام و آب و شراب و نقل برای لندهور می فرستاد [1] [۸۵-ب] و دلداری می‌داد و می گفت: هیچ غم مخور، آنچه قول کرده‌ام به نفاذ [2] خواهد رسید ان شاءالله تعالی ، و زبان می‌داد که خاطر جمع دار که هیچ اندیشه به‌خود راه مده. بعدِ گرفتنِ لندهور درجشن می‌بود ، شب وروز با گردان خود می می‌خورد و گستهم نیز ملازم در خدمت می‌ماند.

۱- در اینجا عبارات « اقلیمون گفت کسی را که زهر هلاهل ... و ترا بنمایم » که مربوط به صفحهٔ بعد و درآنجا نیز مندرج است به طور زاید آمده است.

۲- اصل : بنفاد.

داستان هفدهم

حرکت کردن گستهم و امیرالمؤمنین حمزه (رض) وزهر دادن اوراکنیرکان گستهم و علاج کردن امیر را اقلیمون حکیم و آوردن اقلیمون مذکور را عمر امیه برصورت بهرام با اسباب تمامی او

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) از جنگ لندهور فارغ شد، شب و روز در عیش می‌بود. روزی از گستهم، امیر پرسید: توهیچ کنیزکی سرودگو داری که در خلوت مونس‌وقت من شود؟ گستهم گفت: دارم. پس دو کنیزکِ سرودگو برِ امیر آورد و ایشان را زهر هلاهل داد و گفت: من می‌خواهم حمزه را طلبم (؟) و زهر بدهم، و چون از من شما را طلبیده است، بهٔ این باشد که در محل خلوت حمزه را زهر بدهید. پس کنیزکان قبول کردند.

چون کنیزکان برِ امیر رسیدند، امیرحمزه شب و روز سرود می‌شنید و بریاد مهرنگار می می‌خورد. چون چند روز گذشت و کنیزکان دریافتند که امیرحمزه با ما وصال نخواهد کرد، بدتر دشمن شدند و ویل[1] می‌جستند.

آورده‌اند که در خلوت به مجلس امیرالمؤمنین حمزه (رض) و عمر امیّه بود و مقبل حلبی نیز شسته می‌بودی و عمرامیّه ساقی می‌بود. [۸٦-آ] چون امیرحمزه استراحت فرمود، صراحی شراب به همان کنیزکان دادند وخود دربارگاه خود رفتند. و مقبل حلبی پیش در بارگاه امیر غلطیده بود.

۱- ویل یعنی ظفر و هنگام یافتن کاری به مراد. رودکی گفت:

بد اندیش دشمن برو ویل جوی که تا چون ستاند ازو چیز اوی

(صحاح‌الفرس). در همین فرهنگ شواهد دیگری نیز آمده است.

یک شب خلوت شده بود، امیر می از کنیزکان طلبید. کنیزکی ساقی بود، زهر در پیاله انداخت و به دست بداد. بمجرّد آنکه امیر آن پیاله دست گرفت دست تَنبید[1]. با دل گفت که گرز لندهورکار می فرمایم، دست نمی لرزید، چیست که [به] گرفتن پیاله می‌جنبد! اگرچه زهر است به یاد...[2] نوشیدم وفی‌الحال بخورد.

چون بعدِ خوردن در امیر زهر کارکرد، امیر بیهوش شد و از جامه خواب در زمین افتاد. کنیزکان چون دانستند، امیر را زهر کارکرد، از پس بارگاه یک میخ را برکندیدند[3] و بیرون آمدند. عیّاران عمر امیّه در طلایه بودند، چون کنیزکان را دیدند، بگرفتند و [برِ] عمر امیّه آوردند و گفتند: ای شاه عیّاران، ایشان گریخته می‌رفتند، گرفته آورده‌ایم.

عمر امیّه ازکنیزکان پرسید که چرا می گریختید؟ راست بگویید واگرنه خواهم کشت. کنیزکان ازافعال مقرّ آمدند. عمر امیّه هردوکنیزکان را همان‌جا بکشت و سبک در بارگاه امیر بیامد، امیر را دید که رنگ گلنار او چون دود سیاه گشته است و خبر از خود ندارد، دریافت که زهر داده‌اند. مقبل را بیدار کرد و گفت: ای نادان، تو چرا امیرحمزه را تنها گذاشتی؟ مقبل چون امیر را دید، جامه‌ها پاره کرد و درگریه شد.

عمر امیّه گفت: شورکردن مصلحت نیست، [تو] یاران و شهیال [٨٦-ب] را ساکن بطلب، بیار. پس مقبل جمله گردان عرب را و شاه سراندیب در بارگاه حاضر آورد. شهیال چون امیر را آن حالت بدید، گفت: تا آنکه گستهم راخبر نشده است، سبک درون حصار سراندیب درآیید. پس آهسته امیر را برداشتند و تمام لشکر را درون حصار آوردند، چون دروازه‌ها ببستند و خندقها پرآب کردند، مردان باروی حصار و برج گرفتند.

١- تنبیدن: جنبیدن و لرزیدن.

٢- جای دوکلمه خالی است، ظ: به یاد سهرنگار.

٣- در همهٔ موارد ازکتاب حاضر «کندیدن» به جای کندن و به همان‌معنی‌استعمال شده‌است. این‌استعمال کمابیش در متون فارسی دیده‌می‌شود. رك: فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین.

چون روز شد، گستهم بر عادت قدیم از بارگاه خود سوار شد تا بر امیر حمزه بیاید، دید که یک خیمه هم نیست و آن کنیزکان مرده افتاده‌اند. شادمان شد و گفت: باری حمزهٔ عرب مُرد، لشکر او درون حصار رفته‌اند. اکنون جان از من کجا برند! پس بیامد ودر حصار پیچید و جنگ می‌کردو لشکر امیر از برج‌وباروها گرفته، تیر می‌زدند.

عمر امیّه شهیال را پرسید که حکیم دانا در ملک شما هست که امیرحمزه را دارو کند؟ شهیال گفت: اقلیمون حکیم هست، اما از این‌جا هفت شباروز راه است. اگر کسی اورا از میان سه روز بیارد، حمزه نیکو شود، زیرا چه آماس شده است، همین ترقیدن[1] بیش نمانده است.

عمر امیّه گفت: هیچ قاصدی تیزگام‌داری که او زود برود و اورا بیارد؟ شهیال گفت: دارم. پس بهرام عیّار از راه ناودان حصار برون آمد، درنیم‌شب راه بریدن گرفت. عمر امیّه نیز دنبال او می‌رفت. بهرام چندان راه رفت که آفتاب گرم شد. پس درختان دید، قرارگرفت. عمر به صورت شبان شد و در پهلوی... آمد، بنشست و مویز طایفی از توبره برکشید خوردن گرفت. بهرام گفت: ای شبان، قدری به من ده، مویز پرورده داروی بیهوشی‌عمرامیّه داد. بهرام بمجرّد خوردن بیهوش [۸۷-آ] شد. عمرامیّه جامه‌های بهرام کشید و خود پوشید و به صورت برخود کرد و بهرام بر درختی ببست و از آنجا براند. به یک زمانی‌پیش در بارگاه اقلیمون حکیم آمد وگفت: بروید اقلیمون‌را خبرکنید که بهرام عیّار در پایهٔ تخت شهیال رسیده است. اقلیمون‌را خبرکردند. اقلیمون درون طلبید. عمر امیّه درون بارگاه اقلیمون آمد و سربرزمین آورد.

اقلیمون گفت: ای بهرام، خوش هستی؟ عمرگفت: این زمان بهترم چون حکمای زمانه دیدم. پس گفت: چه مصلحت آمده‌ای؟ عمر امیّه گفت: داماد پادشاه هفت کشور نوشیروان عادل‌حمزهٔ عبدالمطّلب را زهر هلاهل‌دادند. شهیال

۱- = ترکیدن.

شاه سبب علاج کردن شمان[1] را طلبیده است. اقلیمون گفت: او هنوز زنده‌است که مرا برای علاج می‌طلبی؟ عمرامیّه گفت: من زنده گذاشته‌ام. اقلیمون گفت: کسی‌را که زهر هلاهل داده باشند، یک ساعت زنده نماند، ای‌بهرام، توچرا خلاف می‌گویی؟! واگر استوار نمی‌داری، من امتحان زهر هلاهل کنم و ترا بنمایم.

پس زهر هلاهل طلبید و برسنگ داشت بمجرّد آنکه[2] سنگ قطره قطره شد. عمرامیّه چو این‌حالت‌دید، حیران ماند، از جهت امیر ترسید و بر اقلیمون جهد کرد تا بتعجیل روان شود. اقلیمون گفت: من آمدنی نه‌ام. عمر گفت: اگر نمی‌آیی‌مرا نیز بر خود بدار که اگر من بی تو روم، یاران امیر زنده نگذارند. اقلیمون گفت: رای رای تست، اگر بمانی بمان.

پس عمر امیّه شِست و شراب دهانید. چون عمر امیّه دو سه پیاله در کار کرد، چنگ خطایی از توبره کشید ونواخت [۸۷-ب] کرد و در سرود شد. اقلیمون گفت: ای بهرام، تو از اینها نمی‌دانستی ازکجا آموختی؟ گفت: از عمر امیّه آموختم. پس‌شب افتاد، جملهٔ حکما بازگشتند و صُراحی به عمر سپردند. عمرامیّه چون دید که اقلیمون تنهاست، داروی بیهوشی درقدح انداخت و به دست آورد. چون اقلیمون در پیاله نظرکرد، گفت: ای بهرام، مرا داروی بیهوشی می دهی؟ عمر امیّه گفت: مرا چه مجال که ترا داروی بیهوشی‌دهم! پس اقلیمون پیاله به عمر امیّه داد وگفت: اگرداروی بیهوشی خواهد بود، هم تو بخور. عمرپیاله بستد و در رقص‌شد، در فرودِ آب چرمینه[3] بود، در آن بریخت و اقلیمون را خدمت کرد.

پس در پیالهٔ دگر نیز داروی بیهوشی‌انداخت به دست اقلیمون‌داد. اقلیمون نیز آن قدح به دست عمرامیّه داد، آن نیز عمرامیّه در زیرآب بریخت. اقلیمون در خود فکرکرد اگر بهرام در این داروی بیهوشی بودی تا غایت ایستاده نماندی،

۱- چنین است در اصل. = شما.

۲- صلهٔ «که» از جمله افتاده، ازاین گونه: بمجرد آنکه زهر بر سنگ رسید.

۳- چرمینه منسوب چرم، وهرچیز چرمی را گویند، اما در اینجا ظاهراً معنی دیگری دارد یا در ضبط تحریفی روی داده است.

مگر من کهنه شده‌ام که در نظر من شراب اینچنین می‌نماید! فی الحال پیالهٔ سیوم که عمرامیّه آورده بود از دست عمرامیّه بستد وبخورد. بمجرّد خوردن سرش در گشت آمد، پس دم در خود گرفت، افتاد.

عمر چون دید که اقلیمون دم نستاند، بیهوش نخواهد شد، خنجر کشید و جانب اقلیمون حمله آورد. اقلیمون خنجر خود را کشید، فی‌الحال بیهوش شد و بغلطید. عمر امیّه اورا با جامهٔ خواب بهم پیچید و خمهای‌دارو و کاغذ ها نیز در آن نهاد، گولوازی[1] ببست، در سرنهاد، راه سراندیب گرفت. در اثنای راه جایی که بهرام داشته بود برسید و روغن مغز بادام و سرکهٔ کهنه [۸۸-آ] در بینی بهرام چکانید، در حال عطسه زد، هوشیار شد. عمر امیّه را با کولواز (گولوار؟) بدید، گفت: یا عمر، توکجا بودی؟ و این چیست؟ عمر تمام قصّه بر بهرام گفت. او حیران ماند، پس هردو بازگشتند و شتاب روان شدند. شباشب درون حصار آمدند.

چون روز شد، اقلیمون را هوشیار کردند. چون اقلیمون هوشیار شد خودرا در مقام دیگر بدید. نظر بر بهرام کرد، گفت: ای بهرام، این حرکت از تو شد! بهرام گفت: این کار من نیست از عمرامیّه است. اقلیمون گفت: کدام مرد است؟ مرا بنمایید. عمر خدمت کرد. چون اقلیمون سر و سکهٔ عمر امیّه بدید، گفت: هر آینه از اینچنین‌شخص این کارآید.

پس‌اقلیمون حکیم بر امیر حمزه نظر کرد، گفت: این مردرا کسی‌داشته‌است، پس آینه به روی امیرداشت دید آینه زنگ گرفته است، گفت: امیر حمزه زنده‌است، فاما اگر شاه مهره بودی امیر نیکو شدی. مقبل گفت: در آنکه [که] امیر برای وداع درخانهٔ خواجه بزرجمهر حکیم رفته‌بود، خواجه مهره‌ای در بازوی امیربدوخته بود، تفحّص کنید، شاید که همان شاه مهره باشد. پس امیر را به پهلوی راست بگردانید[ند]، دیدند چنچ بود همچنان سپید است و در او زهر کار نکرده است به

۱- ظاهراً گولوار = گولبار یا گوله‌بار است به معنی بار سنگینی که به پشت بردارند. رك: غیاث‌اللغات و آنندراج، و نیز برهان قاطع ذیل گوله.

قوّت آن شاه مهره. پس اقلیمون آفرین کرد و آن مهره از بازوی امیر حمزه بکشید، فرمود شیر آدمی آوردند و آن مهره را می‌شانیدند[1] و آن شیر در حلق امیرچکانیدند، هربار امیر قی می‌کرد [۸۸-ب]، زهر بیرون می‌انداخت. تا هفت شباروز همچنین کردند، بکلّی اندام امیر سپید شد، ودر بیست[و] یکم روز چشم بگشاد و حاضران جمع را بدید، به اشارت فرمود: مرا چه شده است؟ طاقت سخن گفتن نداشت. اقلیمون گفت: امیرحمزه را زحمت تب بود، نگفت که زهر داده‌اند.

پس هرروز قدری شیر با می می‌خورانیدند، بعدِ چهلم روز امیر به تکیه بنشست، و عمر امیّه تمام کیفیّت زهر بگفت: امیر پرسید این زمان گستهم کجاست؟ گفتند: حصار گرفته جنگ می‌کند. امیر لندهور را پیش طلبید و گفت: بگو خدای یکی است و دین ابراهیم پیغامبر برحق است. لندهور اقرار کرد، امیرحمزه او را خلعت خاص پوشانید و گفت: یار من بیرون شوید، گستهم را چنچ دانی سزای بده.

۱- ظ = می‌نشانیدند.

داستان هژدهم

بگریختن گستهم بر زوبین کاوس و آوردن اورا به جهت دامادی نوشیروان و دادن مهرنگار برای اولاد مرزبان را و رها کنانیدن مهرنگار را عمرامیه از اولاد مرزبان و بندکردن اولاد مرزبان

چون لندهور با گُردان عرب از حصار برون آمد و در لشکر گستهم افتاد ، کشتن گرفت . گستهم از پیش هزیمت کرد و تمامی لشکر او کشته شدند و بعضی گرفتار شدند ، و گستهم باپسران خود پیاده شد و جامه هادور کرد، کسوت جوکیان[1] پوشیده راه مداین گرفت . بعد در مداین رسید . شاه را خبر کردند که گستهم آمده است . شاه پیش طلبید و احوال باز پرسید[۸۹-آ] . گستهم گفت : حمزه لندهور را زنده ببست و من حمزه را زهر دادم . لندهور با گُردان با من جنگ کرد، تمام لشکر کشته شد و من بدین لباس اینجا رسیدم . پس چند روز در مداین بماند ، و چون می‌دانست که امیر زنده است ، از مداین با چندهزار سوار در ترکستان رفت .

و در ترکستان پادشاهی بود او را زوبین کاوس می‌گفتند . خبر بر زوبین رسید که گستهم اشک زرّینه کفش جهان پهلوان پادشاه هفت کشور نوشیروان عادل ابن قباد رسیده است . زوبین استقبال کرد وبه هزار تعظیم اورا در بارگاه برد وپرسید به چه مصلحت قدم رنجه فرمودید ؟ گستهم تمام قصهٔ امیر عرب بگفت . زوبین گفت: امروز[2] امیر حمزه کجاست ؟ گفت : من اورا در سراندیب گذاشتم . زوبین گفت :

۱- جوکی یا جوگی ، گروه مرتاضان هند را گویند (رك: فرهنگ فارسی معین) .
۲- اصل : گفت اکر مروز.

اگر امیرحمزه در مداین بیاید و بنشسته ، نوشیروان به من دهد . گستهم گفت از جهت شاه من جهد می کنم، اگر تو حمزه‌را براندازی بی شبهه داماد پادشاه گردی.

پس گستهم جاسوسان را برای خبر امیر فرستاد ، در مداین روان کرد . امیر حمزه را بکلّی زحمت‌صحّت شد[۱]، شهیال را با لندهور آشتی دهانید وبه‌نیابت‌داشت و جیبون‌بن شهیال راگفت تا با لندهور برابر بیاید. پس به طالع سعد امیر بالندهور بهم از سراندیب کوچ کرد. منزل و مراحل می‌بریدند و کوچ درکوچ روان شدند و بر دریا رسیدند و بالای جُنگها[۲] بنشستند و در دریا روان می گشتند، ناگاه جانوری مهیب پیداشد. امیرالمؤمنین‌حمزه‌عمّ مصطفی‌فرّاش دین دست بر کمان[۸۹-ب] برد ، آن را بزد ، غلطان در میان آب افتاد وناپیدا شد.

اکنون نوشیروان را خواهرزاده‌ای بود ، اولادِ مرزبان نام گفتندی ومهرنگار را ازبرای آن خواسته بودند. چون اولاد مرزبان خبر فنای امیرالمؤمنین‌حمزه(رض) بشنید ، درمداین آمد و برشاه التماس کردکه دختر به من دهید. بختک بختیار و آن سگ نابکارگفت : ای شاه ، دختر در خانه داشتن بلاهای عظیم است و برای کسی که گفته بودی او درجهان نماند. پس شاه روی برخواجه بزرجمهر حکیم آورد ، گفت : ای خواجه ، تحقیق‌است که حمزه درجهان نماند و یاخلاف است؟ خواجه بزرجمهرگفت : ای شاه ، حمزه سلامت است و با لندهور بهم می‌آید. بختک [۹۰-آ] گفت : ای شاه ، تو دختر به اولاد بده ، چون امیر حمزه رسد بگویی که ما شنیدیم که تراگستهم به زهر هلاهل بکشت ، بضرورت دختر به دیگری دادیم ؛ وگفت : ترا به دامادی امیر حمزه عار است ، شاهان عالم ترا چه گویند که شاه هفت‌کشور دختر بر پیش بچّهٔ مکّه داد! نوشیروان گفت : راست می گویی.

پس مهرنگار از اولاد شش ماه مهلت ستد، که بعد ششم ماه من برابر تو در ملک تو بیایم. اولاد قبول کرد و با لشکر خوددرصحرا آمد ، در میدان‌شهرمداین

۱- یعنی بکلی بهبود یافت. ۲- جنگ، به ضم اول: سفینه وکشتی.

فرود آمده بود و روز شمار می کرد که امیرالمؤمنین حمزه(رض) در حویلی [1] مداین رسید ، و عمر امیّه را گفت : برو خبرها بیار. عمر امیّه چون در این مقام رسید که اولاد مرزبان فرودآمده بود ، از یکی‌پرسید : این کدام کس فرود آمده است؟شنونده گفت : اولادِ مرزبان داماد نوشیروان. عمر امیه پرسید : چون حمزه را به دامادی قبول کرده بود ، به حضور ارکان دولت دختر را به حمزه داد ، چون است که این زمان به اولاد مرزبان می‌دهد؟ ! گفتند: حمزه را گستهم زهر داد ، کشت ، ضرورت به اولاد دادند.

چون عمرامیّه این تمام کیفیّت را معلوم کرد ، پس خودرا بضرورت‌بازیگر ساخت و دهل درگردن انداخت ، پیش در بارگاه اولاد آمد و بازیهای بوالعجب نمودن گرفت. اولاد را خبر کردند که بازیگری غریب بوالعجب رسیده است. اولاد پیش‌طلبید. عمر چنان بازی به اولاد نمود که اولاد حیران ماند و بخشش‌هافراوان کرد. پس‌عمر امیّه خدمت کرد و گفت: ای‌شاهزاده[۹-ب]، این‌بازی دیده‌ای، اگر فرمان شود آدمی از چوب پیدا کنم به درازی‌صد و ده گز چیزی زیادت ، و ازو حرکتها پیدا آرم. اولاد گفت : زود بیار. عمرامیّه سبُک از بارگاه اولاد بیرون آمد در لشکر خود رفت. لندهور را طلبید آهسته گفت : سلاح بپوش و برابر من پیاده بیا. لندهور گفت : اگر بگویی امیر را خبر کنم . عمرامیّه گفت : نه همین زمان می‌آیم. امیر را خبر کردن مصلحت ندارد.

چون نزدیک لشکر اولاد مرزبان رسیدند لندهور را از سر تا پای‌جامه بپیچید و رسن درگلوی انداخت و گفت : آن زمان که بگویم شاه را خدمت کن ، باید که تو بروی و آن شاه را خدمت نکنی ، بگیری و از دست نگذاری ! لندهور قبول کرد و برابر عمر روان شد . اولاد مرزبان منتظر بازی عمرامیّه بود که خبر کردند آن بازیگر با آن طلسم پیدا شده است. اولاد درون‌طلبید. حمزه با لندهور درون‌بارگاه

۱- مال «حوالی» است.

درآمد و چندبار بالاسر لندهور رقصها کرد ، پس گفت : ای آدمی چوب ، شاه را خدمت کن . لندهور پیشترشد ودست درازکرد، کمر اولادبگرفت، ازتخت برداشت، در زمین زد . عمر امیّه گفت : انا عمر امیّهٔ زمری و این لندهوربن سعدانشاه . لشکر چون ندا شنیدند، هر کسی برای خود بگریختند .

خبر به نوشیروان رسید که عمر امیّه، اولاد راگرفت بر امیر حمزه (رض) [۹۱-آ] برد . چون امیر دید پرسید که این کیست ؟ گفت که داماد پادشاه است . امیرگفت: چه می گویی؟ پس تمام احوال گفت . امیر حمزه گفت : تا اولاد را بند کرده ، تسلیم عمرمعدی کنند . بعد امیر از آنجا کوچ کرد . نوشیروان راخبر کردند که حمزه نزدیک رسیده است . شاه استقبال کرد . امیر چون شاه را بدید از اسب فرود آمد ، در پای شاه افتاد ، و شاه امیر حمزه [را] کنار گرفت و با جملهٔ گردان عرب خلعتها پوشانید وگفت : یا امیر ، خبر بد ازگستهم شنیدم و ماتم داشتم ، بسیار افسوس کردم وگستهم را از ملک خود دور کردم . امیر گفت : همچنین است که می فرمایند . پس درون بارگاه آمدند ، شاه بر تخت کیانی [۹۱-ب] نشست و امیر در کرسی جهان پهلوانی . . .[1] فرمود طعام درآوردند ، خوردند و برداشتند . ساقیان سیم ساق مروّقهای[2] زرّین و بلورین و سیمین گردش در گردش آوردند . مطربان خوش الحان آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند .

بیت

می حجاب ازچشم مردان برگرفت چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت

نوشیروان تا چهل روز در جشن بود . امیر نیز برابر نشست . چون مهر نگار آمدن امیرالمؤمنین حمزه (رض) بشنید ، شاد شد ، و شادمانیها بسیار کرد و چندان مال صدقه داد که در مداین کسی فقیر نماند . چون شب شد، امیر در وثاق خودآمد .

۱- یک کلمه ناخواناست. ۲- اصل: و مروقها.

نوشیروان با بختک بختیار مشورت کرد که چون امیرحمزه التماس کار خیر کند ، چه جواب دهم؟ بختک گفت : بگو : من با تو عهد کرده بودم که سرِ لندهور به من بیاری ، من دختر ترا بدهم و تو لندهور را زنده آوردی . اگر سر لندهور به من دهی من دختر به‌تو دهم . هرگز حمزه ، لندهور را نخواهد کشت و تو هرگز مهرنگار به او مده . نوشیروان گفت : خوش رأیی زدی .

چون روز دیگر شد ، امیرحمزه در بارگاه شاه ایران آمد و در عیش و جشن بنشست . امیرحمزه عمر امیّه را اشارت کرد تا التماس کار خیر کند . عمر امیّه جام مراد بردست گرفت و به‌یک زانو بایستاد . شاه گفت: یا عمر، چه [۹۲-آ] می گویی؟ عمر امیّه گفت : « الکریم اذا وعد وفا » شاه آنچه وعده کرده بود ، امیر منتظر است . نوشیروان گفت : من سرِ لندهور شیربهای دختر طلبیدم ، اگر امیر مرا سرِ لندهور بدهد ، من مهرنگار را تسلیم امیر کنم . بمجرّد آنکه لندهور این کلمات از زبان شاه بشنید ، از کرسی برخاست و سر پیش داشت و گفت هزار بار سر من فدای پایزار[1] امیرعرب باد . امیر سر فرو افکنده بود وهیچ نمی گفت .

بختک بر نوشیروان گفت : جلاد را بطلب و بفرمای تا سر از تن جدا کند . شاه جلاّد را بطلبید و تیغ درکشتن ملک سراندیب برکشید و برکرد تا تاجدار دیار هند را زَنَد ، گردان عرب بجوشیدند و سوی امیرحمزه دیدند تا چه فرماید ، امیر هیچ دم نزد ، تا جلاّد برین شد که تیغ گزار کند [۹۲-ب]، امیرحمزه از کرسی برجست و مشت در رگ گردن جلاد چنان زد که مهره‌اش بشکست و گفت: بگیرید بختک [را] . عمرامیّه بدوید، بختک بگرفت وبه گرفتن بختک شور دربارگاه افتاد . نوشیروان از تخت برخاست درون حرم رفت . پس امیر فرمود بختک را لتها[2] سخت کردند و از بارگاه بازگشت .

۱- یعنی پا افزار و کفش . ۲- در صحاح الفرس ولغت فرس لت = لخت آمده ویکی از معانی لخت، کتک و شلاق است، وظاهراً « لت کردن » در عبارت مورد بحث به همین معنی شلاق و کتک زدن است . طبیبی گوید :

رویت ز درخنده وسبلت زدر تیز گردن زدر سیلی وپهلو ز در لت . رك : لغت فرس .

نوشیروان بختک را طلبید گفت: این زمان چه می گویی؟ مهرنگار حمزه را می دهی یا نه؟ بختک گفت: یک حیلهٔ دیگر انگیخته‌ام، اگر راست آید. شاه گفت: چه انگیخته‌ای؟ مهرنگار را درون پنهان کنم و یک زالی را بکشیم و بگوییم مهرنگار در جهان نماند، حمزه عاشق است که [در] فراق مهرنگار تلف خواهد شد. نوشیروان گفت: اگر این سرّ آشکارا شود امیرحمزه را چه جواب گویی. بختک گفت: من جواب خواهم گفت: میان من و میان شاه گرو بود، شاه می گفت امیر عاشق است و من می گفتم امیر عاشق نیست، هوسی‌است، برای آزمودن امیر این حیله کردیم تا بدانیم امیر عاشق است یا نه! نیکو دریافتم که امیر عاشق است. شاه گفت: نکو انگیخته‌ای اگر راست آید.

پس مهرنگار را پنهان کردند و یک زالی را کشتند و فریاد بر آوردند که مهرنگار در جهان نماند. شاه در ماتم نشست. امیرحمزه چون در بارگاه نوشیروان آمد، پس این آوازه شنید، دستار بر زمین زد وجامه ها پاره کرد و در ماتم نشست و تمامی گردان عرب موافقت امیر کردند مگر لندهور، شسته، تماشا می کرد وهیچ گریه نمی کرد. عمر امیّه در پهلوی لندهور آمد وگفت: ای دراز قد، امیر ماتم است، توچرا خاموشی وگریه نمی کنی؟ لندهور [۹۳-آ] گفت: من گریه کردن نمی‌دانم، چگونه ماتم بدارم؟ عمر امیّه گفت: لنگرهای جمخانه(؟) وخاشک [1] و کاه ازین چیزها جمع کن بر سر خود انداز، گریهٔ تو همان باشد. پس لندهور به گفتهٔ عمرامیّه تمام لنگرها جمع کرد و خاك و خاشاك برسر خود انداخت و درگرد او کسانی که شسته بودند، کسی را شکست [2] کسی را بینی. تمام مجلس در خنده شدند. امیر بر عمر امیّه گفت: ای دزد، در ماتم مهرنگار تو مسخرگی می کنی؟ عمر گفت: که می گوید که ماتم مهرنگار است؟ امیر گفت: اگر ماتم مهرنگارنیست چیست؟ عمر گفت: هرچه هست ترا معلوم خواهد شد.

۱- = خاشاك.

۲- ظاهراً افتادگی دارد از این گونه: کسی را سر شکست کسی رابینی.

امیر چون این کلمات از عمر امیّه شنید ، دانست که زیر این سرّی خواهد بود . پس صبر کرد ، در آن محل تابوت بیرون کشیدند . شاه و امیر دنبال تابوت رفتند ، دفن کنانیدند . بعدِ دفن هر کسی در مقام خود رفتند ، امیر نیز در مقام خود آمد و عمر امیّه را گفت تا چون می‌دانی این ماتم راست است یا دروغ ؟ عمر گفت : یا امیر ، تو خاطرجمع دار که مهرنگار زنده است ، این کافران برای دفع تو تزویر کرده‌اند، و من می‌روم آن تابوت را می‌آرم ، نیکو بشناس که آن مرده کیست ! امیر گفت : تعجیل رو تا دلم را قرار گرفته باشد.

عمر از بارگاه برون آمد و راه دخمهٔ قباد شهریار گرفت . در اثنای راه دید که دایهٔ آنکه همیشه برِ مهرنگار بودی ، بازی و مسخرگی کردی، شیرینی ستده زیارت می‌رود . عمر بدوید وحلق آن دایه گرفت ، نگذاشت تا آن دایه . . . [1] پس جامه‌های دایه خود پوشید و صورت آن دایه در خود کرد و حلوا بستد و میان آن داروی [۹۳-ب] بیهوشی انداخت و در خیمه آمد . مجاوران دعا کردند . عمر آن حلوا قدری قدری همه مجاوران را داد . بمجرّد خوردن تمام مجاوران بیهوش گشتند . پس عمر گور را باز کرد و تابوت بیرون کرد، بر سر نهاد، پیش امیر حمزه آورد .

امیر فرمود تا تابوت را باز کردند ، چه بینند عورتی زالی مرده است . امیر بخندید و همه یاران حیران ماندند و بر عمر امیّه انصافها کردند . امیر گفت : این کار بختک است ، امروز او جان از من کجا برد ! در زمان سوار شد و در بارگاه نوشیروان آمد، فرمود : تا بختک را بگیرید بکشید . بختک چون این معنی دریافت گفت : یا امیر یکی عرض‌داشت دارم، از من بشنو و آنگاه بکشی . امیر حمزه گفت: چه می‌گویی؟ بگو. بختک گفت: میان من وشاه بحث بود ، شاه می گفت : امیر عاشق بر مهرنگار است و من می گفتم عاشق نیست ، هوسی است . گفت : چون بازماییم، آنگاه این تزویر کردیم باز مودیم که امیر عاشق صادق است . اگر استوار

۱- دو کلمه ناخواناست.

نداری از شاه بپرس ، و جانب عمر امیّه اشارت کرد که ترا یک لک تنکه دینار زر خواهم داد ، جان مرا خلاص بدهان. عمر امیّه گفت : ای امیر، همچنین است که بختک می گوید. امیر بزفتی[1] گفت: ای بدبخت، نمی‌دانی که من عاشق صادقم؟ ! بختک سر بر زمین نهاد و گفت : این زمان تحقیق شد که امیر حمزه عاشق صادق است. امیرالمؤمنین حمزه (رض) تبسّم کرد و فرمود بختک را بگذاشتند ، پس در شادی و خوشی امیرالمؤمنین حمزه (رض) اقدار (؟) و آرام شد. [۹٤-آ]

۱- اصل : برفتی (!) و زفت به کسر اول : خشن و ستیزه خوی ، بزفتی یعنی به خشونت و ستیزه.

داستان نوزدهم

حرکت کردن[1] بختک نابکار باردیگر برامیرالمؤمنین (رض) و فرستادن در طلب مال یونان و روم و مصر و برابردادن قارن دیوبند و حرکت کردن و دادن زهر و خلاص یافتن امیر و مسلمان شدن ایشان

چون نوشیروان را آن تزویر راست نیامد، بر بختک گفت : این زمان ای وزیر مکّاره چه تدبیر می‌سازی که تشویش حمزهٔ عرب دفع شود؟ بختک گفت: این زمان چیزی انگیخته‌ام ، اگر حمزه هزار جان دارد یکی سلامت نبرد . شاه گفت : چه انگیخته‌ای؟ گفت: چون فردا شود ، حمزهٔ در بارگاه شاه حاضر آید ، من کاغد[2] ولایت پیش خواهم گذرانید و خواهم گفت: مدت سه سال است که از یونان و روم و مصر خراج نمی‌آید ، شاه فرماید چه سبب است که تقصیر خراج می‌شود؟ من چیزی جواب خواهم گفت ، حمزه التماس کار خیر فسخ کند و در ولایت روان خواهد شد ونامه‌ها جانب شاهان ولایت بنویسیم که امیرحمزه را در جنگ تلف کردن بتوانند فهوالمراد و اگرنه به هرحرکت که دانند و توانند حمزه را بکشند. پس این خیال مستقیم کردند و در ولایت قاصد ها را دوانیدند.

چون روز دیگر امیرالمؤمنین حمزه (رض) در خدمت شاه آمد، بنشست،طعام درآوردند ، خوردند و برداشتند. پیاله‌های می گردان شد و حریفان سرمست شدند. بختک بختیار از کرسی وزارت برخاست و کاغد[2] خراج گذرانیدن گرفت ، گفت : ای

۱- مراد از حرکت توطئه ومکر است ،واین تعبیر در موارد متعدد دراین کتاب آمده است ، رك : اصطلاحات کتاب.

۲ - چنین است به دال مهمله.

شاه از سه ولایت مال نمی‌رسد. شاه گفت: چرا نمی رسد؟ بختک گفت: تا گستهم بود از ولایتی که تقصیر شدی به زخم گُرز آوردی، تا آن زمان که گستهم رفت تقصیر خراج می شود. امیر چون این کلمات بشنید [۹٤-ب] از غصّه بجوشید، گفت: مگر از عهد من تقصیر مال می‌شود؟! بختک گفت: حیات امیر پاید! تقصیر خراج نخواهد شد. امیر حمزه گفت: به ربّ کعبه تا آن زمان که خدمتی با خراج این سه ولایت در پایهٔ تخت شاه نیارم نام مهرنگار نبرم.

پس عمر معدی را فرمود تا لشکر را مواجب بدهد و رخت در صحرا زند، و شاه را گفت: ما را راهبری تعیین کنید تا درآن ولایتها برد. بختک قارنِ دیوبند را در رکاب امیر تعیین کرد که او راههای آن زمین نیکو می داند. پس قارن را آوردند و در پای امیرحمزه انداختند و دنبال امیر روان کردند، و بختک دو مثقال زهرهلاهل به قارن دیوبند داد و گفت: در سر راه یونان‌دوراه است: یکی‌نزدیک راه است، دیگر دور است، و راهی که نزدیک است سه منزل آب ندارد و تو به هر حیله امیر حمزه را در آن راه ببری و خود سه روزه لب برگیری. چون حمزه در آن بی‌آبی در تشنگی هلاك گیرد، و از تو اگر آب خواهد توآن‌زهر را در آب‌اندازی و او را خوردن دهی.

قارن دیوبند زهر از بختک بستد و دنبال امیر روان شد. منزل ومراحل می‌بریدند که در سرِ آن دو راه رسیدند. قارن گفت: یا امیر راهی که در چپا[1] می‌رود، سخت نزدیک تر است، اما یک منزل آب ندارد. امیر فرمود تا تمام لشکر آب‌یک روزه بردارند. پس لشکر امیر یک روزه آب برداشتند و قارن دیوبند برابر خود همهٔ صلاح کار[2] ستده بود و خود سه روزه آب برداشت که پانصد سوار را نیز خبر بی‌آبی

۱- اصل: جباء= چپا یعنی چپ، چنانکه به جای راست، در این کتاب و متون دیگر راستا آمده است.

۲- تصحیح قیاسی است، نسخه ناخواناست.

نبود، ایشان نیز. . . [1] امیر یک روز آب برداشتند و قارن دیوبند همان برای نفس [۹۵-آ] خود آب سه روزه برداشته بود.

پس امیر در آن راه بی‌آبی براند و در اول منزل فرود آمد، آبی که برداشته بودند خرج شد. روز دوم از آنجا کوچ کرد، تمام راه می‌آمدند. هیچ جای آب نبود. امیرحمزه قارن را گفت: چه حال است! در این منزل آب نمی‌بینم! قارن حوض ها خشک می نمود و می گفت: هر بار در این مقامها آب بودی، من بر اعتماد این گفته بودم. امیر در آن منزل فرود نآمد [2]، پیشتر قصد کرد، هم آب نبود، لشکر تلف شدن گرفت. گردان عرب هم آنجا ماندند، و اسبان راه رفتن نمی‌توانستند. امیر در سایهٔ درخت فرود آمد و عمر امیّه را گفت: ای دوست، برو چند گان فرسنگ هرچهار جانب تفحّص کن، اگر قدری آب باشد. قارن هم منکر شد، بعدِ طلب بسیار برخاست ویک مشربه آب پر کرد، بردست گرفت و زهر هلاهل درآن‌انداخت و بر امیرحمزه آورد. چون امیر آب بردست گرفت، دستش بلرزید، در خوردن آب توقّف کرد و می گفت: درآن‌روز که کنیزکان گستهم مرا زهر در شراب داده‌بودند، آن زمان نیز دست می‌لرزید!

در این بودند که عمرامیّه مشک آب در کتف کرده پیدا شد و فریاد می کرد یا امیر حمزه، آبی که قارن می‌دهد نخوری! امیر مشربه در دست داشت تا عمر هم برسید، گفت: یا امیر حمزه، در طواف بودم که مردی پیر سبزپوش عصا بر دست گرفته از بیابان پیدا شد و از من پرسید: چه می‌طلبی؟ گفتم: آب می‌طلبیدم که امیرالمؤمنین حمزه (رض) [۹۵-ب] به عذاب تشنگی هلاک با لشکر می‌شود. آن پیر عصا بر زمین زد، چشمهٔ آب پیدا شد، روان شدن گرفت. من‌مشک‌پر کردم و تعجیل براندام. آن پیر دنبال من می‌آید. وآن پیر مرا گفت: تعجیل رو که قارن دیوبند حمزه را زهر آب [3] می‌دهد، منع کن تا آن آب نخورد.

۱- دو کلمه ناخواناست. ۲- اصل: نه آمد.

۳- اصل: از هر آب.

و امیر حمزه مشربه به قارن باز داد ، گفت : بخور. قارن مشربه را بر دست گرفت و گفت : لعنت بر حیات قارن باد که چندین خدمت می کند و امیرحمزه استوار نمی‌دارد . این بگفت و مشربه بر زمین زد ، آب در خاك یکی شد . عمر امیّه گفت: حرامزادگی بگذار، و آن گل بستدوبشپیلید[۱]، آب از او بیرون‌آورد ویک غلام قارن را بخورانید ، بمجرّد خوردن اندامش قطره قطره شد .

عمر معدی تیغ بر کشید و برقارن حمله آورد و قارن به امیر پناهید ، گفت : یا امیر ، این گناه من ببخش . امیرحمزه گفت : بخشیدم ، بیشتر هوش‌داری . پس تمام‌لشکر امیر بر آن‌مشك آب سیراب شدند. هیچکس‌از لشکر امیرحمزه تلف نشده بود مگر صد سوار قارن که از تشنگی بمردند . قارن تنها مانده بود و آن مشك همچنان پر بود .

پس‌روز دیگر ازآنجا کوچ کردند، در چهار کروهی از شهر یونان‌فرودآمدند . و در یونان پادشاهی بود که اورا عدیث یونانی گفتند[ی]، و آن عدیث‌را دوبرادر-زاده بودند، سی [و]شش گان گز قد داشتند یکی را یستفتانوس نام بود ، دوم را صدفنوس نام بود . هر دو برادر. . . بودند و پیش تخت عدیث [۹٦-آ] درکرسیها می‌نشستند و ده گان‌هزار سوار در سپاه هر برادری‌بود .

چون امیر حمزه در ملك یونان رسید ، فرود آمد ، فرمود تا به جانب عدیث یونانی نامه بنویسند، اگر اطاعت کند فهوالمراد و اگرنه فردا به‌جنگ پیش آیم . پس امیرالمؤمنین حمزه نامه نبشت اول به نام خدای تعالی و مدح خاندان‌ابراهیم خلیل صلوات‌الله علیه . از پیش حمزهٔ عبدالمطّلب‌بن هاشم‌بن عبدالمناف بر تو ای عدیث یونانی ، بدانی و آگاه باشی که مدت سه سال باشد که خدمتی و خراج از ولایت تو در پایهٔ تخت پادشاه‌هفت کشور نوشیروان عادل شهریار را نرسیده است ، و شاه مرا برای ستدن خراج با خدمتی نامزد کرده است. بمجرّد مطالعهٔ[۲] نامه سه سال خراج و خدمتی درگردن گیری و پیش در بارگاه ما حاضر شوی . اگر از این

۱- بشپیلید از «شپیلیدن» به معنی فشردن .
۲- اصل: مطالع .

شرایط عدول نمایی فردا طبل جنگ زنم [۹۶-ب] و با سپاه قاهره سوار شوم، حصار یونان راخشت خشت سازم و ترا زنده بر دار کنم. چون نامه مرتّب شد، امیرحمزه گفت: این نامه که می برد؟ قارن دیوبند گفت: اگر فرمان باشد من بروم و او را تفهیم کنانم. امیر فرمود تا نامه به قارن دهند و صد سوار از خاصب (؟)[1] خاص برابر قارن روند. پس قارن با صد سوار از سپاه امیر در یونان رفت و درون بارگاه عدیث درآمد. عدیث چون قارن را بدید از تخت فرود آمد و قارن را کنار گرفت. بعدِ ملاقات قارن تاج بر زمین زد، گفت: فریاد فریاد! عدیث گفت: از دست که فریاد می کنی؟ گفت: از دست امیرحمزهٔ کشکینه خوار و پشمینه پوش و به ریگ بیابان پرورده!

رباعی[2]

ز شیر شتر خوردن و سوسمار	عرب را بدینجا رسیده است کار
که[3] ملک عجم شان کنند آرزو	تهو[4] باد بر چرخ گردان تهو

پس تمام کیفیّت امیر با سهرنگار و آمدن در این زمین گفت. عدیث گفت: خاطر فارغ دار، اکنون حمزه جایی رسیده است که اگر هزار جان دارد یکی سلامت نبرد. قارن را عدیث خلعت پوشانید و گفت: این صد سوار را چه می‌فرمایی؟ ازآنِ تو اند و یا هم ازآنِ عرب‌اند؟ گفت: هم ازآنِ او اند. گفت: ایشان را چه می‌گویی؟ قارن گفت: بفرمای تا هر یکی را در کنگرهٔ حصار در آویزند و تیر باران [۹۷-آ] کنند.

عدیث گفت کشتن مصلحت نیست. پس گفت: بگو تا گوشها و بینی ایشان فرود آرند، بعد رها کنند. قارن گفت: اینچنین کنند که عدیث می‌فرماید.

یستفتانوس دل از غصّه[5] بجوشید، گفت که ای قارن، تو بزرگ زاده‌ای اما

۱- ناخواناست. ۲- چنین است در اصل، و پیداست که مثنوی است.

۳- اصل: به.

۴- تلفظی از «تفو» ۵- یعنی از غیظ و خشم.

نامردی ! کسی که در حقّ تو جانبخشی کند و برای تجمل تو یاران خودرا دررکاب تو فرستاد تو اورابدین بد می گویی؟ و یاران اورا سیاست فرمایی؟ ! چون یستفتانوس از غصّه این کلمات گفت ، قارن و عدیث دم درکشیدند. فرمود تا جمله سواران را خلعت دادند ، و بدره های زر بر ایشان عطا کرده، بازگردانید.

سواران امیرحمزه یستفتانوس را دعا کردند و قارن را لعنت انداختند و در بارگاه امیرآمدند ، تمام کیفیّت قارن دیوبند و احسان یستفتانوس یل بگفتند. امیر حمزه آفرینها بر یستفتانوس کرد ودرحقّ قارن دیوبند سوگند خورد وگفت: بدانید اگرگستهم و قارن‌را درمیدان برابرمن... با ایشان بغیر اسلحه‌درآیم‌وهم درسلاحِ ایشان ایشان را بکشم ، زیراچه سلاح برای سرد بپوشند و ایشان نامردانند.

پس نامهٔ دیگر امیر برای عدیث نبشتن فرمود. چون نامه نبشتند به‌عمرامیّه دادند. عمر آن نامه را بستد، پیش در بارگاه عدیث آمد و آمدن عمر عِلْم‌دادند. عدیث از قارن پرسید که عمر امیّهٔ زسری کیست؟ قارن گفت : کاشکی که[1] هزار حمزه بودی [۹۷-ب] و یکی آن دزد نبودی! پس فرمود : عمر را درون بیارند.

عمرامیّه درون بارگاه آمد ، با یستفتانوس تواضع کرد. عدیث گفت : ای عیّار ، چون است که به‌من تواضع نکردی و با پهلوان من تواضع نمودی؟ !عمرامیّه گفت : تو نامردی ، تواضع با سردان است. عدیث فرمود : بگیرید عمرامیّه را. از چهارسو بندگان عدیث شمشیرها بکشیدند و بر عمر درآمدند. عمر خنجر بکشید دو سه رابانداخت، دید که دنبال‌نمی گذارند، شیشهٔ نفت بگشاد، چندی‌رابسوخت، دیگران دیو دیو کنان بگریختند . عمر باز درون بارگاه آمد و نامه سوی عدیث پرتاب کرد. عدیث‌بخواند وگفت: برو ای دیو ، مرابا حمزه جنگ است.عمر گفت: ای زن کاسیر (؟) چگونه می گویی ؟ لعنت بر دیوان باد ! عدیث خاموش کرده ماند[2]. عمر امیّه بازگشت و برِ امیر آمد ، کیفیّت عدیث باز نمود.

۱- چنین است به تکرار «که».   ۲- اصل: خاموش کرد ماند.

مثنوی

روز دیگر کین جهان پر غرور یافت از سر چشمهٔ خرشید نور
ترك روز آخر با زرّین سپر هندوی شب را به تیغ افکند سر

چون روز روشن شد ، سر کینه‌جو و بلا جو از خواب دوشین بر آمد ، آنکه نخفتید و نخفتد[1] خداست جلّ جلاله و عمّ نواله ، و آنکه تغیّر نپذیرد خداست تقدّست اسماؤه. آفتاب خوش رنگ از دریچهٔ خرچنگ بر دریای پرنهنگ و بر کوه پر سنگ زد. عالم ظلمانی را به نورانی منوّر گردانید. عدیث یونانی فرمود تا طبل جنگ زدند [۹۸-آ] و در میدان در آمدند. با لشکر. . . آفتاب اهل عرب حمزهٔ عبدالمطّلب نیز فرمان داد تا کوسهای حربی بنوازند و سپاه قاهره سوار شدند و میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خودرا عیان کند ؟ که لشکر کفّار و پهلوان [یستفتانوس] یل اسب جولان کنان[2] در میدان آمد و نعره زد : هر که داند و تواند منم یستفتانوس . از این جانب شیر سیاه سراندیبی لندهور ابن سعدانشاه پیش امیر سر بر زمین نهاد، گفت : اگر فرمان. . .[3] یونانی را بسته بیارم . امیر حمزه گفت : برو به خدای تعالی سپردم .

پس لندهور پیل منگلوسی[4] را در میدان. . .[5] یستفتانوس گفت : ای سرد دراز ، تو کیستی؟ نام خود بگو تا بی‌نام کشته نگردی ! لندهور گفت : منم تاجدار هند ضابط دوازده‌هزار جزیرهٔ سراندیب لندهور بن سعدانشاه. یستفتانوس گفت : هوش‌داری ! دست برگرز هفصد منی‌برد . لندهور سپر پیش آورد ، گرز بر سپر چنان زد که آواز آن هردو سپاه شنیدند . از هر سوی لندهور آب چکید . یستفتانوس گفت: اکنون نوبت تست ، بیار تا چه داری ! لندهور گرز هفصد [و] پنجاه منی بر کشید و پیل را بر کرد ، بر سپر یستفتانوس یل چنان زد که شعلهٔ آتش از گرز [۹۸-ب]

۱- اصل: آنکه نخفتند و نخفتید. ۲- اصل: جولان کنا.
۳- جای سه یا چهار کلمه در نسخه سفید است.
٤- منسوب منگلوس نام‌شهری درهند. ٥- جای پنج‌شش کلمه درنسخه‌سفیداست.

و سپر در هوا رفت و مردان عالم گفتند : اگر این مرد سدّ سکندر است ، ازین گرز در خطر است ، ولیکن یستفتانوس از صدر زین نجنبید و گفت : چندین بانگ شنیده بودم، این را نیز دیدم.

پس میان هردو مبارزان ضرب گرز چندان شد که شب افتاد ، نه این را فتح بود نه او را ظفر ، که آواز طبل بازگشت برآمد. هر دو مبارز بازگشتند، به آرامگاه خود فرود آمدند. امیر حمزه از لندهور پرسید که این را چون دریافتی ؟ لندهور گفت : ای امیر ، در تمام عمر بعد امیر حمزه (رض) با این مبارز کار افتاده است ! اگر بتوانی دست آر . امیر گفت : این را همچنان بگیرم که مردان عالـم آفرینها کنند.

پس روز دیگر طبلهای جنگ زدند و هر دو لشکر در میدان [۹۹-آ] حاضر آمدند که یستفتانوس در میدان آمد و مبارز طلبید. یل عادیان و پورِ شدّادیـان عمر معدی کرب از اسب فرود آمد و امیر را خدمت کرد و رخصت رفتن طلبـید . امیر حمزه گفت : برو ، به خدای سپردم. عمر معدی بر خنگ عادی کردار سوارشد و در میدان آمد ، ترتیب جولان نمود ، به سمّ فرس خاك برچرخ گردون بیفشانید و مقابل یونانی ایستاد.

یستفتانوس عمر معدی را بدید، دانست[1] امیرحمزه‌همین خواهد بود. گفت: حمزه تویی؟ عمر معدی گفت : من حمزه نه‌ام ، من [امیر] لشکر حمـزه‌ام و سـرا عمر معدی کرب گویند. یستفتانوس گفت : دی روز لندهور با آن قد [و] قامت در میدان من بود ، با من نتوانست ، تو بدین جسامت با من کی توانی ؟ و نخـواهی توانست ! عمرمعدی گفت : زنخ‌مزن[2] اگر چیزی حمله داری ، بیار ، تعجیل باش.

یستفتانوس دست بر گرز برد ، عمرمعدی سپر بر سر آورد، گرز بر سپر چنان زد که سیصد [و] شست [و] شش رگ خبردار گشتند و بیدار شدند و خنگ عادی-

۱- یعنی پنداشت. ۲- یعنی لاف مزن.

کردار در ناله آمد. پس حملهٔ دیگر عمر معدی زد، یستفتانوس رد کرد. پس گرز میان ایشان چندان شد که آفتاب در میانهٔ فلک رسید. یستفتانوس گرز را بر زمین زد، دست به تیغ برد. عمرمعدی نیز دست بر شمشیر برد، ضرب تیغ میان ایشان چندان شد که تیغها مانند. . .[1] جنگ میان ایشان قایم ماند که شب افتاد، هردو پهلوانان [۹۹-ب] باز گشتند.

چون روز دیگر شد، آواز طبل جنگ بزدند و میدان بیاراستند، تا کدام‌مرد[2] آهنگ میدان کند؟ و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که یستفتانوس روی در میدان کرد و نعره زد: ای امیرحمزه، دیگران را چه فرستی! اگر مردی خود بیا. امیرحمزه فرمود تا سلاح من بیارند. مقبل حلبی‌سلاح امیر بیاورد. اول پوشید پیراهن اسماعیل پیغامبر علیه‌السّلام، بالای او برای نرمی اندام پاره‌ای حریر چینی بپوشید. پس زره تنگ حلقهٔ داود پیغامبر علیه‌السّلام و خودِ هود پیغامبر بر سر نهاد و موزهٔ صالح پیغامبر علیه‌السّلام در پای کرد و کمربنداسحاق پیغامبر علیه‌السّلام در کمر بست و سپر گرشاسب پسِ دوش آورد وصمصام وقمقام را در حمایل انداخت و بر خنگ اسحاق نبی‌الله علیه‌السّلام سوار شد و جلوه کنان در میدان آمد.

یستفتانوس گفت: ای پهلوان، مگر امیر حمزه تویی؟ امیر گفت: انا حمزهٔ عبدالمطّلب عبدالمناف. پس یستفتانوس گفت: بیار تا چه داری! امیر گفت: رسم ما و یاران ما نیست که اول حمله بیارم. اول نوبت تست، بیار تا چه داری! یستفتانوس دست بر گرز برد. امیر سپر بر سرآورد. یستفتانوس گرز بر امیر زد جهان‌پهلوان گرزِ او رد کرد. گفت: یا امیر، بیار که نوبت تست. امیر گفت: ترا سه حمله دادم، یکی زدی، دو دیگر بزن.

پس یستفتانوس دوم گرز بر سپر امیر حمزه فرود آورد چنانکه آواز آن هر دو سپاه بشنیدند[۱۰۰-آ] پس گرز سیوم زوزی که قسّامِ قسمت‌دست و بازوی‌او داده‌بود

۱- جای دو کلمه در نسخه سفید است. ۲- اصل: + نام.

برآورد ، بر سر امیر حمزه چنان زد که خنگ اسحاق نبی علیه‌السّلام بنالید و از هر موی امیرحمزه آب چکید.

پس امیرحمزه دست بر گرز غشام‌بن علقمهٔ خیبری برد. یستفتانوس گفت: یا امیر ، این گرز لایق تو نیست. امیر گفت: هوش‌داری؟ و گرز گرانی‌زد رکاب اسپ یستفتانوس را ، زود ترقید ، در خاك افتاد. یونانی تیغ کشید و بر خنگ انداخت. امیر سبك از اسب فرود آمد و پسِ پشت کرد. یونانی تیغ بر امیر حمزه انداخت. امیرحمزه تیغ را سپر گرفت ، چهار انگشت سپر امیر بریده‌شد. امیر سپر راچنان گردانید که تیغ او بشکست.

همچنان اسب دیگر برای یستفتانوس آوردند ، او سوار شد ، امیرحمزه نیزبر خنگ اسحاق نبی‌سوار شد. میان یکدیگر جنگ کردند ، نه این را ظفر شد ونه اورا خطر ، آخر جنگ مغلوبه شد، تا شام جنگ کردند. امیر هر که‌را بر سر می‌زد طریق گوی می‌پرانید و هر کرا بر تارك [. . ۱-ب] می‌زد تا دو ساق می رسانید و هر کرا در کمر می‌زد طریق خیار می‌برید. تا شام جنگ کردند، همچنان طبل بازگشت زدند ، فرود آمدند.

چون شب گذشت ، روز برآمد ، یستفتانوس یل سوار شد ، در میدان آمد و بانگ زد ، گفت : ای امیر حمزه ، امروز میان من و تو یک سو شود . این بگفت ، اسب را بر کرد ، تیغ بر امیر گزارد. امیرحمزه تیغ بر سپر گرفت ، چنان گردانید که تیغ او بشکست. مشت تیغ بردست یستفتانوس‌ماندو بر روی امیر حمزه پرتاب کرد. امیر به اشارت تازیانه رد کرد. مشت او در خاك افتاد. عمر امیّه بدوید وآن مشت را از خاك برداشت در توبره[1] انداخت.

یستفتانوس گفت : ای عمر ، مشت به من ده. عمر گفت : من حکم کرده‌ام هرچه در میدان بشکند ملك من باشد. یونانی گفت : می‌دهی و یا یك تیر در حق

۱- اصل : تو بر.

تو ضایع کنم؟ عمر امیّه گفت : اگر مردی از من بستان. پس یستفتانوس بردست کمان گرفت و تیر در شست پیوست. عمر سپر کاغذی پیش آورد. یستفتانوس گفت: بدین سپر می‌خواهی تیر من ردکنی؟ ! عمرامیّه گفت : اگر مردی بر این سپر تیر برسان. یستفتانوس تیر بار[1] کرد. بر عمر امیّه فرستاد. عمر جست زد و نزدیک سرِ یستفتانوس رسید ، لتی[2] در بناگوش او چنان زد که یک زمان یونانی بیهوش بود و از آن غصّه تیر دیگر بر عمر فرستاد. عمر آن تیر نیز ردکرد.

امیر گفت : ای پهلوان یونانی ، اگر عقل کامل‌داری با عمر امیّه سچخ که با این کسی جنگ کردن نتواند . یستفتانوس گفت : راست می گویی [۱۰۱-آ] و دست بر تیغ دوم برد و بر امیر حمزه انداخت ، چنانک گوشهٔ سپر امیر برید. تیغ قدری بر کتف امیر رسید. در غصّه شد و دست بر دوالِ کمر او زد و گفت : ای یونانی ، نعره می زنم. یستفتانوس گفت: من بچهٔ گهواره نه‌ام که از نعرهٔ تو مرا اندیشه‌آید! پس عمر کلاه در هوا انداخت ، لشکر امیر پنبه ها[3] از ساق موزه کشیدند و گوش خود و گوش اسبان محکم کردند و عیّاران عمر امیّه سر راه لشکر گرفتند. چون‌امیر حمزه نعره زد، بسا اسبان سواران خود را بر زمین [انداختند] و راه بیابان و صحرا گرفتند. عمر امیّه و عیّاران او گلّه های[4] اسبان در لشکر. . .[5] یستفتانوس را برداشت، بر سر برد، چندان بگردانید که همهٔ لشکر گردن دراز کرده بدیدند . پس در زمین فرود آورد، دست و پا ببست ، تسلیم عمر امیّه کرد.

صدفنوس چون برادر مهتر را این حال بدید ، تیغ بر کشید ، در میدان‌درآمد، بر امیر حمزه انداخت. امیر به یک دست تیغ او رد کرد و دوم دست دراز کرد ، دوال کمر صدفنوس بگرفت، پای از رکاب بر کشید ، اسب اورا [زد] چنانکه‌آزاد[6]

۱- ظ : تیر پرتاب.

۲- اصل: کتی(!) لت به معنی سیلی و طپانچه است. رک : فرهنگ فارسی معین.

۳- اصل: بنبها. ۴- اصل: کلهاء. ۵- چند کلمه از نسخه رفته است.

۶- شاید چنین باشد : اسب اورا چنان زدکه. . .

از تن او به چهل گام دور افتاد. صدفنوس در دست امیر ماند ، او را نیز بگردانید، بر زمین زد. عمر امیـّه اورا نیز ببست.

پس طبل بازگشت زدند و لشکرها فرودآمدند. امیر در بارگاه خود فرودآمد، بر کرسی جهان پهلوانی بنشست ، فرمود : یستفتانوس و صدفنوس [۱۰۱-ب] را پیش آرند. عمر امیـّه هردو را پیش امیر آورد. امیر بر ایشان گفت : ای مردان،من شما را چون گرفتم؟ ایشان گفتند چنچ سردان سر سردان را گیرند. امیر حمزه گفت : مردان عالم گفتند : یا مرد باش یا در خدمت مردی باش. بگویید خدای تعالی یکی است و دین مهتر ابراهیم بر حق است. یونانیان مسلمان شدند . امیر خلعتها برایشان داد و کرسیهای زرّین تعیین کرد و عمرامیـّه حلقه های زرّین درگوشهای ایشان انداخت. پس طعام در آوردند و خوردند و برداشتند . ساقیان سیم ساق مروّقهای زرّین و بلورین گردش در گردش‌آوردند، مطربان خوش‌الحان آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند. [۱۰۲-آ]

بیت

می حجاب ازچشم مردان‌برگرفت	چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت

پس امیرالمؤمنین حمزه (رض) از یستفتانوس یل پرسید : او در شما این زمان چه خواهد کرد؟ یونانیان گفتند : او جنگ به قوت ما می‌کرد ، این زمان ضرورت اصلاح خواهد کرد. چون عدیث از میدان بازگشت ، قارن دیوبند را پیش طلبید، گفت : مرا قوت این دو پهلوان بود ، این زمان بر امیر حمزه یکی شدند، ما چه کنیم؟ قارن گفت: شباشب بفرمای تادر میدان‌هفت چاه بکاوند و بالای‌مسمار[۱] کنند. پس، فردا سوار شو ، من براین‌چاهها بایستم و امیرحمزه را درمیدان‌بطلبم. به دیدن من امیر حمزه فی‌الحال در میدان خواهد رسید ، در چاه خواهد افتاد .

۱- اصل: مشمار ، مسمار کردن ، سخت بستن چیزی را ، و به معنی خراب کردن‌نیز آمده ، در اینجا ظ : مراد پوشانیدن سرچاه است و در سه سطر بعد نیز این لغت به کار رفته که ظاهراً به معنی پر شدن و بسته گردیدن است.

تمام لشکر را بگو یکان توبره خاك بر امیر حمزه باندازند ، و آن چاه مسمار خواهد شد. عدیث فرمود تا شباشب هفت چاه‌بکاوند. چون شب درآمد کندیان[1] درمیدان آمدند. شباشب هرهفت چاه بکافتند و بالای آن مسمار کردند.

چون صبح دمید طبل جنگ زدند ، در میدان بایستادند. آواز طبل جنگ در گوش امیر حمزه افتاد. امیرحمزه گفت : آواز طبل جنگ می آید ! جنگ مگر قارن خواهد کرد ! پس امیر سوار شد و در میدان بایستاد دید که قارن دیوبند. . .[2] ایستاده دید که. . .[3] می گوید : ای امیر حمزه ، اگر. . . بیا. امیرالمؤمنین چون او را بدید بی‌سلاح است. . . اسحاق نبی از جای برجستند. امیر سوارخنگ‌اسحاق چنان. . . [۱۰۲-ب] نشست و خنگ اسحاق جست زد، یک‌چاه بگذشت، دوم‌چاه بگذشت. باز امیرحمزه رکاب کرد، خنگ جست‌زد تا همچنین شش چاه بگذشت تا هفتم چاه بگذرد که ناوك و ناچخ و عرّاده و منجنیق بر خنگ انداختند. درعین جست دو دست خنگ بالای چاه آمد و دو پای درون چاه رفت. امیرحمزه از پشت خنگ جدا شد، درمیان چاه افتاد و خنگ‌اسحاق برون آمد ، در لشکر خود رفت. بمجرد افتادن امیر حمزه در چاه ، خنجر بکشید در گوش چاه خلانید ، بر بالا سپر داشت. خاکی که لشکر عدیث از بالا می‌انداختند بالای سپر. . . امیرحمزه راهیچ زیان نرسید. گردان عرب چون این. . . بدیدند . . . درون حصار آمدند، دروازه ببستند[۱۰۳-آ] خندقها پر آب کردند. مردان برج و باروی[4] حصار بر گرفتند.

عمرامیّه‌در آن‌چاه آمد و کافتن گرفت و امیرحمزه نیز زخم می زد و می گفت: الهی، اگر این زخم در بارگاه عدیث برون آید چه‌خوب شود ! عمرامیّهٔ زمری در قعر چاه رسید ، سپر را برداشت و امیر را ندید، حیران ماند. چون‌نیکو تفحّص کرد،

۱- اکندیان هم می توان خواند ، این لغت در فرهنگها دیده نشد و ظاهراً مراد حفاران است. ۲- جای دو کلمه در نسخه ناخواناست.

۳- در اینجا و سطور بعد چند کلمه در نسخه سفید مانده است.

۴- اصل: بازو.

در آن چاه راهی یافت ، درآمد ، دید که امیرحمزه زخم زنان می‌رود، خنجر می‌زند و زمین می‌کاود. عمر امیّه آهسته جوال‌دوز درگوش امیرحمزه زد. امیرحمزه بترسید و در دل گذرانید تا چه بلاست که به من نیش می‌زند!

فی الحال امیر ازکمر سنگ و چقمق بگشاد و آتش افروخت ، عمر را دید بخندید ، گفت : ای دزد ، اینجاهم بازی می‌دهی! عمر امیّه گفت : یا امیر چه می‌کنی؟ ! امیرگفت : زخم می‌زنم که در بارگاه عدیث برون آید و با تخت او را بر زمین زنم. عمرگفت : زخم زدن کار من است ، تو خاك را دورکن تا من زخم زنم. پس عمرامیّه زخم می‌زد و امیر خاك را پس می‌انداخت که سر خنجر عمرامیّه در زیر تخت عدیث برون آمد.

عمرامیّه آهسته برجست و زیر تخت پنهان شد. بعدِ آن امیر نیز برون‌آمد، و عدیث بر تخت شسته و قارن پیش او درکرسی نشسته قال می زد و می گفت : ای عدیث ، دیدی. . . جان آن عرب چه انگیختم! هم در آن محل نظر قارن بر امیر افتاد. . . در اسب سوار شد و راه مداین پیش گرفت. امیر چون قارن. . . [۳۰۱-ب] بگریخت ، فی‌الحال نعره زد و تخت عدیث را برداشت ، باژگونه بر زمین زد. عمرامیّه عدیث را ببست. شور درون شهر شد. یاران امیرحمزه پرسیدند: ای یاران، هوش دارید که قارن کجا رفت؟! عن‌عن[۱] خبر رسید که قارن از شهر برون رفت.

امیر پشت برهنه بر خنگ اسحاق نبی سوار شد و دنبال‌قارن گرفت. عمرامیّه نیز برابر امیر شد. امیر اسب دوانیده می رفت که یکی گاوبانی گاوان می چرانید. چون امیرحمزه‌را بدید، گریختن گرفت. امیر آن گاوبان‌را گفت : ای گاوبان، ایستاده شو. چرا می گریزی؟ گاوبان گفت: همین زمان یک سوار در این‌جانب آمد، چابک مرا زد و نانها از من بستد. گفتم تا این چه کنند ! از آن می گریختم. امیرگفت :

۱- مراد رسیدن خبر ازکسان مختلف است و «عن» اشاره به اصطلاح عن فلان و عن فلان است.

دنبال من بیا تا نانهای تو بدهانم. گاوبان پیش شده، می رفت. چنچ قارن دیوبند موازنهٔ ده کروه رفته بود، بعدِ آن [پیش خود] گفت: حمزه چندین کروه نیاید، دنبال گریخته چهار کروه پیش نمی‌دواند، من ده کروه زیادتر آمده‌ام. پس در کنارهٔ حوضی فرود آمد، جامه‌ها برون کشید و درون حوض درآمد، اندام شستن گرفت. امیرحمزه و عمرامیّه بر سر او رسید[ند]. گفت: ای کافر، اکنون جان از من کجا بری؟ قارن گفت: مرا جامه و سلاح[1] پوشیدن ده. امیر گفت: تعجیل باش...

قارن برون آمد، جامه پوشید و سلاح در تن خودچست کرد و در اسب... و نعره زد، گفت: ای عرب، اکنون جان از من کجا بری که [۱۰٤-آ] ترا بی‌سلاح یافتم. پس حمله آورد و تیغ بر امیرحمزه انداخت. امیر قبضهٔ او بگرفت و چنان زور کرد که تیغ از دست او جدا شد. امیر همان تیغ او برآورد، چنان زد که سر از تن جدا کرد. قارن در زمین افتاد، در دوزخ رفت. عمر امیّه بدوید، سر او را درفتراك ببست وامیرحمزه فرمود تاجامه های قارن بکشند و برآن گاوبان بپوشانند. جامه های او کشیدند و برآن گاوبان پوشانیدند و در اسب او سوار شد و نانها هنوز نخورده بود، آن نان به گاوبان داد. صد دینار زر در کمر قارن بود آن نیز به گاوبان داد.

پس امیر حمزه از آنجا روان شد. در اثنای راه گاوبان از عمر امیّه پرسید که این کیست؟ عمر گفت: حمزهٔ عبدالمطّلب است. گاوبان بدوید ودر پای امیرافتاد. امیر گفت: چه می گویی؟ گاوبان گفت: شنیده‌ام امیر عاشق [۱۰٤-ب] است. امیر گفت: آری، من عاشقم، تو مطلوب چه داری؟ گاوبان گفت: من نیز عاشقم. امیرحمزه گفت: از آنِ که؟ گفت: عاشق دختر مقدّم هستم و هربار که در آن راه می گذرم کسان مقدّم ما را می‌زنند. امیر گفت: پیش شو ما را در خانهٔ آن مقدّم ببر. پس گاوبان امیر را در خانهٔ مقدّم برد. خلق آنجایی گاوبان را بدان حالت

۱- اصل: اسلاح (!)

بدیدند، متعجّب ماندند. مقدّم از خانه برون‌آمد و در پای امیر افتاد. امیر گفت: دختر خود به گاوبان چرا نمی‌دهی؟ مقدّم گفت: به کنیزکی دادم. پس امیر، گاوبان را و مقدّم و دختر مسلمان کرد و عمرامیّه را فرستاد تا جمله سپاه را در آن دیه بیارد. به فرمان جهانگیر تمام لشکر را در آن آورد و در صحرا فرود آمدند. امیرحمزه چیزی چیزی به گاوبان دهانید، گاوبان نیز یکی امرایی شد.

پس عدیث یونانی را پیش‌آوردند، امیر فرمود: ای عدیث، بگو خدای تعالی یکی است و دین مهتر ابراهیم برحقّ است صلوات‌الله علیه. عدیث گفت: من هرگز گفتنی نه‌ام. هرچند امیر اسلام تلقین کرد او مسلمان نشد. پس امیر فرمود تا تسلیم یستفتانوس بکنند، او نیز تلقین اسلام خواهد کرد هرچند. . . زادگان تلقین اسلام کردند، هم نشد. پس یستفتانوس شمشیر بکشید، سر از تن جدا کرد.

روز دیگر امیر از یونان کوچ کرد و راه شهر روم گرفت. بعدِ چند روز در سواد روم فرود آمد، و امیرالمؤمنین عبّاس (رض) را [۱۰۵-آ] فرمود تا نامه به جانب قیصر روم بنویسد. عبّاس (رض) نامه نبشت: اول به نام خدای تعالی و مدح خاندان ابراهیم خلیل‌الله صلوات‌الله علیه، از پیش حمزهٔ عبدالمطّلب بن هاشم ابن [عبد] المناف بر تو ای قیصر روم، بداند و آگاه باشد که سه سال محصول دیار یونان و روم و مصر در پایهٔ تخت شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد شهریار تقصیر شده است، ما را نامزد کرده تا به زخم گرز محصول سه سال تحصیل کنم و در مداین برسانم. اول در یونان رسیدم و گردن‌کشان آن دیار را دست آوردم، عدیث مسلمان نشد اورا در دوزخ فرستادم. اکنون در دیار تو رسیدم و ترا آگاه می‌کنم. اگر مجرّدِ رسیدن نامه محصول و خدمتی سه ساله آوردی فهوالمراد و اگرنه چیزی که بر عدیث گذشت بر تو همان بگذرد.

چون نامه مرتّب شد، عمر امیّه را دادند. عمر نامه ستد، در بارگاه قیصر روم آمد که بروید خبر کنید که پیک از بارگاه امیرالمؤمنین حمزه آمده است. وکیلان

در بارگاه شاه بشتافتند واز آمدن عمر امیه قیصر روم را[1] آگاه کردند. فرمود تا درون آرند. چون عمر درون بارگاه رفت و نامه پیش تخت داشت، قیصر روم مهر نامه باز کرد، بخواند. بعدِ خواندن آن نامه را قطره قطره کرد. عمر گفت: ای کافر، ترا چه مجال که نامهٔ امیرالمؤمنین حمزه پاره کنی! قیصر گفت: بگیرید این مسخره را. به فرمان قیصر هزار در هزار مرد با عمر امیه چفسیدند[2]. پیک احمد مجتبی محمد مصطفی صلّی الله علیه و سلّم خنجر بکشید و چندی را بکشت، جست [۱۰۵-ب]- زنان از بارگاه برون آمد و در بارگاه امیرحمزه رسید و احوال باز نمود.

روز دیگر شد، قیصر روم فرمود تا طبل جنگی فرو کوفتند و با ده لک[3] سوار از شهر برون آمد و درمیدان بایستاد. امیر نیز با سپاه قاهره مقابل لشکر روم بایستاد، میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود راعیان کند که اسقلان رومی خواهرزادهٔ[4] شاه روم روی در میدان آورد و نعره زد: کرا آرزوی مردن است در میدان بیاید! از لشکر عرب یستفتانوس روی در میدان کرد، ترتیب جولان نمود و بر روی حریف بایستاد. اسقلان گفت: ای یستفتانوس، ترا چه شد که اودرِ[5] خود را گردن زدی و حلقهٔ بندگی به گوش دست عرب کشکینه خوار شدی؟ یستفتانوس گفت: عمّ من مسلمان نمی‌شد، آنگاه کشتم وحلقهٔ بندگی بگوش عرب شدم و بهْ از من پهلوانان و تاجداران حلقهٔ بندگی درگوش دارند، مرا از آن چه عار است! بلکه فخر است. اسقلان گفت: ای یونانی، نام بزرگان خود کم کردی. یونانی گفت: ترا از این چه کار!

۱- اصل: به قیصر روم آگاه. ۲- لغتی در چسبیدن.

۳- در متن: « لکه »، به قیاس موارد دیگر لک ضبط شد و آن برابر صدهزار است. عنصری گوید:

درو نه سایر ماند و نه طایر از برخاک دو لک ز لشکر او شد به زیر خاک نهان

رك: دیوان عنصری تصحیح دبیر سیاقی ص ۲۳٤ .

٤- اصل: خواهزاده. ٥- یعنی عمو.

پس هردو مبارز دست برگرز بردند ، میان خود چندان گرز زدند که آفتاب در میان فلک رسید. پس دست بر تیغ بردند و چندان بر سپر یکدیگر زدند که تیغها در دست شان بمانند ارّه گردید. پس دست بر نیزه‌ها بردند ، بر سر بگردانیدند ، میان یکدیگر زدند. نیزه ها چون خلال فرّاشان بریخت . پس دست برکمند های افریشمی[1] زدند و در حلق یکدیگر انداختند ، اسبان را برکردند ، طراق [۱۰٦-آ] برآمد ، هردو کمند بشکست. نه این را فتح بود و نه‌او را ظفر. دست بر دوال کمر هم‌دیگر زدند و چندان زور کردند که آفتاب فرود رفت. پس طبل بازگشت زدند و و هردو سپاه فرود آمدند و آن شب را تا صبح آرامیدند.

چون روز دیگر شد ، باز هردو سپاه در میدان آمد[ند] ، حاضر شدند و میدان بیاراستند که اسقلان رومی در میدان آمد و نعره زد و گفت : ای حمزهٔ خیره ، اگر مردی خود در میدان بیا تا مصاف کنیم ! امیرالمؤمنین حمزه (رض) چهل[و]چهار پاره سلاح مردی در تن خود چست کرد و برخنگ اسحاق نبی علیه‌السّلام سوارشد و جولان زنان در میدان درآمد. اسقلان گفت: ای مرد کوتاه ، من حمزه‌را می‌طلبم، تو کیستی؟ امیر گفت : منم حمزهٔ عبدالمطّلب. اسقلان گفت : بدین قدّ و قامت‌و هم بدین جثّه[2] و جسامت مردان عالم را حلقهٔ بندگی به‌گوش کرده‌ای و شور در جهان افکنده‌ای؟! مگر ای امیر حمزه تو جادوی! امیر گفت : لعنت بر جادوان نر وماده باد، مرا باری تبارك و تعالی برای کفّارپیدا کرده است و این‌قوّة بخشیده است که بر ایشان ظفر یابم ، اکنون بیار تا چه داری!

اسقلان رومی دست برگرز برد ، امیر سپر بر سر آورد. عمرامیّه به زبان‌عربی بر امیر گفت که ای امیر ، قیصر روم ده لک[3] سواردارد، خدای تعالی‌داندتااینچنین مبارز درسپاه او چند خواهندبود! اگر امیر دوگان چهارگان هر روز با ایشان در جنگ وقفه کند ، سالها می‌باید که این دیار فتح شود. امیر گفت : تماشای قدرت

۱- لغتی در ابریشم.   ۲- اصل: جسته.

۳- اصل: لکه. رك : حاشیهٔ (۳)صفحهٔ قبل.

خدای تعالی بکن. چون اسقلان گرز بر سپر امیر زد [۱۰۶-ب] امیر به آسیب سپر گرزش رد کرد و به وقت بازگشت دست درازکرد ، دوال کمر اسقلان بگرفت ، پا از رکاب کشید ، اسب او را چنان زد که بیست گام از ته او دور افتاد ، نعره زد و اسقلان را بالای سر برد ، بگردانید ، بر زمین زد. عمر امیّه او را ببست و در پایهٔ علم برد.

این اسقلان را برادری بود هم‌زور او که او را سیقلان رومی گفتندی. چون برادر مهتر را آن حالت بدید ، تیغ برکشید و در میدان اسب برکرد و تیغ بر امیر انداخت. جهانگیر به یک دست قبضهٔ شمشیر او[1] در هوا داشت و به دست دوم مشت در رگ گردن سیقلان چنان زد که سیقلان از اسب در خاك افتاد و بیهوش شد. عمر امیّه اورا نیز بست ، در لشکر برد.

قیصر چون این حالت بدید ، بر لشکر گفت : بزنید این عرب را. به فرمان او ده لک سوار بیک بارگی لگام‌ریز[2] بر امیر کردند. امیر دست بر صمصام و قمقام برد ، در میان لشکر روم افتاد . هر که را بر سر می زد ، همچو گوی می غلطانید و و هر که را در میان می‌زد همچو خیار می برید و هر که را در کتف می‌زد تادو ساق فرود می‌آورد. و بر لشکر گفت که ای عمر ، نخواهم که بی گفت من [۱۰۷-آ] در جنگ بیاید[3]. سپاه عرب تماشا می کرد که های هوی مردان و نعرهٔ دلیران ، طراق طراقان عمود گران ، صهیل مرکبان ، تنهای مردان مانند خاك ریزان و سرهای رومیان چون گوی غلطان، خونهایشان چون سیلاب روان گردید. موازنهٔ نیم پاس سپاه روم جنگ بر امیر دادند ، آخر بشکستند.

چون امیر دید که رومیان در گریز شدند ، نعره بر سپاه خود زد که بزنید و بتازید این کفّار را. تهمتنان وغازیان برکردند، در میان لشکر روم افتادندو کافران را علف تیغ می کردند، که عمر معدی کرب نزدیک شاه روم رسید و نعره زد و کمند

۱- اصل: قبضهٔ او شمشیر. ۲- یعنی بشتاب رفتن ، جلو ریز.

۳- اصل: باید.

برو انداخت. کمند عمرمعدی درگلوی قیصر روم افتاد. آزاد از اسب در ربود و در زمین غلطانید. یل عادیان پور شدّادیان شاه روم را بسته پیش جهانگیر آورد. عمرامیّه چون قیصر روم را بسته دید، آفرینها بر عمرمعدی کرد، و امیر فرمود تا عمر معدی را خلعت دادند. پس طبل آسایش زدند. سپاه از حربگاه[1] باز گشت.

امیرحمزه در بارگاه خود آمد و بر کرسی جهان پهلوانی بنشست، بفرمود تا اسیران روم را پیش آوردند. امیرحمزه بر قیصر روم و بر اسقلان و سیقلان گفت: بگویید: خدای یکی است و دین مهتر ابراهیم خلیل‌الله بر حق است و بتان و بت پرستان همه باطلند، و اگر نگویید حالتی که بر عدیث گذشت بر شما همان بگذرد. رومیان اقرار کردند که خدای تبارك و تعالی بیشک یکی است و دین [۱۰۷-ب] مهتر ابراهیم علیه‌السّلام بر حقّ است، به یک زبان گفتند که «لا اله الاّ الله، ابراهیم خلیل‌الله».

پس امیر برخاست، از دست[2] خود بندها از ایشان دور کرد و خلعت مرصّع بپوشانید. عمر امیّه حلقه‌های زرّین درگوش ایشان انداخت. امیر پرسید ای‌عمر، این چیست؟ عمر امیّه گفت: شرط این است. قیصر روم گفت: ما نیز قبول کردیم. چون قیصر روم نوازش امیر بسیار دید، شاد شد و امیرحمزه را با همه گردان عرب در بارگاه خود برد و شرط مهمانداری بجا آورد و محصول که سه سال باقی بود با خدمتی ادا کرد.

امیر، مقبل را گفت که محصول روم و یونان بر پادشاه ببر و بگو محصول مصر نیز عقب می فرستیم. به فرمان امیر مقبل حلبی دخل ولایتها برداشت ودر مداین آورد. شاه را فتح امیر و آوردن مال و محصول خبر کردند. نوشیروان آن مال را قبول کرد و مقبل را بسیار بنواخت، امّا تیر در جگر بختک وملوکان دیگر رسید، الحمدلله علی ذلك.

۱- اصل: چریگاه(!) ۲- چنین است دراصل، یعنی به دست خود.

چون امیرالمؤمنین حمزه(رض) از روم کوچ کرد، قیصر روم‌را در روم گذاشت و اسقلان و سیقلان را برابر ستد وراه‌مصر پیش گرفت. خبر به عزیز مصری شد که امیر عرب یونان و روم را فتح کرد، اکنون روی بر تو کرده است. عزیز ملوك مصر را جمع کرد و در مشورت شد. اتّفاق براین افتاد که عزیز استقبال حمزه کند و او را به نفاق شده، درون شهر درآرد و در طعام و شراب داروی بیهوشی بدهد. حمزه را با گردان عرب ببندد. عزیز این خیال را در خود مستقیم کرد و هدیه ها ستد، از مصر برون آمد و بر امیر پیوست. جهانگیر عزیز مصری‌را به صدنوع بنواخت [۱۰۸ـآ] و خلعتها داد. عزیز گفت : ای جهانگیر، بر قیصر مهمان بودی، درخانهٔ بنده نیز قدم رنجه فرمای. امیرحمزه دو پهلوان یونانی را در لشکر گذاشت و خود با جمله گردان عرب درون مصر رفت و در بارگاه عزیز فرود آمد. طعام درآوردند، خوردند و برداشتند. ساقیان سیم ساق مروّقها گردش درگردش آوردند. مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند.

بیت

می‌حجاب از چشم‌مردان برگرفت چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت

داروی بیهوشی درگردان عرب کارکرد. عمرمعدی گفت : ای لندهور، ببین چوب بارگاه می گردد ! لندهور گفت : هوشدار، نباید که بر من افتد. این بگفت و لندهور بیهوش شد. عمرمعدی قهقه خندید و بالای لندهور افتاد. امیر چون این حالت بدید، گفت : ای عمر امیّه، بر ما حرکت شد[1]، بگیرید این عرب مصری‌را. عزیز از پیش بگریخت. عمر امیّه بدوید تا عزیز را بگیرد و دست آرد، پایش بلغزید و در زمین افتاد، بیهوش‌شد. امیر دم درگرفت، تماشا می کرد که پهلوانان بیهوش شدند. عزیز چون دانست که جمله پهلوانان غلطیدند و امیر شسته بود، از حکیمان پرسید که چه کنیم که حمزه بیهوش نمی شود؟ حکیمان گفتند تا حمزه

۱- یعنی توطئه و حیله کردند.

از جای نجنبد[1] هرگز بیهوش نشود. عزیز مصری فرمود تا چند پهلوانان با سلاح مقابل امیرحمزه شدند. [۸۰۱-ب] امیر خاستن گرفت تا یکی مشت زند، فی‌الحال در زمین غلطید و بیهوش شد. عزیز فرمود تا حمزه را با جمله گردان عرب بند کردند و شباشب در جزیرهٔ صلب سهتر سلیمان که بندیخانه[2] برای دیوان کرده بود آنجا فرستادند و آن جزیره از مصر سه کروه بود و بر نوشیروان عادل نامه نبشت که حمزه را با کلّ گردان عرب و با عمراميّه بسته‌ام، چه فرمان است؟

چون نامه برنوشیروان رسید، گفت: ای بختک، چه باید کرد؟ بختک گفت: عزیز مصر را باید نبشت تا سر جملهٔ عربیان را ببرد و در پایهٔ تخت پادشاه بفرستد. شاه در فکر شد و روی به جانب خواجه بزرجمهر حکیم آورد، پرسید: ای خواجه، حمزه را عزیز مصر به حرکت با جمله گردان عرب بسته است و برمن نبشته که اگر فرمان باشد عربیان را بکشیم و یا بسته بفرستیم، تو چه می‌فرمایی؟ خواجه گفت: حمزه را باری تبارك و تعالی صد و نود [و] پنج سال کم روز عمر داده است. او را کسی کشتن نتواند. بختک گفت: ای خواجه، در کشتن حمزه هنوز چه مانده است؟ گفت: هنوز نبشتهٔ پادشاه بر عزیز مصر نرسد که خدای تعالی امیرحمزه را خلاص دهد. نوشیروان گفت: چند روز صبر کنیم، نباید که چنچ خواجه می‌گوید همچنان شود، و اگر حمزه را معلوم شود که اورا کشتن فرموده، کار دگر شود و دشوار گردد.

پس نوشیروان بر عزیز مصر نبشت که حمزه را با محافظت نگاه دارد که من همانجا می‌آیم و او را سیاست کردن فرمایم. نبشته بر عزیز مصر رسید، حمزه را با محافظت داشتن فرمود.

و مقبل حلبی از آمدن مداین بازگشته بود که خبر امیر [۱۰۹-آ] بشنید، شتاب در مصر رسید، دید که یستفتانوس و صدفنوس هر روز با حصار مصر جنگ

۱- اصل: نجنبید. ۲- بندیخانه یعنی زندان.

می کردند. مقبل گفت: ای پهلوان یستفتانوس، شنیده‌ام امیر را با گردان عرب در زندان صلب داشته‌اند و آن شهر در میان دریای رود نیل است، جنگ کردن قابل نیست. شما با لشکر چنیج جنگ می کنید همچنان بکنید، من به حیله در آن جزیره روم تا خدای تعالی چه کند.

پس مقبل خودرا لباس خواجگان ساخت و چندبار جامه برابر ستد و در آن جزیره درآمد. [به] دوکانی درسودا مشغول شد وهرروز در زندان می‌رفت وبا زندانبان[1] الفت می کرد. و امیری در این جزیره بود داماد عزیز شدی، و زن اورا زهره‌بانون[2] نام بود که او خواب دیده که در آسمان چاك شده است و یك تخت فرود آمد که برآن تخت پیری شسته. دختر پرسید: ای پیر، تو کیستی؟ گفت: منم ابراهیم پیغامبر، آمده‌ام تا مسلمان کنم و [ترا] حلال مقبل حلبی گردانم. دختر گفت: مقبل حلبی کیست و کجاست؟ پیغامبر گفت: مقبل حلبی فرزند من است ویار حمزهٔ عبدالمطّلب است و شاه‌زادهٔ حلب است و در فلان مقام در این شهر دوکانی ساخته است.

چون روز شد، دختر بیدار شد، خود را معطر دید، گفت: خواب رحمانی است و بدان نیشانی[3] که پیغامبر علیه‌السّلام گفته بود، مقبل [را] به بهانهٔ جامه‌خریدن طلبید و آن خواب بدو بیان کرد وگفت: خاطر جمع دار که امشب امیر را خلاص می‌دهانم، تو فلان جای ملاقات کنی. چون شب افتاد، دختر برون آمد. مقبل را برابر ستد، در زندان رسید، زندانبان[1] را بطلبید، گفت: ای زندانبان، من اینچنین خوابی دیده‌ام، اگر تو مرا یار شوی [۹۰۱-ب] حکومت این شهر از امیر بدهانم.

۱- اصل: زندانیان.

۲- چنین است در اصل. = زهره بانو (؟) نون اضافی در آخر برخی کلمات دیده می‌شود همچون شمان به جای شما.

۳- = نشانی.

زندانبان نخست با مقبل یار شده بود ، علی‌الخصوص به‌دل‌وجان قبول کرد . پس سپر بر کمند ببستند و مقبل برآن سپر بنشست ، چراغ افروخته و سوهن برابر ستد ، درون چاه فرود آمد . امیرحمزه و یاران چون روشنایی دیدند ، دانستند[1] مگر کسی برای کشتن می‌آید . چون مقبل را بدیدند شاد شدند . و مقبل بر امیر آمد تا بندها را ببرد . امیر گفت : اول بندهای یاران دور کن ، بعدِ آن نزدیک من بیا . پس مقبل بند از جمله گردان عرب دور کرد . پس برِ امیر آمد . امیرحمزه زور کرد و بندها زا شکست . مقبل گفت: یا امیر، تا غایت چرا نشکستی؟ امیر گفت : بسیار خواستم، شکسته نمی‌شد . اول مقبل برون آمد،بعد یکان‌یکان گردنکش برون‌آمدند . بعد از آن همهٔ گردان‌عرب امیر را کشیدند، به هزار خونابه برون آوردند .

امیر حمزه چون برون آمد ، شکر خدای تعالی بجا آورد و زندانبان را کنار گرفت و سر زهره بانون پوشید، پس گفت : کجا می‌باید رفت ؟ زهره بانون گفت : اوّل ضابط این شهر را باید کشت . عمرمعدی گفت : ای دختر ، ما گرسنه‌ایم اول جایی ببر که طعام باشد . دختر گفت : آوازه است که فردا عزیز مصری برای کشتن دشمنان امیر خواهد آمد . پدر من برای [ایشان] طعام موجود کرده است، بباید در مطبخ برویم . امیر با گردان عرب درون مطبخ درآمدند . مطبخیان چون آن حالت بدیدند ، دم در کشیدند وخودراخفته ساختند . امیر باپهلوانان طعام بخورد وشراب و شربت آشامیدند .

پس در بارگاه داماد عزیز مصر رفتند . امیر گفت کسی برود داماد عزیزمصر را خبر کند بر من آرد . دختر خدمت [۱۱۰-آ] کرد، گفت: این کار من‌است . امیر-حمزه تبسّم کرد و رخصت داد . دختر در بارگاه رفت . شوهر درآمد و اورا از تخت بیدار کرد . شوهر چون زن خود را سلاح پوشیده و تیغ برهنه بر دست گرفته دید ، گفت : ای رعنا ، این چه حالت است ! زهره بانون گفت : ای کافر ، برخیز که

۱- یعنی پنداشتند.

امیرالمؤمنین حمزه (رض) بر درت ایستاده ، ترا در پای او اندازم تا در حقّ تو جانبخشی کند. شوهر بر پاسبانان بانگ زد که بگیرید این رعنا را. دختر تیغ بزد و سر از تن جدا کرد و خون چکان شد. شوهر خود پیش امیرحمزه آورد.

اُمیرالمؤمنین حمزه (رض) آفرینها کرد برآن دختر و گفت : [۱۱۰-ب] تا آنکه روز نشده است ما در مصر برویم ، آن قلعه را بر دست آریم بهْ باشد،امّا هیچ سلاح نداریم. دختر گفت : در این مقام حجره است ، در آن حجره گرز سام نریمه [۱] داشته‌اند که وزن آن گرز صد[و]ده من بود. امیرالمؤمنین (رض) گفت : تعجیل آن گرز را پیدا کن که آن گرز لایق من است . پس دختر درون زرّادخانه درآمد و پهلوانان‌را بطلبید . جمله سلاح غارت کردند و یک صندوق قفل کرده برون‌آوردند. امیرالمؤمنین (رض) آن صندوق را دید ، قفل محکم کرده‌اند. پس دست‌دراز کرد، قفل را شکست و درِ صندوق پاره کرد، گرزسام نریمه را برون آورد و ببوسید ، بر دست گرفت ، در کتف نهاد ، گفت : براین گرز حصار مصر می‌شکنم.

پس شباشب در مصر آمدند ، چند گرز بر برج حصار زد ، حصار بشکست ، درآمدند و بر در بارگاه عزیز مصر ایستادند. دختر درآمد و پدر رااز خواب بیدار کرد و تمام کیفیّت باز نمود. عزیز مصر متحیّر شد ، گفت : بگیرید این بدکاره را. دختر تیغ زد[۲] و سر از تن جدا کرد و سر را پیش‌امیرالمؤمنین حمزه (رض)آورد. امیر سر دختر بپوشید و گفت : هرآینه هر که را باری تبارك و تعالی راه راست‌نماید از او اینچنین کارها پیدا آرد.

چون روز شد، [۱۱۱-آ] آواز برآمدن امیرالمؤمنین‌حمزه (رض) در تمام شهر افتاد. بعد از بیرون‌شهر پهلوانان یونان بیامدند و در پای امیرالمؤمنین حمزه(رض) افتادند. امیر فرمود : هر که از این‌شهر مسلمان شود امان دهند، دگران را علف تیغ آرند و زن وبچهٔ ایشان را اسیر کنند. گردان عرب همچنان کردند.

۱- چنین است در اصل: = نریمان. ۲- اصل: زد تیغ.

و عزیز مصری‌را برادری بود، اورا شاه ناصر مصری گفتندی. او دستار [در] گلو کرده و تیغ به دندان گرفته بر در بارگاه امیرالمؤمنین حمزه (رض) حاضر شد. زهره بانون او را پیش جهانگیر برد. امیرالمؤمنین حمزه (رض) گفت: بگو خدای یکی است ودین ابراهیم خلیل‌الله برحق است. شاه ناصرمصری اقرار کرد ومسلمان شد. امیر اورا بنواخت و بر کرسی زرّین شِستن فرمود.

روز دیگر شاه ناصر، امیرالمؤمنین حمزه(رض) رادربارگاه خود برد و مهمان‌داری‌پیش آورد وموازنهٔ چهل روز امیرالمؤمنین حمزه(رض) را مهمان داشت وامیر‌حمزه عیش می‌راند و می می‌خورد.

و آورده‌اند که این شاه ناصر را دختری بود پسِ پرده بغایت صاحب جمال. آوازهٔ خوبی او در تمام عالم نشر شده بود. چندین شاهان آن دختر را بـه آرزوی می‌طلبیدند، او نمی‌داد. بر زهره‌بانون گفت: اگر حمزه دخترم را قبول کند، من آن [۱۱۱-ب] دختر را به امیرالمؤمنین بدهم، زیرا چـه لایق اوست. زهـره بـانون این کیفیّت با امیرالمؤمنین حمزه (رض) گفت. امیر حمـزه جواب داد کـه مرا بـا مهرنگار عهد است تاکه او را در نکاح نیارم زن دیگر نکنم. زهره بانـون گفت: راست این است که جهانگیر می فرماید، امـّا این زمان امیرالمؤمنین حمزه (رض) این دختر را در نکاح خود آرد، بعدِ نکاح مهرنگار این را طلب فرماید تااین‌چنین دختری صاحب جمال دیگری نستاند. امیرالمؤمنین حمزه (رض) گفت: براین شرط می‌توان خواست.

پس به طالع سعد عقد امیرحمزه با دختر شاه ناصر مصری بستند و چـند روز در آن تهنیت در عیش بود. شبی امیر حمزه در بـارگاه خـود خفـته بـود، محتلم شد. بیدار گشت، در بالین دستاریچه[۱] بالای خوابگاه گذاشت و خـود بـرای غسل برفت. قضاء زمانی‌هم درآن[۲] وقت دخترشاه‌ناصر را هوای دیدار امیرالمؤمنین حمزه(رض) شد، در دل گذرانید بروم و یک‌نظر شوهر خودرا ببینم. بایک دایه در

۱- ظ = دستارچه به معنی دستمال است. ۲- اصل: همدران.

بارگاه امیر بیامد، جامهٔ خواب[1] خالی بدید. قدری بغلطید، خوابش ربود، او نیز محتلم شد. از خواب بیدار گشت به همان دستاریچه که امیر خود را پاك کرده بود، او نیز پاك کرد و در خانهٔ خود رفت و آن دستاریچه را نیز برابر خویش برد.

چون امیرالمؤمنین در بارگاه [۱۱۲-آ] خود آمد، مقبل را فرمود تا دستاریچه [تفحص کند][2]. مقبل حلبی هرچند که تفحص کرد، آن دستاریچه نیافت. امیرالمؤمنین حمزه (رض) از گم شدن دستاریچه به شاه ناصر وجملهٔ گردان عرب را پرسید. هرچند که تفحّص کردند نیافتند. بعد چندروز امیرالمؤمنین حمزه (رض) از مصر کوچ کرد و راه مداین گرفت و پادشاهی[3] مصر به شاه ناصر داد و حکومت جزیرهٔ صلب را به زندانبان عطا کرد، خود روان شد. منزل و مراحل می‌برید.

اکنون باز آمدیم برسرحکایت قصهٔ گستهم: چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) از سراندیب در ملك عجم بیامد، جاسوسان گستهم خبر در ترکستان بر گستهم بردند، بر زوبین کاوس شاه مغلستان از آمدن امیرحمزه خبر کردند. زوبین گفت: چون من حمزه را بکشم نوشیروان مرا به دامادی قبول کند یا نه؟ گستهم گفت: این عهد من است، تو خواه امیرحمزه را بکش ویا مکش بمجرّد آنك تو پادشاه را ملاقات کردی من ترا به شرف دامادی مشرّف گردانم. پس زوبین کاوس با لشکر بی‌عدد سوی مداین روان کرد.

به روایت چنین آمده است که لشکرهای زوبین چون فرود آمدی سی‌فرسنگ زمین فرود گرفتی، هرفرسنگی سه کروه[4] باشد، هرجا که فرود آمدی آب وعلف‌آن‌مقام ناپدید گشتی. پس باچنین لشکری روان شد وعالم [۱۱۲-ب] را خراب کنان می‌آمد. پس هم ازآن راه گستهم از آمدن چنین لشکری بر پادشاه خبر فرستاد.

۱- اصل: جامخواب.
۲- میان دو قلاب به قیاس افزوده شد.
۳- اصل: پادشاه.
٤- کروه به ضم اول است وچنانکه متن نشان می‌دهد یک سوم فرسنگ بوده است.

[داستان بیستم

روان شدن امیرحمزه در بادیهٔ اختر و جنگ کردن با مغلان و زخم خوردن امیرحمزه از تیغ زوبین کاوس[1]]

نوشیروان به شنیدن این خبر حیران ماند و گفت : ای خواجه بزرجمهرحکیم، این گستهم بدبخت بلایی عظیم است که اینچنین لشکر قهّاری در زمین ما آورد . بختک گفت: ای شاه شکر کن ، اگر حمزه هزارجان دارد، یکی از سن سلامت نبرد . خواجه بزرجمهر گفت : به عظمت خدای تعالی که امیرحمزه چندان آدمی را از این لشکر بکشد که از گندگی آن چنداین[2] شهرهای عراق خراب گردد و سالها ازچوبها از ایشان(؟) خلایق هیزم کنند .

نوشیروان گفت : این لشکر اگر در مداین آید ، خوب نباشد . ای بختک ، بر گستهم بنویس تا آن لشکر را در بادیهٔ اختر بیابان عراق فرود آرد که همانجا خواهیم آمد . پس نامه‌ای به جانب گستهم فرستاد . چون نامه به گستهم رسید ، هرجا که فرمان بود گستهم آن لشکر را فرود آورد . پس نوشیروان عادل از مداین کوچ کرد و راه بادیهٔ اختر گرفت ، بعدِ چند روز در آن منزل برسید .

زوبین را خبر کردند که شاه عادل هفت کشور نوشیروان بن قباد شهریار می‌آید . زوبین کاوس ویزن(؟) کاوس وجمله بچگان[3] طوس با تمام لشکر سوارشدند و برای تماشای نوشیروان عادل بایستادند که گرد برآمد ، باد بر سقدّم زد ، فوج

۱- عنوان این داستان از قلم کاتب افتاده است، با توجه به شرح داستان گویا عنوان در همین‌جا بوده است.

۲- ظ: چندین یا چندان.   ۳- اصل: تجگان.

شاهزاده «رای» [۱۱۳-آ] برون آمد. زوبین چون چتر و مراتب و دارات[1] رای بدید، ازگستهم پرسید که مگرشاه این است؟ گستهم گفت: این بنده‌ای از بندگان پادشاه است. مغلان حیران ماندند. پس دارات[1] دارا پیدا شد، عقب او خاقان ارچنگ و کورنگ برون آمد. [بعد] ازکورنگ لشکر گرگین پیدا شد. بعد گرگین تندلان‌شاه بیامد. براین نمط شاهان و شهزادگان پیدا شدند و نام ایشان زوبین ازگستهم می‌پرسید و متحیّر می‌ماند و بر برادران خود می‌گفت که پادشاهی نوشیروان دارد، ماهیچ نه‌ایم بعدِ آمدن... ملوک‌آواز دورباش پیدا شد. زوبین گفت: ای گستهم این چه غلبه است؟ گستهم گفت: شاه‌هفت کشور نوشیروان عادل‌می‌رسد که هفصد پیل میمنه و هفصد پیل میسره و هفصد پیش و هفصد عقب و صد [و] بیست چتر زه کرده، در زیرچترسیاه نوشیروان‌عادل‌بن قبادشهریار طالع شد. در راستای[2] او خواجه بزرجمهر حکیم و در چپای او بختک بختیار و در عقب پادشاهان هفتاد هزار بندهٔ زرّین کلاه و زرّین قبا و زرّین کمر نمودار شد.

چون نظر زوبین کاوس به پادشاه افتاد، از اسپ پیاده شد. شاه چون زوبین را پیاده دید، گفت: ای خواجه بزرجمهر، من از اسب فرود آیم یا نه؟ بختک [۱۱۳-ب] گفت: تعجیل فرود باید آمد. خواجه بزرجمهر حکیم گفت: تا آنکه‌او رکاب شاه بوسه ندهد مصلحت نیست که شاه فرود آید. نوشیروان عادل سوار ماند ولیکن از دیدن زوبین هراسید. چون زوبین نزدیک شاه رسید و دست برر کاب شاه انداخت، بعدِ آن‌شاه‌از اسب فرود آمدو زوبین را با برادرانش کنار گرفت و خلعتهای مرصّع بپوشانید. هربار زوبین و مغلان دیگر درآن خلعت نظر می‌کردند و سر می‌جنبانیدند و می‌گفتند که پادشاهی این است، ما مسخرگان بوده‌ایم!

۱- دارات به معنی کر و فر و دار و گیر است. معزی گوید:

بدرود که پیش ملکان در صف محشر ۰ دارات نمودی چو علی در صف صفین

رك: فرهنگ فارسی دکتر معین.

۲- راستا = راست، نظیر چپا درهمین‌سطر که درمعنی چپ استعمال شده است.

پس هزار ستون بریدند(؟). شاه درون بارگاه درآمد، برتخت جمشید بنشست. زوبین چون نظر بارگاه [کرد]، دید تمام از اطلس معدنی است و میخهای زرّین نصب کرده‌اند و طنابهای افریشمی[1] بسته‌اند [۱۱٤-آ] متعجب ماند. درون درآمد وشاه را بر تخت عاج مکلّل کرده شِسته دید. سر برزمین نهاد. شاه در کرسی زرّین مرصّع شِستن فرمود، بانگش برآمد. زوبین آهسته بر گستهم پرسید که چه بانگ بر می‌آید؟ گستهم گفت: طعام می‌رسد. پس اوّل بوریاهای زر بافت فراز کردند و بالای آن صدر و باروهای(؟) زردوزی گسترانیدند و صحنک و کاسه های زرّین و سیمین نهادند. زوبین طعام هر جنسی دید، حیران ماند و مغلان چون دار و دارات[2] نوشیروان عادل بدیدند متعجب ماندند. پس طعام درآوردند، خوردند، برداشتند. ساقیان سیم ساق مروّقهای زرّین و بلورین [در] گردش آوردند. مطربان خوش‌آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند.

بیت

می‌حجاب از چشم‌مردان برگرفت چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت

مغلان سرمست شدند و حکایت امیرالمؤمنین (رض) جنبانیدند که حمزه کجاست؟ بختک گفت: حمزه در مصر است، شاید این زمان او را کشته باشند. زوبین بر گستهم گفت: اگر حمزه را کشتند فهوالمراد و اگر نه از من کجا گریزد؟ آنچه وعده کرده‌ای به‌سر برسان. گستهم برخاست پیش شاه سر بر زمین نهاد و گفت: ای شاه، دختر در خانه داشتن خطر[3] [است] و برای دامادی به‌از شاهزاده زوبین کاوس کسی نیست. بختک[۱۱٤-ب] نیز براین سخن با گستهم یار شد.

شاه از این سخن چون مار بپیچید و لیکن چیزی گفتن نتوانست وآهسته خواجه بزرجمهر حکیم را طلبید و گفت: ای وزیر بی‌نظیر، واقعه‌ای چنین مرا پیش آمده است، چه می‌فرمایی؟ اگر این را به دامادی قبول نکنم ترسم که کار دشوار شود

۱- = ابریشمی. ۲- رك: به حاشیهٔ (۱) صفحهٔ قبل.

۳- ناخواناست شاید هم «خطا» باشد.

و اگرنه[1] این ولایت خراب شود ، و اگر کنم[2] دختر به مغول چون دهم ! شاهان عالم مرا چه گویند ! خواجه بزرجمهر حکیم گفت : حالی تو قبول [کن] ، دختر در پهلوی کسی که نبشته‌اند بدو خواهدرسید. شاه قبول کرد. گستهم زوبین را درپای نوشیروان انداخت. شاه اورا کنار گرفت.

زوبین گفت کسی را در مداین باید فرستاد تا مهرنگار را اینجا بیارند . قبادِ گستهم را اختیار کردند برای آوردن مهرنگار. قبادِ گستهم در مداین روان شد. قباد در مداین آمد. چون مهرنگار این خبر شنید بغایت غمگین شد. در این بودند که شنید امیرالمؤمنین حمزه(رض)می‌آید ، در چهار کروهی‌ازمداین فرودآمده‌است.

قباد چون این خبر بشنید فی‌الحال از مداین گریخت. روز دیگر امیر حمزه‌در مداین درآمد و تمام کیفیّت معلوم شد. از آمدن خود شکر خدای‌تعالی به‌جا آورد و در قصر مهرنگار رفت. هردو ملاقات کردند [۱۱۵-آ] و در عیش شدند.

و امیرالمؤمنین حمزه (رض) فرمان داد تا خانه‌های ملوك مداین‌غارت کنند ولیکن آدمی را دست نزنند. گردان عرب درآمدند و غارت کردند . عمر معدی از قضا در خانهٔ گستهم رفت و بمجرّد رفتن نظر بر دختر گستهم افتاد ، مبتلا شد و آن دختر را در بغل گرفت و در بارگاه خود آورد و می‌گفت : من ترا در نکاح خود آرم ، تو مرا به شوهری قبول کن. دختر می‌گفت... نه دیو هستی ! من تراچگونه قبول کنم ! هرگز قبول‌نکنم. عمر معدی در خانهٔ بختك رفت ، دختر اورا دربارگاه خود آورد و باوی...

این خبر به امیرالمؤمنین‌حمزه (رض) رسید ، امیرالمؤمنین عمراسیّه را گفت: من شما را منع کرده بودم که خانهای ملوك غارت کنید و دست بر آدمی نزنید، چرا دختر مردمان را آوردید؟ ! عمر امیّه گفت: آن دختر مرا طوع و رغبت به‌شوهری قبول کرد ولیکن دختر گستهم عمر معدی را قبول نمی‌کند. امیرحمزه گفت : تا آن

---

۱ - «اگرنه» زاید است.   ۲ - اصل: نه کنم.

دختر را بیارند. عمر معدی گفت : اگر آن دختر مرا نداد... به سینهٔ خود بزنم ! امیرحمزه بخندید وگفت پس آن دختر عاقل و بالغه است اگر [قبول‌نمی‌کند] من چه کنم... آوردند. امیر گفت: ای دختر، عمرمعدی را به شوهری چرا قبول نمی‌کنی؟... [۱۱۵-ب] راست من است وکفو شماست وگستهم را از دامادی‌او شرم نیست و سهرنگار نیز دختر را پند داد. دختر قبول کرد. پس به طالع سعد نکاح عمر معدی و عمر امیّه خواندند و در جشن بنشستند.

چون این خبر در لشکر نوشیروان عادل رسید، بختک برگستهم گفت : ای پهلوان، دامادی عمرمعدی مبارکت باد. گستهم گفت: ای حرامزاده، عمر معدی لایق دامادی است وکفو ماست، به از او دامادی مرا کجا؟... ولیکن تو خود را بگوکه عمرامیّهٔ زمری دزد داماد تو شده‌است! تمام ملوك... بختك شرمنده شد و زوبین گفت : ای بختك خاطر جمع... گستهم من... چنان سزای بدهم که... من دانم و... شدنی بود شد، والله اعلم بالصّواب[۱].

* * *

[۱۱۶-آ]... بلند دید، پرسید : این بارگاه کیست؟ گفتند : این بارگاه لورستان است، اورا لهراسب‌بن‌لور خوانند. پس گفت : لهراسب را خبر کنند که پهلوانی از پایهٔ کرسی امیرالمؤمنین حمزه به رسالت در پایهٔ تخت شاه هفت کشور نوشیروان می رفت، اینجا شب افتاد، اگر اجازت دهی در دهلیز تو فرود آیم و شب بگذرانم.

لهراسب چون این کیفیّت بشنید، سبك از بارگاه خود فرود آمد و دست یستفتانوس گرفت، درون بارگاه برد و با خود بنشاند وگفت : تحقیق بدان‌که من از آن روز باز وصف مردی امیرالمؤمنین حمزه شنیده‌ام، عاشق‌دیدار او شده‌ام و با بندگان او اسلام بیارم و از دین خود بیزارم. اکنون تو دل خود فارغ دارکه من

۱- در اینجا ظاهراً یك برگ ازکتاب افتاده است.

پنجاه هزار سوار غرق آهن پولاد برابر دارم ، اگر فردا در بارگاه نوشیروان کسی برتو زیادتی کند انصاف از او بستانم و ترا سلامت از بارگاه بیرون آرم و برابر تو بر امیر بروم .

یستفتانوس از این کلمات خوش‌دل گشت و شکر خدای تعالی بجا آورد . آن شب با لهراسب به عیش بدل(؟) کرد . چون روز شد ، سوار شد و در لشکر درآمد، تا دو پاس دیگر روز درون لشکر رفت ، بعد آن بر بارگاه نوشیروان رسید و نیزه بر زمین‌زد، از اسب فرود آمد و اسب را ببست ، بانگ زد که بروید و خبر بر پادشاه رسانید که رسولی از پایهٔ تخت کرسی امیرالمؤمنین حمزهٔ عبدالمطّلب آمده است. وکیلان از بارگاه نوشیروان بشتافتند و از آمدن یستفتانوس شاه را خبر کردند. فرمان شد [۱۱۶-ب] تا درون درآرند.

یستفنانوس درون بارگاه درآمد وگفت السّلام علیک یا خواجهٔ بزرجمهر. گفت : علیک‌السّلام ای فرزند ، خوش آمدی . بختک گفت آمدنت[1] عجب باشد اگر خوش برود . خواجه بزرجمهر گفت : ای بدبخت ، چرا خوش نخواهد رفت . یستفتانوس نامه بر دست نوشیروان داد . چون نوشیروان مهرنامه بگشاد، خواندن گرفت . بختک گفت : ای زوبین ، کسی را بگو که عقب یستفتانوس برود و چنان تیغ زند که سر از تن جدا کند . زوبین گفت یک مغل برود و این پهلوان را سر از تن جدا کند .

مغل نزدیک یستفتانوس آمد ، خواست تا تیغ بر یستفتانوس زند ، او مشت در رگ گردن چنان زد که مغل جان بداد . زوبین باز فرمود کسی باشد که سر از تن این پهلوان جدا کند؟ مغل دوم درآمد، خواست تا تیغ بر یستفتانوس زند تا او یاد کند او را نیز به ضرب مشت‌غلطانید وگفت که من حرمت خواجه نگاه می‌دارم وسخن امیر را نیز پاس می‌دارم، [۱۱۷-آ] هنوز مشت‌بر تیغ نزده‌ام . زوبین گفت:

۱- ناخواناست.

بزنید این پهلوان را. مغلان هزار در هزار با یستفتانوس چفسیدند[1]. یستفتانوس دست بر تیغ برد، در میان مغلان افتاد، کشتن گرفت. نوشیروان و خواجه بزرجمهر منع می کردند که جنگ با رسولی نیامده است.

شور در بارگاه افتاد. چنچ لهراسب شنید، لهراسب با سپاه خود سوار شد، در بارگاه نوشیروان جنگ با مغلان کردن گرفت. یستفتانوس را پیش کرده ازبارگاه نوشیروان بیرون آورد و در لشکر امیر روان شد. چون نزدیک لشکر امیر رسیدند، خبر به امیرحمزه رسید که یستفتانوس سلامت با پنجاه‌هزار سوار می‌آید. امیرباتمام مبارزان سوار شدند وچند فرسنگ به استقبال‌آیندگان بیامد و لهراسب را کنارگرفت و یستفتانوس را بی‌حد بنواخت و خلعتهای شاهی‌بر ایشان داد و لهراسب‌را اسلام تلقین کرد. پس در بارگاه فرود آمدند و آن شب در بارگاه عیش گذرانیدند.

چون روز روشن شد، امیر فرمود تا طبلهای جنگی فرو کوفتند و سپاه قاهره سوار شد. چون آوازکوس لشکر امیر درکفّار رسید، نوشیروان و زوبین نیز با سپاه بی‌عدد سوار شدند و منتظر آمدن امیر بودند. و زوبین کاوس بر بختک گفت: مرا حمزهٔ عرب را بنمای، که گردهای لشکربرخاست. باد بر مقدّم زد، آن گرد به‌ترتیب قلم دبیران بشکافت. از میان آن یک علم سیاه پیدا گشت و در سایهٔ آن‌علم مردی پنجاه [و] چهارگز قد برکشیده و شکم در ایال[2] مرکب انداخته و یکان زانو اگنده[3] ازگوشِ مرکب برگذشته با هژده هزار [۱۱۷-ب] سوار و چهل[و]چهار برادر در عقب او پیدا شدند.

چون نظر زوبین بر او افتاد، گفت: حمزه اینست؟ بختک گفت: نیست،این سر لشکر حمزه‌است که این را عمرمعدی گویند. زوبین گفت:حمزه این راچون گرفت؟ بختک گفت: به ضرب لگد در خاك پست کرد. در این سخن زوبین حیران ماند.

---

۱ - = چسبیدند. ۲ - چنین است در اصل. ظ: یال.

۳ - ظاهراً الف زاید است و مراد زانوی گنده (به ضم اول، به معنی جسیم و بزرگ است).

بعد عمرمعدی سیصد پیل [در] میمنه و سیصد پیل در میسره و هفت چتر شاهی زه کرده و صد[و] ده گز قد برکشیده بالای پیل منگلوسی[1] سوار شده پیدا شد.

زوبین گفت: مگر حمزه اینست؟ بختک گفت: این شاه سراندیب لندهور بن سعدان شاه نام است. زوبین گفت: اینچنین عادی را چون گرفت؟ بختک گفت: دوال سیرم[2] کمرش بگرفت بر سر بُرد، بر زمین ترقانید، مسخّر خود ساخت. زوبین گفت: ای گستهم، تو می گفتی حمزهٔ عرب کشکینه‌خوار و پشمینه پوش است، از دست کسی که اینچنین تجمّل باشد او را کشکینه‌خوار وپشمینه پوش توان گفت؟! گستهم گفت: حمزه به جادوی ایشان را بسته است و این تجمّل ازآنِ ماست. زوبین گفت: این تجمل‌شما او آخر به مردی‌برده‌است! چرا چنین‌می گویی؟ گستهم خاموش ماند.

بعد از لندهور فوج دیگر با چتر و مراتب و پیلان پیدا شد. زوبین گفت: این کیست؟ بختک گفت: این را جیبول‌بن‌شهیال شاه گویند برادرِ اودری[3] لندهور است. بعد او لشکری با دو چتر زه کرده پیدا آمدند. زوبین گفت: ایشان کیستند؟ بختک گفت: ایشان شاهزادگان بنگاله‌اند: یکی را کورنگ نام، دوم را اورنگ، خسر پورگان[4] لندهور باشند. پس ایشان ده هزارسوار با دو چتر[5] سپید پیداشدند. زوبین گفت: ایشان کیستند؟ بختک گفت: یکی همان که به رسالت آمده بود، به مردی خودرا سلامت برد و دوم برادر اوست. بعد ایشان بیست‌هزار سوار بادو چتر دیگر پیدا شدند. زوبین پرسید ایشان کیستند؟ بختک گفت: ایشان شاهزادگان روم‌اند: یکی را سقلان گویند و دوم را سیقلان نام است.

۱- سنگلوس نام ناحیه‌ای است در هند، که پیل آن معروف است.

۲- سیرم به ضم راء چرمی نازك و سفید، تسمه (فرهنگ فارسی معین).

۳- اودر یعنی عمو.

۴- خسر به ضم اول و دوم یعنی زن یا مادر زن، و از این‌رو خسرپورگان به معنی برادر زنان است. ۵- اصل: پس ایشان با ده‌هزار سوار و دو چتر (؟)

بعد آواز دورباش برآمد. زوبین گفت: این چه آواز است؟ بختک گفت: این آواز عیّاران عمرامیّه است. در این بودند که عمر امیّه پیدا شد و معلّق زنان در عقب او دوازده‌هزار بندهٔ زرّین قبا و زرّین کمر و زرّین کلاه، اسبان تازی‌بردست گرفته! زوبین گفت: ایشان پیاده چرا می‌آیند، سوار نمی‌شوند؟ بختک گفت: چون صاحب ایشان پیاده است، هرآینه بندگان‌نیز پیاده باشند. به دیدن عمرامیّه‌مغلان حیران ماندند. گستهم گفت: ای زوبین، چه می‌خندی که حمزه بودندی‌و یکی از این دزد نبودندی.

بعدِ آن آواز علم اژدهاپیکر برآمد. زوبین گفت: این چه آواز است؟ بختک گفت: غرنبش آواز علم حمزه است. زوبین گفت: این چنین علم برای او که‌راست کرده است؟ بختک به‌جانب خواجه بزرجمهر اشارت کرد، گفت: این جادو راست کرده است! خواجه تبسّم کرد و گفت: لعنت‌برجادوان نر وماده باد ای‌حرامزاده. هم دراین‌بودند که سایهٔ علم آفتاب اهل عرب صاحب‌قران مشرق و مغرب حمزهٔ عبدالمطّلب‌بن هاشم‌بن عبد مناف پیدا شد و در عقب او یازده برادر سوار و سی هزار بندهٔ [۱۸۱-ب] ترکی و هندی و حبشی و ختنی پیدا آمدند.

زوبین چون امیرحمزه را دید، گفت: همین مرد کوتاه است که عادیان را حلقهٔ بندگی درگوش کرده است؟ بختک گفت: همین. پس میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خودرا عیان کند که امیرالمؤمنین حمزه (رض) خنگ اسحاق نبی علیه‌السّلام را بر کرد و در میدان آمد و ترتیب جولان نمود و به سمّ اسب خاك بر چرخ گردون بیفشاند وبه آواز بلند گفت: هرکه داند و نداند منم حمزهٔ عبدالمطّلب. هرکه را آرزوی سعادت و شقاوت باشد در میدان بیاید، زیرا چه اگر کشته شود اهل شقاوت باشد و اگر زنده گرفتار[1] شود و ایمان به خدای تعالی و رسول او آرد اهل سعادت باشد.

۱- اصل: وگرفتار.

چون امیر در میدان آمد و مبارز طلبید ، زوبین گفت : ای بختک، ما جنگ حمزه ندیده‌ام[1]، اگر از سپاه پادشاه مبارزی برود ، در میدان با حمزه نبرد کند ، موازنهٔ حمزه یافته شود ، بعد آن روز دیگر ما جنگ کنیم. بختک گفت: در سپاه‌به از پهلوان گستهم دیگر کدام مرد است که مقابل‌حمزه تواند شود ! چون در تمام سپاه ایران و توران بختک نام گستهم گرفت ، گستهم در دل گذرانید که وای، مرده به زیر سنگ اندر به که زنده به زیر ننگ است ، مرا ضرورت شد که در میدان روم ولیکن چون از میدان زنده بازگردم بختک را بجان بکشم .

پس گستهم ناچار روی در میدان آورد . [۱۱۹-آ] امیر چون گستهم را در میدان بدید از خود سلاح جدا کرد . زوبین گفت : ای شاه ، چرا سلاح دور کرد ؟ نوشیروان گفت : حمزه سوگند خورده است در آن روز که گستهم ملاقات شود بی سلاح اورا بکشم . زوبین گفت : بی سلاح چون خواهد کشت ؟ شاه گفت : مرا نیز همین‌عجایب است، تماشا کنیم تا میان ایشان چه شود؟

گستهم چون امیر را بی سلاح دید، تیغ برکشید و اسب را برکرد، بر امیر بگزار[2] کرد . امیر دست دراز کرد، قبضهٔاو بگرفت، با تیغ‌بهم در هوا داشت. گستهم هرچند که زور کرد دست رها کردن نتوانست ، عاجز شد. پس امیر چنان زور کرد که کف دست اوگشاده شد و تیغ از او جدا شد . امیر به دست دگر همان تیغ او بستد و اورا از دست گذاشت . او خواست که بگریزد امیر خنگ را برکرد . گستهم سپر بر سر آورد . امیر تیغ بر سپر او چنان زد که سپر دو پرکاله[3] شد ، در خود رسید و از خود درسر رسید و از سر تا حلق رسید و از حلق تا سینه رسید و از سینه تا کمرگاه تا حنّهٔ زین رسید. گستهم دوپرکاله شد، در زمین افتاد .

پسران گستهم چون این حالت بدیدند با لشکر خود [۱۱۹-ب] بیکبارگی بر امیر تاختند . پهلوان زره در برکرد و عمرامیّه را گفت : نخواهم که از لشکر

۱- چنین است در اصل به صورت مفرد .

۲- چنین است دراصل، = گذار کرد .   ۳- یعنی پاره و حصه .

من کسی بجنبد. ایستاده تماشا کنید. پس امیر درسپاه گستهم افتاد و تیغ دو دستی می گزارد.

بیت

دو دستی چنان می گزارید تیغ   که جان دادن خصم نامد[1] دریغ

امیر تیغ زنان بر قبادِ گستهم رسید و اسب را در رکاب کرد و بر گردن قباد چنان زد که سرش چون گوی پرانید. بعد بر قارنِ گستهم رسید، بر کتف او چنان زد که حمایل فرود آورد. پس از آن بر اردشیر گستهم رسید، در کمرش چنان زد که همچو خیار برید. بعد بر اشکک گستهم رسید، بر فرقش چنان شمشیر براند که تا ناف و ساق رسید. لشکر دیگر گریختند و درون سپاه درآمدند. [۱۲۰-آ] امیر نیز خنگ اسحاق را چوب(؟) کرد، چندی بکشت. چون همه لشکر او درون سپاه درآمدند، امیر حمزه در میدان بایستاد. مغلان حیران ماندند.

چون این تماشای امیرحمزه معاینه کردند، پس زوبین گفت: ای شاه، امروز از میدان بازگردیم و فردا آییم، زیرا چه حمزه امروز جنگ کرده است. اگر کسی از لشکر ما بر او فتح کند بگویند که حمزه سست شده بود. بعد بازگشتند. پس طبل بازگشت زدند و هردو سپاه فرود آمدند و آن شب را به روز بدل کردند.

مثنوی

روز دیگر کین جهان پر غرور   یافت از سر چشمهٔ خورشید نور
ترك روز آخر که با زرّین سپر   هندوی شب را به تیغ افکنده سر

سر کینه‌جو و بلاجو از خواب‌دوشین برآمد، آنکه نخفتید و نخفتد خدای‌است جلّ جلاله و تعالت آلاؤه، و آنکه تغیّر نپذیرد خدای است تقدّست اسماؤه. آفتاب خوش رنگ از دریچهٔ خرچنگ بر دریای پر نهنگ و بر کوه پر سنگ زد، عالم ظلمانی را به نورانی منوّر گردانید، چمنده و جهنده و مرغ و مور و ماهی از خواب

۱- اصل: نه آمد.

دوشین برآمدند تبیره زن شاه‌تبیره زد. گردان کلاه را برافکندند، خفتان جنگ ببستند، کمرهای سر جنگ(؟) نام آوران بغرنبیدند.

بیت

بغرید کوس و بنالید نای   تو گفتی در آمد زمانه ز پای

[۱۲۰-ا] چون آواز غرنبش کوس و نالهٔ نای برنجین سپید مهرهٔ زابلی خرنای در نای دید که بزم صرصر را بنواختند، علمها به جولان، و سلاطین و تهمتنان روزگار که اندر آن سهم وصلابت کاه(؟) ازمیمنه ومیسره بیاراستند قلب وجناح راست کردند. آهن دلان راه جنگ پیش گرفتند، بد دلان راه گریز بجستند. قلب کافر همچو کوه آهنین با درفش کاویانی و اب صبا(؟) بی شمار. نعره ازگردان برآمد، بانگ کوس و نای رویین[1] هم در آن دوران تفو شبهه(؟) و چرخ گردون خیره ماند. از آتش کوپال مردان و از گرزگاو سر شبه اسبان روسی چال و خنگ و زرده و بور باد پا چو جسته یا چو برق ازکوه ورانبر[2] جسته، از قضای حکم الله تعالی وازکمان شست کین تیر بارانی همچو ابر سیه باریدن گرفت. میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند که شاه مردان و مرد میدان و تاج بخش سلطان و سلطان نشان، حلقه‌فکن گوش سرکشان، عمّ رسول‌الله صلّی الله علیه و سلّم یعنی حمزهٔ عبدالمطّلب بن هاشم بن عبد مناف روی در میدان کرد و نعره زد وگفت: کرا آرزوی مردن است در میدان بیاید!

از سپاه زوبین کاوس مبارزی اسب در میدان تاخت، سی [و] دوگز قدداشت و نهصد منی گرز کار می کرد، مقابل امیر بایستاد. امیر پرسید: ای پهلوان، چه نام داری؟ گفت: مرا مرد افکن زابلی گویند. اکنون ای حمزه، اگر هزار جان داری یکی از من نبری! امیر فرسود: لاف بگذار، بیار تا چه داری. [۱۲۱-آ] مرد افکن دست به گرز برد. امیر سپر برسر آورد، گرز بر سپر امیر چنان زد که آواز

۱- اصل: نای و زوبین. ۲- یعنی آن سو و آن جانب.

گرز و سپر در فلک رسید و صدا در بیابان افتاد. مردان عالم گفتند : اگر حمزه سدّ سکندر است از این گرز در خطر است، ولیکن امیر نجنبید از صدر زین. چون مردافکن امیر را چون اژدها ایستاده دید ، گفت : احسنت ای حمزه بر پدری که ترا پرورده است و برمادری که ترا زاده است که اینچنین حمله را رد کردی !

امیر فرسود : ترا سه حمله دادم ، یکی زدی دو دیگر بیار. مرد افکن گرز دوم در سپر امیر فرود آورد ، چنچ[1] سیصد [و] شست [و] شش رگ امیر خبردار و بیدار شد. پس حملهٔ سیوم نیز بر امیر آورد ، امیر آن را نیز رد کرد.

پس نوبت به امیر رسید. امیر دست بر گرز هزار [و] صد منی برد و خنگ اسحاق را بر کرد و بر سر مرد افکن چنان زد که پشت اسب او بترقید. مرد افکن در خاك افتاد و دست بر تیغ برد تا خنگ را پی کند ، امیر سبک از اسب فرود آمد و در عقب خود انداخت و گرز دوم بر سپر مرد افکن چنان زد که از هرموی مرد- افکن آب چکید و گرز[2] سیوم نیز امیر بر سپرش زد ، مرد افکن به هزار دشواری رد کرد. گرز در گرز میان ایشان چندان شد که آفتاب در قطب فلک رسید ، دست بر تیغها بردند و میان خود چندان زدند که تیغها در دستشان مانند ارّه گردید و مرد- افکن دست بر نیزهٔ خطی و دمشقی و پنج بندی برد ، بر کرد و بر سر [۱۲۱-ب] بگردانید، بر سینهٔ امیر زد. امیر آن نیزه بگرفت و زور کرد، از دست او ربود، بگردانید، بر کمرش زد چنانکه[3] نیزه قطره قطره شد ولیکن مرد افکن از صدر زین نجنبید.

پس دست بر ساتور[4] بردند ، ساتور نیز بیکار گردید. پس دست بر کمندهای افریشمی[5] زدند ، در یکدیگر انداختند و اسبان را بر کردند ، تراق برآمد ، هر دو کمند بشکستند، نه این را فتح بود و نه او را ظفر. پس دست بر دوال کمر همدیگر زدند و چنان زور کردند که هردو اسبان ایشان زانو بر زمین مالیدند. هر دو پیاده

۱- = چنانچه.
۲- اصل: گرز حمله سیوم.
۳- اصل: زد سرد افکن چنانک.
٤- در زیر «ساتور» کلمهٔ کارد کز؟ نوشته‌اند.
۵- لغتی در ابریشمی.

شدند. امیر بر عمر امیّه فرمود که ای عمر، نعره خواهم زد! عمرامیّه کلاه درهوا انداخت. لشکر امیر دانستند که جهانگیرنعره خواهدزد. دست بر ساق موزه‌بردند، پنبه‌ها[1] کشیدند در[2] گوشهای خود و درگوشهای اسبان خود محکم کردند. امیر نعره زد و مرد افکن را برداشت، بر سر برد، بگردانید که همهٔ لشکر ها آفرین بر امیر کردند، و امیر بعدِ گردانیدن بر زمین زد و دست و پایش ببست و تسلیم عمر امیّه کرد.

چون امیر نعره زد، چندین‌هزار اسبان مغل سواران خودرا بر زمین زدند و راه صحرا پیش گرفتند. عیّاران عمر امیّه اسبان را در لشکر خود آوردند. پس‌طبل بازگشت زدند، فرود آمدند. امیر عرب و عجم حمزهٔ عبدالمطّلب (رض) بر کرسی جهان پهلوانی بنشست و مرد افکن را پیش طلبید، گفت: ای زابلی، من تراچون گرفتم؟ مرد افکن گفت: چنیچ مردان مر مردان را بگیرند. امیر گفت: مردان‌عالم گفتند: مردباش و یا در خدمت مردی [۱۲۲-آ] باش. بگو خدای یکی است‌ودین مهتر ابراهیم صلوات الله علیه بر حقّ است. مرد افکن گفت: یا امیر، ما هفت برادرانیم، چون هر هفت را بگیری‌به یک اتفاق هرکاری که باشد قبول کنیم. امیر فرمود آن زمان مرد افکن را در بند بدارند که برادران او بر دست آیند.

پس روز دیگر شد، طبلهای جنگ‌فرو کوفتند. چون شیران وحشی‌درآشوفتند، دو لشکر یکی از برای رضای خدای تعالی جلّ جلاله و عمّ نواله و دوم از برای لات ومنات و هبل[3]، هرکرا آن‌توقف باشد که در میدان‌بیاید. اکنون[4] فوجهامقابل یکدیگر بایستادند و میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خودرا عیان کند که‌آفتاب اهل‌عرب امیرالمؤمنین‌حمزه (رض) در میدان‌درآمد. ترتیب جولان نمود و به سنب فرس خاك بر چرخ گردون بنشاند.

از لشکر کفّار مرد انداز زابلی برادر مرد افکن روی در میدان آورد و گرز

۱- اصل: بنبها. ۲- اصل: که.

۳- اصل: جبل(!) ۴- یعنی اسا.

بر کشید و بر سپر امیر زد. امیر به آسیب سپر رد کرد و به وقت بازگشت دست در دوال کمر آورد و از اسب در ربود و بر سر برد، بگردانید، بر زمین زد. عمر امیّه او را نیز ببست.

راوی روایت می کند که در مصاف، امیرالمؤمنین حمزه شش برادران مردافکن در یک روز بر دست آورد. پس طبلهای آسایش زدند و لشکر فرود آمدند. امیر نیز در بارگاه خود فرود آمد، فرمود تا زابلیان را پیش آوردند.

امیر فرمود: ای زابلیان، من شما را [1] چون گرفتم؟ مردافکن گفت: چنچ سردان سر سردان را [۱۲۲-ب] بگیرند. امیر گفت: بس بگویید که خدای یکی است و دین مهتر ابراهیم خلیل‌الله بر حق است. همهٔ زابلیان به یک زبان گفتند: لا اله الاالله، ابراهیم خلیل‌الله، و گفتند: ای حمزه، بی شبهه خدای تعالی یکی است و پیغامبر بر حق است که همچو تو کوتاه مرد را اینچنین قوّت داده است و هم چو ما عادیان را در یک روز در میان گرفته‌ای، پس بتان و بت پرستان جمله باطلند.

پس امیر فرمود تا بند از ایشان دور کنند [2]. عمر امیّه بند ها را از هر یکی دور کرد و حلقه های زرّین در گوش ایشان انداخت، و امیرحمزه به دست خویش خلعتها بپوشانید و بر کرسیهای زرنگار بنشاند. زابلیان خوشدل گشتند و دعاء جان امیرالمؤمنین حمزه گفتند و نامه به جانب سپاه خود فرستادند که تعجیل در لشکر امیر [۱۲۳-آ] بیایید. چون نامه بر ایشان رسید، موازنهٔ هفت هزار سوار یک گوشهٔ لشکر زوبین را زدند و در لشکر امیرحمزه پیوستند.

چون روز دیگر شد، طبل جنگ زدند. هردو سپاه در میدان حاضر آمدند و میدان بیاراستند که امیرالمؤمنین حمزه (رض) روی در میدان کرد و مبارز خواست.

زوبین در سپاه خود گفت که من در میدان حمزه می روم و یک حمله از و ستانم، اگر موازنهٔ او دریافتم که حریف او خواهم بود، خود جنگ می کنم و اگرنه اشارت

۱- اصل: شمانرا (!) ۲- اصل: کند.

دست به جانب شما خواهم کرد ، باید که با تمام سپاه یکبارگی لگام‌ریز[1] کنید و بر حمزهٔ عرب درآیید ، کار او تمام کنید ، و این وثیقت با لشکر خود بکرد و در میدان درآمد.

امیر پرسید : ای خواجه ، چه نام داری ؟ گفت : منم زوبین کاوس شاه مغلستان. امیر گفت : خوش آمدی.

بیت

بیا تا چه داری ز مردی نشان کمانی بلندی و گرزی گران

شاهزاده زوبین کاوس دست بر گرز برد و اسب را برکرد وگرز بر سپر امیر چنان زد که از ضرب گرز او خنگ اسحاق نبی علیه‌السّلام در ناله آمد. امیر گفت: دو حملهٔ دیگر بیار. زوبین کاوس پیاپی دوگرز بر امیر چنان فرود آورد که اگر بر کوه زدی سُرمه گردانیدی و اگر در برج حصار زدی درست فرود آوردی ولیکن نجنبید[2] دست و بازوی امیر عرب.

پس نوبت جهانگیر رسید و دست برگرز سام نریمه[3] برد ، بر سپر زوبین چنان زد که آواز آن در لشکر [۲۳۱-ب] صدا افتاد و شعلهٔ آتش ازگرز در هوا رفت. از ضرب گرز امیرحمزه پشت اسب کاوس بشکست و سقط شد. واشارت برلشکر کرد که بزنید این عرب کشکینه خوار را. به فرمان زوبین کاوس لشکر او از جابلسا تا جابلقای عالم بر امیر حمزه جنبید و سپاه جهانگیر چون این حالت بدیدند نیز به یکبارگی در افتادند.

بیت

دو لشکر چو با هم در آمیختند قیامت ز گیتی بر انگیختند

پهلوانان امیر با امیر بهم تیغها بر کشیدند و میان لشکر بی عدد غوطه خوردند. هر کرا بر سر می‌زدند، چون گوی می‌پرانیدند، و هر که را در کمر می‌زدند

۱- رفتن به شتاب ، ظاهراًلگام اسب به‌خود رها کردن است تا به سرعت رود و سوار بتواند تیر اندازد و شمشیر زند.

۲- اصل: نه جنبید.

۳- چنین است در بیشتر موارد ، = نریمان.

دو پرکاله چون خیار می‌کردند و یا در کتف می زدند تا دو ساق فرود می‌آوردند. های‌هوی مردان و نعرهٔ دلیران و تراق تراقان عمودگران، صهیل مرکبان [۱۲۴-آ] برآمد. سرهای مردان مانند گوی غلطان، تنهای مردان در خاك ریزان، خونهای مبارزان چون سیلاب روان می‌گردید.

امیر بر عمر امیّه گفت: ای دوست، پشت مرانگاه داری و لشکر را بگو که علم اژدها بالای بلندی برند و خود آنجا بایستند تا زیر[1] پالنگ[2] کشته نشود و پهلوانان را بگو تا مردانه جنگ کنند وهرکرا زخم شود و جنگ کردن نتواند، باید که زیر علم برود. عمر امیّه گفت: یا امیر، لشکر کفّار بی‌عدد هریک مردرا فرود گرفته‌اند و هریک مبارزی علاحده‌اند[3] و چون دانند که تو زنده‌ای؟ امیر گفت: در صبح و شام نعره خواهم‌زد که ما زنده‌ایم.

پس عمر امیّه لشکر ضعیف‌را از جنگ بیرون آورد و با علم بهم‌بالای‌بلندی برد، و آنچه امیر پهلوانان را گفته بود بگفت و دلداری داد، و خود در عقب‌امیر بیامد و پشت‌نگاه می‌داشت و به شیشهٔ نفت جنگ می‌کرد که شب افتاد. امیرنعره می‌زد، یاران دل قوی می‌کردند و درجنگ می شدند. تمام شب جنگ می‌کردند تا صبح دمید. امیر نعره زد. براین نمط هر صبح و شام امیر نعره می زد و یاران جانبازی می‌کردند، جویهای خون روان می‌شد و ازکشته پشته برآوردند، به‌نوعی خودرا قرار نمی‌دادند. جنگ مغلوبه با مغلان تا دوازده روزکردند، پهلوانان امیر عاجزآمدند و اسبان‌شان برجای ماندند و امیرالمؤمنین حمزه سست شده، تیغ می زد که شب سیزدهم درآمد چندان کفّار کشته شد که حساب آن الله تعالی [داند]، ولیکن هیچ کم‌نمی‌شدند[۱۲۴-ب] هربار زوبین کاؤس‌وبیژن کاؤس و بختك‌بختیار

۱- اصل: زیزه (؟)

۲- پالنگ یعنی کفش. و ظاهراً مصحف‌پالیك است (فرهنگ فارسی معین) شاید‌مراد این است که علم در زیر پا نابود نشود یا محافظان علم را آسیبی نرسد.

۳- چنین است در اصل به جای «علی‌حده».

لشکرهای سست شده و شکسته را باز می‌گردانیدند و فوجهای تازه در جنگ می‌آوردند که شب سیزدهم امیر در مراتب رسید. نظرزوبین بر امیر افتاد، دید کلاه‌خود چون جیب در حلق افتاده است و موی سر ایستاده شده است و کف از دهن چندان رفته که حنّهٔ زین سپید شده‌است و خبر از خود ندارد و تیغ دودستی می‌زند.

آورده‌اند که امیرالمؤمنین حمزه (رض) در جنگ مغلوبه شدندی ایشان‌راخبر از خود نبودی و کف از دهن ایشان رفته سر برهنه گشتی.

القصه چون‌زوبین کاؤس امیر را آن حالت بدید، از بختک پرسید این دیوانه‌صفت کیست که تیغ دو دستی می‌زند. بختک گفت: این حمزه است. زوبین گفت: اگر در این وقت سر برهنهٔ او کسی زخم رساند، کار حمزه تمام شود. بختک گفت: جز تو این کارکردن که تواند؟ زوبین گفت: اگر عمر امیّه از پشت حمزه دور شود، من‌توانم. پس بختک بر لشکر شاه فرمود که به نوعی عمر امیّه را از پشت حمزه دور کنید. پس لشکر بی عدد بر عمر امیّه چفسیدند و او را از پشت امیر علاحده کردند. زوبین از عقب درآمد و بر فرق برهنهٔ امیر چنان تیغ زد که موازنهٔ چهار انگشت تیغ برفرق نشست، امیر بدان زخم هوشیار شد وعقب بگردید تاحریف را دریابد، زوبین خود را میان فوج انداخت و فریاد برآورد که چنان تیغ زده‌ام که تا کمر رسانیدم.

این آوازه [در] تمام لشکر افتاد. یاران چون این خبر بشنیدند غمناك شده جنگ می‌کردند و از سر امیرالمؤمنین حمزه چندان [۱۲۵-آ] خون رفت که تاریکی در چشم دوید. دو دست درگردن اسب ببست وگفت ای خنگ مرا در مکّه ببر. چون امیر گفت بیهوش‌شد. خنگ چون دریافت که امیر بیکار شده است، سمت مکّه شده، فوجها دریدن گرفت. چون لشکر کفّار امیر را در این حالت بدیدند، قصد خنگ کردند. خنگ بعضی را به دندان و بعضی را به لگد می‌کشت، و به هزار خونابه خنگ امیر را از آن‌لشکر بیشمار برون آورد وراه مکه گرفت.صبح دمیده بود که در مکه رسید.

خلق مکّه امیر را و اسب امیر را بشناختند ، شور در مکّه افتاد . خواجه عبدالمطّلب و مقبل حلبی برون آمدند و امیر را درون حصار بردند ، از اسب فرود آوردند، بغلطانیدند.

آمدیم درحکایت لشکر امیر، چون عمر امیّه آواز کشتن امیر بشنید تمام مردگان را می‌دید، جایی‌نیافت. اکنون‌منتظر [۱۲۰-ب] نعرهٔ امیر بود . چون‌صبح دمید آواز نعرهٔ امیر نیامد، تمام‌پهلوانان نا امید شدند . عمر امیّه از لشکر برون‌آمد و در طواف بود، ناگاه پی اسحاق‌نبی برون آمد بدید وبشناخت که بی[1] خنگ‌اسحاق جانب مکّه رفته‌است‌وخون‌چکان می‌رود . تعجیل بدوید . هنوز امیررا نخوابانیده‌اند که عمر امیّه در مکّهٔ مبارك رسید، امیر را بدید فی‌الحال استره بکشید وموی زخم امیر را بسترد و دارو زخم‌نهاد، محکم ببست ومقبل‌را گفت: تعجیل‌سلاح‌بپوش بیا و بر خنگ سوارشو برابر من بیا .

پس مقبل همچنان کرد، با چهارهزار سوار تازه عمر امیّه جانب لشکر کفّار براند و سبک برسید. کافران چون مقبل حلبی را بدیدند دانستند که حمزه است ، میان خود گفتند : ما دانستیم[2] که عرب بمرد او خود تازه شده از بیابان پیدا شد . یکبارگی هوی‌زدند و بشکستند وراه پیش گرفتند . بختک چون‌دید که لشکر گریخته می‌رود، بانگ زد : ای سران زوبین ، حمزه درجهان نمانده است ، این طلسم عمر-امیّه آورده است . لشکر امیر دیدند که لشکر کفّار باز فراهم آمدند و بازگشتند ، دنبال‌لشکر امیر کردند . سپاه‌امیر چون دید که‌لشکر باز می‌آید، آه از جگربرآوردند . عمر امیّه گفت : ای مبارزان ، دل قوی دارید و یکجا شده جنگ کنید تا الله تعالی چه کند ! جملهٔ پهلوانان یکجا شدند و مقبل‌را پیش‌انداختند و در جنگ شدند .

چون ساعتی گذشت که مغل بسیار کشته شد ، میان خود گفتند که این بختک دشمن‌ماست، می‌خواهد ما دراین زمین کشته شویم وباز می گریختند . مقبل ویاران

۱-ظاهراً: با . ۲- یعنی پنداشتیم .

امیر دنبال لشکر زوبین شدند. لشکر زوبین گریخت. هرچند که زوبین باز می گردانید [۱۲۶-آ] مغلان باز نمی گشتند و بر زوبین تیغ می کشیدند و می گفتند: سیزده روز و شب ما جنگ کردیم، یک مردعرب را کشتن نتوانستیم و نیمی از ما کشته شدند. زوبین دم درکشید و طبل بازگشت زدند و فرود آمدند.

سپاه امیر از آنجا براند و شب چهاردهم در مکهٔ مبارك رسیدند ودرون حصار درآمدند، دروازه‌ها ببستند وخندقها پرآب کردند و برج و بارو[1] حصار، مردان سوار شدند و در میدان درآمدند. چون دیدند که لشکر امیر آنجا نیست، دنبال سپاه امیر کردند تا در مکّه آمدند و در حصار چفسیدند[2]. خلق مکّه از بالای حصار شده جنگ می کردند و تیر و ناچخ و ناوك می فرستادند و کفّار را گرد حصار گشتن نمی دادند.

و امیر تا هفت شبانه روز بیهوش بود. بعدِ هفتم روز چشم بگشاد، روی مهرنگار دید، پرسید: مرا چه شده‌است؟ شاهزاده مهرنگار تمام‌قصّه عرضه‌داشت. پس امیر گفت: مرا گرسنگی شده است، اگر قدری شوربا باشد بیار. چون‌لشکرامیر درون حصار درآمده بود، آنچه غلّه موجود بود، مهرنگار برای لشکر عطا کرده بود و آنچه برای علوفهٔ خود داشته بود آن‌هم خرج شده، و راه نبود که غلّه های دیگر از برون برسد.

هرچند مهرنگار تفحّص کرد نقش غلّه نیافت. بندگان رافرمود تا یک طبق پر زر کنید، در شهر بگردانید و آنکه‌دهد یک طبق آرد طبق پر زر او ستاند. کسی نداد. پس مهرنگار شرمنده شد که‌امیر از من طعام‌طلبید وبه‌من نبود،زهی‌افسوس! پس برخاست و جامه های عیّاری بپوشید و تیر و کمان بستد، در دروازه‌ای که عمر معدی [۱۲۶-ب] بود برفت.

عمرمعدی چون او را بدید، بگفت: ای عیّار تو کیستی؟ مهرنگارگفت:

۱- اصل: بازو.   ۲- = چسبیدند.

منم فتح عیّار، دروازه بازکن تا درون لشکر کفّار بروم و طعام بی اندازه بیارم، نیمی به تو دهم و نیمی من بستانم. عمرمعدی به شرط مناصفهٔ طعام دروازه بگشاد.

مهرنگار از مکّه برون آمد و در مطبخ زوبین کاؤس رفت و یک خوان پرآرد وچند دیگ گوشت پخته یکجا ببست و بر پشت بگرفت، روان شد. ناگاه پای او در طناب خیمه رسید، دیگها در زمین افتادند وآواز درگوش هرکس رسید: دزد دزد! لشکر از[1] هر سوی برآمد، و زوبین فرمان داده بود بمجرّد که[2] آواز دزد شود، تمام لشکر مستعد شده، سوار شود و مشعلها بیفروزد. چون آواز کفّار شنیدند، جمله یکبارگی سوار شدند و دانستند[3] که عمر امیّه است، گرد گرفتند وکسی نزدیک نمی‌آمد، و شاهزاده مهرنگار تیر در شست گرفته بود و سپر پیش[4] داشته نشسته بود. هرکه نزدیک می‌آمد، چنان تیر می زد با زمین بهم می‌دوخت، و زوبین هر بار می گفت: ای مردان، هرکه عمر امیّه را بگیرد خواهرزادهٔ خود او را بدهم، از خوف تیر او کسی نمی‌آمد.

عمر امیّه در دروازهٔ دیگر بیرون آمده بود. چون غلبهٔ دزد شنید [گفت]: الله اکبر، کیست که به نام من دزدی می کند؟![5] بروم اورا ببینم. چون بیامد و نظرکرد، مهرنگار را دید، بشناخت. انگشت‌حیرت به دندان گرفت وخودرا لباس زابلیان ساخت و بر زوبین آمد وگفت: ای شاهزاده، اگر من عمر امیّه را بگیرم مرا چه دهی؟ زوبین گفت: ترا به دامادی قبول کنم و خواهر زاده را نامزد تو کنم.

عمر امیّه خدمت [۱۲۷-آ] کرد و در نزدیک مهرنگار آمد. مهرنگار یک تیر به جانب او انداخت. عمر امیّه به هزار حیله ردکرد، خواست تا دوم تیر در شست کند[6]، نزدیک‌تر رسید، به زبان عربی گفت که من عمر امیّه هستم، راست

۱- اصل: از لشکر.
۲- چنین است در اصل، = بمجرد آنکه.
۳- یعنی پنداشتند.
۴- اصل: پیش گرفته داشته.
۵- اصل: + گفت.
۶- اصل: کرد.

بایست تا من ترا در گردن خود گیرم. مهرنگار چون معلوم کرد که عمرامیّه است، راست بایستاد. عمر امیّه درآمد و شاهزاده را بر گردن گرفت و به آواز بلند گفت: بدانید و آگاه باشید که امیرالمؤمنین حمزه از زخم چشم بگشاد و از مهرنگار قدری شوربا طلبید، چون در خانهٔ شاهزاده چیزی غلّه موجود نبود برای غلّه به عیّاری بیرون آمده بود، خدای‌تعالی شما را کور گردانید و مرا رسانید ومن عمرامیّه هستم، اینک می روم، اگر کسی مرد است از من‌ستاند. این بگفت وچون باد بزید[1].

زوبین چون این بشنید، تاج [۱۲۷-ب] از سر فرود انداخت و بر زمین زد، گفت: افسوس ازکردهٔ[2] کسی که چندین خونریزی کردم آسان بر دست آمده بود ولیکن بخت یاری نداد، و نوشیروان‌هزار شکر خدای‌تعالی به جا آورد و آفرینها بر عمر امیّه کرد. چون نزدیک حصارمکّه رسید از مهرنگار پرسید: تو ازکدام دروازه آمده بودی؟ گفت: از دروازهٔ عمرمعدی برون آمده بودم. عمر امیّه هم‌درآن دروازه رفت. آواز بر عمر معدی کرد، گفت: طعام آورده‌ام، در بگشای. یل عادیان پور-شدّادیان دروازه‌بگشاد. عمرامیّه شاهزاده مهرنگار را درون فرستاد و عمرمعدی‌را گفت: می‌شناسی که این کیست؟ عمر معدی گفت: همچنین دانم که فتحنوش عیّار است. عمر امیّه مشت در رگ گردن عمرمعدی فرودآورد وگفت: ای شکم-بزرگ، این مهرنگاربود که برای طعام امیرخودرا بیرون زده بود. عمر معدی‌چون نام مهرنگار شنید دست بر دست زد، در پای عمرامیّه افتاد وگفت امیر را نگویی که در این دروازه رفته بود.

پس عمر امیّه کرّت دیگر در لشکر کفّار در آمد و در مطبخ زوبین کاوس رفت، دیگهای پخته و جوالهای آرد و برنج برداشت، بر عمرمعدی آورد وگفت: این را نگاهدار تا دیگرنیز بیارم، تا یکجا کرده جمله یاران را قسمت کنم[۱۲۸-آ] و خود بازگشت، در مطبخ نوشیروان رفت و آنچه برداشتن توانست بیاورد تا آن

۱- چنین است در اصل،= وزید. ۲- یعنی به سبب.

یل عادیان آن دیگهای پخته ناپیدا کرده بود. عمر گفت : آن دیگها چه کردی؟ گفت : قدری گوشت بود ، در دهان‌انداختم. عمر امیّه بخندید و گفت: این دیگها نخوری تا من بروم، طعام بیارم. تا آن زمان عمرامیّه برای آوردن طعام دیگر رفت عمرمعدی دیگها نیز بخورد. چون عمرامیّه بیامد آن‌دیگها ندید، گفت : ای‌شکم‌- بزرگ ، حصّهٔ تمام یاران‌بخوردی. عمرمعدی گفت : ای دزدك، از این طعام کی شکم من سیر شود ! بگو این غلّه‌ها که آورده‌ای بپزند تا من سیر شوم. عمر گفت: تو دانی، من رفتم تاچیزی بیارم.

باز در بارگاه زوبین در آمد ، دید که زوبین اندوه زده در خواب رفته است. یک مشت دارو[ی] بیهوشی کشید، در دماغ زوبین‌داشت. زوبین‌چون دم‌در کشید. دارو در دماغ رفت ، عطسه زد ، بیهوش شد. عمرامیّه اورا با جامه خواب[1] بهم پیچید و در کتف کرد ، بر عمرمعدی آورد ، تسلیم او کرد. کرّت دیگر در بارگاه نوشیروان آمد و شاه را هم بدین‌طریق‌آورد. سیوم بار بختك را هم آورد. چون روز شد هرسه را پیش امیر آورد ، ایستاده کرد ، نتوانستند که ایستاده شوند در زمین غلطانید .

امیر چون ایشان را بدید، گفت : ای دزد ، ایشان را برای چه آوردی؟ عمر گفت : [۱۲۸-ب] تا غوغا فرو شینند[2]. امیر فرمود : نشاید ، مردان عالم مرا چه گویند ! کسی‌عیّاری بر حمزه است که بامردان عالم اگر حمزه نتوانستی به دزدی بکشتی. عمر گفت: آنگاه لت خواهم کرد. امیر گفت: این تو دانی‌ولیکن نوشیروان را نرنجانی.

عمرامیّه روغن مغز بادام و سرکهٔ کهنه بکشید ، در بینیهای ایشان‌چکانید. ایشان عطسه زدند ، هرسه بیدار شدند ، خود را به بارگاه امیر بدیدند ، حیران ماندند و بسهمیدند[3]. پس عمر امیّه گفت: بالای دروازه برید. هم‌همچنان کردند،

۱- اصل: جام خواب(!) ۲- = فرونشینند.

۳- از مصدر سهمیدن به معنی ترسیدن، ظ: از قبیل اشتقاق فعل است از اسم.

بالای دروازه بردند. عمرامیّه گفت: چه می گویید؟ شما را بر دار کنم؟ همچنان شور در لشکر کفّار افتاد. همه در ماتم شدند که این چه شد! عمر بازی باخت. پس زوبین گفت: ای عمر، اگر تو مرا از این بار خلاص دهی و جانبخشی [۱۲۹-آ] کنی به عظمت لات بزرگ فردا در ملک خود بروم، نوشیروان و بختک نیز همین[۱]، عمر امیّه گفت: مراچه دهید که شما رابگذارم و رها کنم؟ گفتند: هرچه می‌طلبی. عمر امیّه گفت: هریک از شما هزارگان شتر غلّه ونعمتهای دیگر و چهارگان‌لک[۲] دینار زر تعجیل بطلبید تا شما را جانبخشی کنم.

زوبین بر برادران خود به آواز بلند گفت که هزارگان شتر غلّه و جز آن و چهار لک دینار زر زود بفرستید. برادران زوبین کاؤس فی‌الحال غلّه و دینار زر موجود کردند و درون مکّه رسانیدند. بعد نوشیروان و بختک به آواز بلند گفتند. ایشان نیز رسانیدند.

پس عمر امیّه زوبین را غلطانید و دو دست چوب برد[۳] و دویست چوب زد و بختک را غلطانید، سیصد چوب زد. بعد نوشیروان را غلطانید و در معرض لت آورد. خبر به مهرنگار کردند که شاه را نیز عمر امیّه خواهد رنجانید. مهر نگار منّت فراوان کرد، آنگاه او را نزد. پس دست بر استره برد و نیمی ریش زوبین و بختک تراشید و نیمی گذاشت و یک سبلت از هر یک دور کرد، یگان گذاشت، و سرهایشان[۴] چهار ترکه تراشید مگر نوشیروان را، به مهرنگار چیزی نگفت. بعد آن هرسه را بگذاشت.

ایشان در لشکر خود آمدند، هرکه زوبین وبختک را می‌دید ازخنده‌بیهوش می‌شد. زوبین گفت: ای بختک، من در ولایت خود می روم. این بار عمر امیّه

۱- شاید همچنین. ۲- لک یعنی صدهزار.

۳- ظ: جملهٔ «دو دست چوب برد» زاید و محرف جملهٔ بعدی است.

۴- اصل: سرهاء شان.

زنده گذاشت ، باردیگر بجان بکشد، چه بکنم [1] ! بختک گفت : دل فارغ دار ، حمزه [۱۲۹-ب] کشتن ندهد، و اگر عمر امیه کسی را به عیّاری کُشد ، حمزه درجهان بدنام شود و نام او به‌مردی کسی نگیرد . زوبین گفت: اگر همچنین است من هرگز نروم تا سهرنگار را بر دست نیارم . چون علوفه درون حصار رسید، لشکر امیر وخلق مکّه بیغم شدند و امیر نیز نیکو شده بود . هر روز درون کعبه می‌رفت وخدای‌تعالی را پرستش می‌کرد و شکر بر حضرت صمدیت بجا [می] آورد ، والله اعلم .

۱- ناخواناست ، « چه کنم » نیز می‌توان خواند.

داستان بیست و یکم

روان شدن امیرالمؤمنین حمزه (رض) در کوه قاف و کشتن عفریت دیو را با پسر او وجنگ کردن بادیوان دیگر و کشتن دیوان را و دست‌آوردن شارستان زرّین را و نکاح آوردن اسمای پری[1] را وکشتن سیمرغ و بلاهای دیگر

راویان اخبار چنین آورده‌اند که در کوه قاف شهری است از آن زر سرخ [2]، اورا شهر زرّین گویند، ودر آن شهر پریی بود پادشاه پریان که اوراازرع پری گفتندی، نود هزار پری در امر او بودندی. و در کوه قاف دیوی بود عفریت نام [3] نود هزار نرّه دیو در امر او بودند. آن عفریت را در سر افتاد که ما چرا شهرستان را بگذارم بر پریان؟ کلّ دیوان جمع آمدند و در شهرستان زرّین مقهور[4] گشتند. پریان طاقت دیوان نیاوردند، بشکستند و از کوه قاف پراکنده شدند.

عفریت با نود هزار نرّه دیو تخت پریان فرود گرفت و ملك می‌راندند. چون پریان را دراین پریشانی چند عمر بگذشت نامراد شدند[5].

و این ازرع پری را وزیری بود سلاسل [۱۳۰-آ] پری‌نام، نیك دانا ومنجّم.

۱- اصل: بری (به باء و تشدید راء)، در همه جا به همین ضبط است وظاهراً اشتباه کاتب است.

۲- شاید فعل جمله از قلم کاتب افتاده است یعنی زرسرخ آرند.

۳- اصل: عفریت نام او پادشاه، و دوکلمهٔ اخیر زاید است.

۴- ظ: محشور.

۵- در نسخه نیمی از کلمه خوانده می‌شود و ظاهراً «نامراد» است.

روزی شاه از سلاسل پری پرسید که ای وزیر ، در رمل ببین که وقتی ملک شهرستان زرّین بر دست ما خواهدآمد؟ سلاسل وزیر در شمار شد، بعدِ شمار بخندید و گفت: البته خواهد رسید . ازرع گفت : چون رسد؟ سلاسل گفت : به واسطهٔ آدمی زاد شهرستان زرّین بر دست آید، و آن چنان است که وقتی در خانهٔ شاه پریان پسرتولد شد که اورا رعد شاطر نام است . شاه مرا گفت: صورتی که این پسر من دارد درهیچ پری و آدمی نیست . من گفتم : هم امشب در ملک عرب به شهر مکّه بچه‌ای تولد شده است که این صورت دارد .شاه مرا گفت : اگر همچنین است مرا بنمایی . من و شاه پریان و مادر رعد شاطر در آن شهر رفتیم . شاه آن بچّه را در کنار گرفت و مرا گفت : تحقیق همچنین است که می گفتی . هم در این بودیم که او (؟) بچّه بگریست . قوم شاه اوراشیر داد و رعد شاطر را درگهواره غلطانیده بود . از قضا رعد شاطر درگهواره بگریست ، مادر آن بچّه هم اورا نیز شیر داد . اکنون آن بچّه در میان آدمی‌زاد پهلوانی خاسته است که کسی هم‌سر او نیست ، و مرگ عفریت نیز باری تبارك و تعالی بر دست او کرده است . اگر او بیاید این ملک بردست ما آید .

ازرع گفت : او آدمی‌زاد، ما پری، به گفتهٔ ما او چون در این ملک بیایـد !

سلاسل گفت : آوردن او کار من است . پس وزیر پریان رعد شاطر را با چند پریان دیگر برابر ستد و میوه‌ها و تحفه‌های کوه قاف برداشت و در مکّه آمد .

روزی امیرالمؤمنین حمزه [۱۳۰-ب] درون بیت‌الحرام مشغول بود که پریان خدمت کردند و میوه‌ها و تحفه‌ها پیش داشتند و ناپیدا شدند . امیر چون این تماشا کرد، متحیّر ماند ، و عمرامیّه [را] بانگ زد و این کیفیّت بگفت، و میوه‌هارا فرمود تا قسمت کنند . چون قسمت میوه به خواجه عبدالمطّلب رسید و آن کیفیّت شنید گفت : صورتها که فرزند دیده است آن پریانند . چون بار دیگر ببیند بگوید درهٔ[1] سلیمان بن داود علیه السّلام بایستید ، فی‌الحال ایستاده خواهند شد و مقصود خواهند گفت .

---

۱ - درهسه هم می‌توان خواند و معنی آن معلوم نشد .

چون روز دیگر امیر به عادت قدیم درون مکّه مشغول بود که پریان بیامدند و سر بر زمین نهادند، می‌خواستند که تا بروند امیر سوگند مهتر سلیمان بن داود داد. پریان بایستادند. سلاسل دست رعد شاطر بگرفت و در پای امیر انداخت و گفت: یا امیر، این برادر شماست! جهانگیر پرسید: شما چه طایفه‌اید؟ سلاسل گفت: ما پریانیم و این شاهزادهٔ پریان است. امیر گفت: من آدمی و این پری! برادر من چگونه باشد! سلاسل تمام کیفیّت بگفت.

امیر چون بشنید، حیران ماند و گفت: چه مطلوب دارید؟ گفتند: به دیدن امیرحمزه آمده‌ایم، این بگفتندو بازگشتند. امیر این کیفیت بر یاران و برمادر گفت. والدهٔ امیر چون این بشنید، گفت: تحقیق است. شبی در گهواره بچه بگریست. من برای شیر دادن خاستم، من دانستم[1] که حمزه‌است، شیر بدادم. چون روی اونظر کردم، حمزه‌نبود، صورتی دیگربود. باز درآن گهواره داشتم. بعدزمانی چون‌بدیدم، حمزه بود. این سرّ کسی را نگفتم. چون امیر ازمادر این سخن بشنید، کلماتی که پریان گفته بودند استوار داشت [۱۳۱-آ].

چون روز دیگر شد امیرالمؤمنین حمزه در خانهٔ کعبه بود که پریان بیامدند. امیر گفت: سرا راست بگویید که چه مطلوب دارید؟سلاسل کیفیّت عفریت دیو و مرگ او و شمار نجوم بر امیر گفت و رعد شاطر شاهزادهٔ پریان گفت: به عظمت خدای تبارك و تعالی امیر اورا خواهد کشت.

جهانگیر گفت: اگر به سبب من شما را ملك برسد زهی سعادت و دولت! لیکن کجا کوه قاف کجامن! کی بروم و کی‌بیایم؟ فامّا مارا باکافران ولشکر کفّار خصومت[است] و مکّه را محصر[2] کرده‌اند. پریان گفتند: میان‌هژده روز خواهیم برد و امیر را خواهیم‌آورد. جهانگیر قبول کرد و گفت: فردا در بارگاه من به حضور

۱- یعنی پنداشتم.

۲- می‌توان اسم مفعول از «احصر»دانست یاآنکه محرف محصور یا محاصره‌است(؟)

یاران من شوید و این کیفیّت بگویید تا رخصت از ایشان بستانیم و برابر شما در کوه قاف بیاییم.

چون روز دیگر امیر در بارگاه بنشست و جملهٔ گردان عرب حاضر آمدند که پریان آمدند و پردهٔ حجاب برگرفتند و کیفیّت بر یاران گفتند. یاران امیر را رخصت دادند و تأکید کردند که زود بیایید. امیر گفت: ای یاران، هیچ غم مخورید که میان هژده روز خواهم آمد، ان‌شاءالله تعالی در میان نیاورد، بدین سبب باری تبارك و تعالی امیر را هژده سال در کوه قاف بداشت.

پس امیر یاران را و شاهزاده مهرنگار را وداع کرد و وصیّت نمود که ای دوستان، به جای من عمر امیّه را بدانید و مهرنگار بعد کرم الله تعالی به شما امانت است و به شما امانت می سپارم. بمحافظت دارید. گردان عرب قبول کردند. بعد وداع، امیر روی [۱۳۱-ب] بر پریان آورد و گفت: ای پریان، ما را لشکر کفّار گرد کرده گرفته است، چند روز اگر مرا فرصت دهید خوب باشد تا ایشان را دور کنم. پریان گفتند: دور کردن لشکر کفّار این عهدهٔ ماست.

پس تیغها برکشیدند و میان لشکر کفّار افتادند که سَرهای ایشان بریدن گرفتند. نوشیروان گفت: ای یاران، این چه می‌شود که سرها از تن جدا می شوند و کشنده نمی نماید! و در بارگاه زوبین نیز همین حالت پیدا شد. چون کفّار این عجایب بدیدند، ازآن مقام بگریختند و می گفتند: خدای عربیان آمد وتیغ می‌زند.

چون لشکر کفّار از مکّه برفت، امیر و یاران و پهلوانان آمدند، معاینه کردند که سر علاحده و تن علاحده است، شکر مر خدای تعالی را بجا آوردند.

بعد پریان بیامدند، سر بر زمین [۱۳۲-آ] آوردند. امیر گفت: بیارید چیزی که در او سوار شوم. یک چهار پایی آوردند. امیر را بر آن بنشاندند، برداشتند، در هوا بردند. یاران می‌دیدند که تا از چشم آن چهارپایی ناپیدا شد.

چون یاران امیر را ندیدند، پشیمان شدند، گریه و زاری می کردند. هم در آن وقت نبشتهٔ خواجه بزرجمهر حکیم رسید. مهر نبشته باز کردند، دیدند اول به

نام خدای تعالی و مدح خاندان ابراهیم پیغامبر صلوات‌الله وسلامه علیه، ازبزرجمهر بر تو ای فرزند عرب ِ شایسته عمرامیّهٔ زمری ، بدانی و آگاه باشی که حمزه در کوه قاف رفت ، وعدهٔ هژده روز کرد، ان‌شاءالله تعالی‌در میان‌نیاورد . حق سبحانه‌وتعالی هژده سال‌درمیان کوه قاف خواهدداشت وحمزه جمله دیوان‌واهرمنان و ناشناختگان و اسب سران وگاوسران و شترسران و طوطق سران[1] و سگ‌سران و زاغ‌سران و جملهٔ بلاها که خدای تعالی در زلازل(؟) کوه قاف آفریده است ، زیر تیغ خواهد آورد و بعد بر شما بعدِ هژده سال خواهد پیوست . میان شما و حمزه هژده سال فراق افتاد . آن‌فرزند چنان کند که از مکّه برون‌آید و تمام سپاه و شاهزاده مهرنگار را سوی مغرب روان کند و در تنجه قرارگیرد ، زیرا چه امیرالمؤمنین حمزه (رض) جمله عزیزان را در تنجه ملاقات خواهد شد[2] .

عمرامیّه چون نامه بخواند ، شور در بارگاه افتاد . تمام گردان عرب‌درگریه و زاری شدند[۲۳۱-ب] و مهرنگار خودراخراب می کرد وقرار نمی گرفت .عمرامیّه این رباعی می‌خواند و می گریست ، رباعی این است :

رباعی

بودنی بود هرچه خواست بود[3]	غم به دل داشتن ندارد سود
گرگ از گلّه گوسپند ربود	های هوی شبان ندارد سود

عمراسیّه گفت : تا آنکه کفّار نشنیده است ، ما از حصار بیرون آییم، سمت مغرب برویم تا برنده کجا برد وکجا قرار دهد !

پس، از مکّه کوچ کردند ، دو سه منزل برفتند که این خبر بر کفّار رسید . نوشیروان و زوبین و بیژن و تجکان طوس با لشکرهای قاهره در رسیدند ، در جنگ شدند . گردان عرب مهرنگار را بر خنگ اسحاق نبی سوار کردند ، پسِ پشت خود

۱ـ طوطق لهجه‌ای است از طوطک=طوطی.

۲ـ چنین است به جای « ملاقات خواهد کرد » در بیشتر موارد.

۳ـ چنین است در اصل، «بود» به صیغهٔ ماضی است و وزن نادرست.

با چهل هزار بنده و خواجه سرای. و دختر گستهم و دختر بختک با مقبل حلبی بهم ایستاده کردند و خود میان لشکر کفّار درآمدند و تیغ بی دریغ می‌زدند و کفّار را می‌راندندو خودنیز می گریختند. باز لشکر کفّارفراهم‌می‌آمدند وقصد لشکرعرب می کردند و در جنگ می‌شدند. گردان عرب باز می‌راندند و خود نیز سوی مغرب می گریختند که مدّت سه شباروز برآمد.

عمراميّه عيّاران خودرا فرستاد که‌در این حوالی تفحّص کنید، هیچ‌شهری اگر نزدیک باشد! عيّاران خبر آوردند: از این جا سه گروه شهری است که او را نیسان می گویند. عمر اميّه خودرا صورت بختک کرد و جامه‌های زردوزی بپوشید و بر تخت ساخت سوار شد و چند سوار دیگر [۱۳۳-آ] در رکاب خود ستد، پیش دروازهٔ نیسان بیامد وگفت: دروازه بگشایند شاهزاده مهرنگار پیش در ایستاده است. بر شاهزاده امیر نیسان خبر کنید که خواجه بختک بامهرنگار آمده است‌می‌گوید: مهرنگار را ازعربیان ستده‌ایم و عربیان دنبال نمی گذارند. اگر دروازه بگشایی شاهزاده را با خزانهٔ پادشاه درون شهر تو درآییم و ما فارغ شده، انصاف از لشکر عرب بستانیم.

امیر نیسان بالای دروازه برآمد و خواجه بختک را نیکو بشناخت، گفت: من بندهٔ‌پادشاه‌هستم. تعجیل‌مهرنگار درون بیارند. عمر اميّه کسان‌فرستاد که مهرنگار را با پهلوانان بگویید تااینجا بیاید. شاهزاده مهرنگار باده مبارز عرب تعجیل‌براند و پیش در حصار رسید. دروازه بگشادندو درون درآمدند. بمجرّد درآمدن‌عمراميّه بر پهلوانان اشارت کرد تا امیر نیسانی[۱] را برکارکنان‌دیگر صفا(؟) نهادند ولشکر را طلب فرستادند. لشکر عرب درون حصار رفت و دروازه‌ها ببستند و خندقهاپرآب کردند و برج و بارو[۲] حصار، مردان فرود گرفتند و علوفهاگرد آوردند. حکایت کردند علوفه موازنهٔ سه سال در آن شهر بود، شکر مر خدای را بجا آوردند و به

۱- چنین است در این مورد، اما در چند سطر قبل «امیر نیسان» آمده.

۲- اصل: برج وبازو (!)

عیش مشغول شدند ولشکر کفّار نیز آنجا بیامد و حصار را گرفت، فرود آمدند.

اکنون آمدیم درحکایت پریان که امیر حمزه را برده بودند. چون امیر را از مکّه در هوا بردند، به وقت نماز شام در دامن کوه قاف فرود آوردند [۱۳۳-ب] و میوه‌ها پیش امیر نهادند و شراب انگوری بدادند. امیر میوه بخورد وشراب باشامید و قدری قرار گرفت. باز پریان امیر را برداشتند و در هوا شدند.

روز دیگربالای کوه قاف فرود آوردند، گفتند: یاامیر ببین که شهرستان زرّین می نماید؟ جهانگیر گفت: شما کجا خواهید شد؟ پریان گفتند: ما طاقت‌بوی‌دیوان نداریم، از دور تماشای تو خواهیم دید.

امیر برخاست، وضو ساخت و دوگانه نماز اداکرد و سلاح پوشید و گرز در گردن نهاد، سمت حصار زرّین شد. چون‌بر دروازه رسید، هیچ کس‌را ندید. درون شهر درآمد، کوچه و محلّت می گشت، هیچ دیوی را نمی‌دید وعفریت باتمام‌لشکر خود درشکار رفته بود.

امیر گشت کنان در باغی رسید. در آن باغ نظر کرد، یک دیوی بیلک می‌زند و درختان را آب می‌دهد. دیو چون امیر را بدید، نعره بزد و بیلک بر امیر انداخت. امیر یکسو جست زد، بر زمین افتاد، بیلک او خطا شد. امیر تیر برسینهٔ دیو زد، دیو بر زمین افتاد و گفت: ای آدمی زاد، یکی [۱] دیگر بزن تا این دیو جان دهد. امیر تیر دیگر بر دیو زد، دیو تندرست شد، به جنگ پیش آمد. امیر تیر دیگر بر دیو زد، دیو بر زمین غلطید [۱۳۴-آ] و باز دیو گفت: یکی دگر بزن تا این دیو جان دهد. امیر تیر دیگر زد، دیو باز تندرست شد، به جنگ پیش‌آمد.

بر این طریق هربار امیر دیو را می‌زد و آن دیو التماس زخم می کرد، آن دیو باز تندرست می‌شد که میان‌روز شد. هردو مانده شدند. دیو سایهٔ درختی گرفت و امیر نیز بنشست. چپ و راست می‌دید که یک پیری پیدا شد. امیر چون آن پیر

---

۱ - اصل: یک.

را دید ، بایستاد ، خدمت کرد . پیر امیر را درکنار گرفت و کندوری [1] پیش آورد . امیر درکندوری نگاه کرد ، دید نان و ماهی موجود بود ، تناول کرد و از پیر پرسید : ای بزرگوار، تو کیستی ؟ گفت: منم خضر پیغامبر علیه‌السّلام، برای تلقین‌کردن تو آمده‌ام .

خواجه خضر گفت : ای فرزند ، دیو را همین یک زخم باید زد . دوم زخم نزنی که او تندرست می‌شود ! بگذار تا هم در آن زخم بمیرد . باز پرسید: ای خواجه، احوال من چه خواهد شد؟ گفت : هیچ غم مخور ، اینجا با دیوان و اهرمنان و سگ سران و شتر سران و اسب سران و شیر سران و زاغ سران و طوطق سران [2] و بلاهای دیگر جنگ خواهی کرد و مرگ ایشان بر دست تست . همین زمان عفریت دیو با نود هزار [۱۳٤-ب] دیوان پیش تو خواهند آمد، فأمّا نصرت بردست تست، همه را خواهی کشت . فأمّا ای فرزند ، یک زخم زنی‌، دوم را حاجت نیست ، اگر دوم زخم زدی باز تندرست خواهد شد، با تو جنگ خواهد کرد . این بگفت، پس خواجه خضر علیه‌السّلام بازگشت .

و امیرالمؤمنین حمزه (رض» بر آن دیو آمد و او را بیدار کرد . دیو بیلک برداشت، بر امیر حواله کرد . امیر تیر در سینهٔ او چنان زد که برآن پشت بگذشت . دیو بر زمین غلطید و گفت : دگر بزن تا این دیو جان دهد . امیر گفت : من هرگز زخم دوم نزنم که اول بار نادان بودم، می‌زدم . دیو چون دید که امیر زخم دیگر نمی زند ، سر بر سنگ زد، جان بداد .

امیر شکر خدای تعالی بجا آورد و زمانی قرار گرفت که آواز نرّه دیو پیدا شد . امیر از حصار [۱۳۵-آ] برون آمد و بر سر راه بایستاد و فوجهای دیوان پیدا شدند . هر دیوی که امیر را می‌دید، حیران می‌ماند و فریاد می کرد: آدمی‌زاد ! آدمی‌زاد ! که پادشاه دیوان رسید که او را عفریت دیو گفتندی . عفریت چون امیر را بدید ،

۱- کندوری (به‌فتح اول) دستار خوان باشد (گویند سفره‌بود) «صحاح‌الفرس ص ۳۰٦»

۲- طوطق = طوطی .

گفت دیوی باشد که این آدمی زاد را بکشد؟ یک دیوی آسیا سنگ بر کتف کرد، در امیر درآمد و زخم انداخت. امیر جست زد ، جای دیگر ایستاده شد. آسیاسنگ بر زمین افتاد. دیو خواست تا آسیا سنگ را بردارد، امیر صمصام و قمقام را بر کمر[1] دیو زد که نیمی کمر دیو بریده شد، در خاك غلطید، گفت: ای‌آدمی‌زاد، یکی‌دیگر بزن تا این دیو جان دهد. امیر گفت: حاجت زدن‌نیست، مرا اوستاد چنین‌نیاموخته است. دیو سر برزمین زد و جان بداد.

دیوی دگر درمیدان آمد وآسیاسنگ‌برداشت. جهانگیردست‌بر کمان عاج‌قبضه و تیارگوشه[2] برد و تیر خدنگ زرنگ برعقاب‌بر یازده‌مشتی در بحرهٔ کمان پیوست.

بیت

ستون کردچپ‌را و خم کرد راست　　　غریو از خم چرخ چاچی بخاست

بر سینه‌اش چنان زد که از پشت برون آمد. دیو در زمین افتاد و سنگ بر سر زد و جان بداد.

دیو دگر در میدان آمد، آن را نیز امیر به یک زخم هلاك کرد. بعد هیچ دیوی نجنبید. هرچند که عفریت فریاد می کرد که کسی باشد که این آدمی زاد را بکشد و یازنده...[3] [۱۳۵-ب] ...

و دوگانه نماز ادا کرد ، قدری قرارگرفت که نودهزار پری بیامدند ، سر بر زمین نهادند. ازرع پری پیشتر شد. جهانگیر با ازرع که پادشاه پریان‌بود،ملاقات کرد و بسیار پرسید.

ازرع دست امیر گرفت و درون شهر زرّین برد ، بر تخت بنشاند. طعامها که خورش پریان بود ، پیش امیر آورد. امیر آن طعام خورد . پس ساقیان سیم ساق مروّقهای زرّین و رطلهای‌می گردان کردند ونقلهایی که آنجا بود پیش آوردند. مدّت سه شبا روز امیرالمؤمنین با پریان درعیش بود.

۱ - اصل: کمرش. ۲- تبارگوشه به باء نیز می‌توان خواند.
۳ - مقداری مطلب از قلم کاتب افتاده است.

داستان بیست و دوم

کشتن امیرالمؤمنین حمزه (رض) خربای دیو را که پسر عفریت بود و خواستن امیر حمزه دختر پریان را به زنی که نام او اسمای پری بود و رفتن لشکر امیرالمؤمنین حمزه(رض) در حلب و سکونت ـ گرفتن لشکر امیر آنجا

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) را سه شبا روز پریان مهمان داشتند، بعدامیر بر سلاسل پری که وزیر ازرع بود، گفت: من مهم شما[1] بعون‌الله تعالی آخر کردم، اکنون مرا در لشکر من برسانید.

سلاسل پری که وزیر بود، سخن‌امیر قبول کردو چند دیوان را طلبید و گفت: امیر را چند روز[ه] در میان آدمیان ببرید؟ یک دیو گفت که من سه شباروز ببرم. دیو دوم گفت: دو شباروز ببرم. دیو سیوم گفت: یک شباروز ببرم. پریان‌آن‌دیوان را اختیار کردند و امیر را گفتند: ای جهانگیر، [۱۳۶-آ] در خزانهٔ ما بیا و تماشا بکن. اگر ترا چیزی رغبت باشد قبول فرمای.

امیر در خزانهٔ پریان درآمد، تماشا می کرد. چندان زر و مروارید و جواهر دید که حساب آن خدای تعالی داند. دل امیر به هیچ چیز مایل نشد و بر پریان گفت: از این‌چیزها بر ما نیز بسیار است. پریان گفتند: ای امیر، چیزی قبول کن تا دل ما قرار گیرد. امیر نظر کرد یک کلاه و یک چابک[2] آویخته‌اند، هـر دو را بستد و گفت: مرا بگویید که این کلاه وچابک از آن کیست وچه کارآیند؟سلاسل

۱- اصل: شمان.

۲- چابک یا چابوك یعنی شلاق و تازیانه.

گفت : این کلاه و چابک از آنِ مهتر سلیمان علیه‌السّلام است. هربارکه بر دیو خشم شدی از این[1] چابک سیاست فرمودی، و اگر از دیوان ملول گشتی، این کلاه بر سر نهادی و ناپیدا شدی، او همه را دیدی، اورا کسی ندیدی. جهانگیر گفت : همین شما را قبول کردم، به‌من عطا کنید. پریان‌دم نزدند. امیر در دل گذرانید که که این چابک مرا کارآید و این کلاه برای عمرامیّه باید.

پس پریان یک چهارپایی[2] آوردند. امیر بر آن بنشست و پریان را وداع کرد. آن دیوان چهارپایی بر سر گرفتند و در پرواز شدند. موازنهٔ نیم روز رفت. امیر را خواب زحمت داد، به دیوان گفت : ای دیوان، مرا فرود آرید تا قدری قرار گیرم و بخسبم[3]. دیوان گفتند : ای امیر، این مقام نرّه دیوان است، ترا فرود آمدن در این مقام مصلحت نیست. هر چند که دیوان گفتند، امیر نشنید. عندالضّروره آن [۳۶۱-ب] دیوان امیر را فرود آوردند.

جهانگیر از چهارپایی فرود آمد و کلاه بر سر نهاد، زیر درختی در خواب رفت. دیوان چون امیر را ناپیدا دیدند، متحیّر ماندند. یک [دیو] ماند، دو دیوان نیز غایب شدند. امّا آن دیو که مانده بود، منتظر آمدن امیر بود که ناگاه فوج نرّه‌دیوان پیدا شد، و سر این فوج پسر عفریت، اوراخربای دیو گفتندی، برای کشیدن کینهٔ پدر خویش در شهرستان زرّین می‌رفت. چون در این مقام رسید دیوان‌دیگر چهارپایی را و آن دیو پریان را بدیدند، آن دیو را گرفتند، برِ خربای دیو بردند. خربای آن دیو پریان‌را پرسید که راست بگو، در آن چهارپایی که بود؟ و کجا بودی و کرا می‌بردی؟ دیو تمام کیفیّت باز نمود.

دیوان هرچند که امیر را تفحّص کردند، نیافتند. پس آن دیو را بکشتند و چهارپایی را بشکستند و دو دیو دیگر آنجا بنشاندند و گفتند : اگر حمزه پیدا شود شما اورا بکشید. این بگفت و خربای دیو با دیوان در شهرستان زرّین رفت‌وپریان

۱- چنین است در اصل، = بدین، با این.

۲- = چهار پایه.   ۳- اصل: بخشم(؟)

را برون کرد و تخت فرود گرفت. پریان باز سرگردان شدند و منتظر آمدن آن دیو بودند که امیر را برده بود.

اکنون چون امیر از خواب بیدار شد، کلاه از سر برداشت، دیو خود را مرده دید و چهارپایی شکسته یافت. غمناك شدو آن دیوان خربای چون امیر رابدیدند، هردو از عقب درآمدند و بر امیر چفسیدند. جهانگیر هردو را بر زمین زد و خنجر برای کشتن ایشان برآورد. دیوان گفتند: الامان الامان! امیر گفت: بگویید که دیو مرا که کشت؟ دیوان تمام کیفیّت [۱۲۷-آ] بگفتند. امیر گفت: اگر مرا در شهرستان زرّین ببرید من شما را امان دهم. دیوان قبول کردند و راه‌بر امیرشدند، در راهی می‌بردند که کوهها و بیابانها پیش می‌آمدند. امیر ایشان را به فراست دریافت که دیوان در مکر و دغا هستند. تیغ برکشید و هر دو را کشت و سمت شهرستان زرّین گرفت. می‌رفت ناگاه درکرانهٔ دریا رسید، عاجز ماند و در فکر شد که از این دریا چون بگذرم. پس تیغ برکشید و چند چوب درختی پهن‌وار ببرید و تختها راست کرد و زورقی شکل بساخت. میوه و آب شیرین در زورق نهاد وخود را بهم در دریا انداخت. هر طرفی که باد می‌زد زورق می‌برید.

بعدِ چند روز آب شیرین که بود تمام شد. امیر را تشنگی غالب‌شد.ضرورت یک خو(؟) آب دریا بخورد، بمجرّد خوردن‌بیهوش‌شد، ناگاه موج در دریا درآمد [۱۳۷-ب] و امیر را با زورق بهم در خشکی افکند.

امیر هوشیار شد و بایستاد. بمجرّد ایستادن تا زانو در خلاب [1] رفت. امیر زور کرد تا برون آید فرودتر رفت، تا حلق‌در خلاب رفت، عاجز شد، ایستاده ماندو خدای عزّ وجلّ را یاد کرد.

چون پریان دیدند که از رفتن امیر مدتی گذشت و آن دیو نیامد، ازرع شاه پریان سلاسل وزیر را بگفت: ای وزیر با تدبیر، خیر نمی‌بینم. دیوی[که] حمزه

۱- اصل: خلاش(!)، و خلاب زمین باتلاقی را گویند، در سطر بعدی خلاب به صورت صحیح آمده است.

را برده بود تا غایت نیامد. سلاسل رمل زد، گفت: هیهات هیهات که حمزه در مقامی تنکجه هم در این زمین افتاده است! هزار پری منجملهٔ[1] نود هزار پری نامزد شدندو امیر را می‌جستند. ناگاه در آن مقام رسیدند که امیر حمزه بود. چون دیدند که امیرحمزه درخلاب‌درمانده است، از آن‌خلاب امیر را بیرون آوردند وبشستند. امیر گفت: مراباز در شهرستان زرّین ببرید. پس پریان امیر را برداشتند، درشهرستان زرّین و در مقامی که اوّل بار فرود آورده بودند شاندند و خود ناپیدا شدند.

امیر دست در نیزه برد، در میان خاك زد و گرز صدهزار منی در کتف نهاد و سوی شهرستان روان شد. چون به دروازه رسید، دست چپ برگردهٔ راست نهاد و دست راست بر گردهٔ چپ نهاد و سر میان دو زانو نهاد چنان نعره زد که شانزده فرسنگ زمین و زمان و کوه [۱۳۸-] و صحرا و دشت و بیابان در جنبش درآمد.

دیوان از هیبت این نعره در خود بلرزیدند و با کام[2] بیرون آمدند. خربای‌-دیو گفت: یك دیو در میدان رود، انتقام[3] پدر من از این آدمی‌زاده بکشد.

دیوی مهیبی در میدان درآمد، آسیا سنگ برداشت و بر امیر امیر انداخت. امیر یك طرف بجست تااو آسیا سنگ بستاند. امیر تیغ در بغلش چنان زد که حمایل فرود آورد، در خاك افتاد و گفت: ای حمزه، یکی دگر بزن تا این دیو جان‌بدهد. امیر گفت: استاد من همان یك زدن آموخته است. دیو سر برسنگ[4] زد، مرد، در دوزخ رفت.

دیو دگر درآمد، آن نیز همان دید که دیوان دگر دیده بودند. بعد هیچ دیوی نجنبید. هرچند که خربای دیو جهد کرد هیچ دیوی دم نمی‌زد. پس‌خربای دیو آسیا سنگ برداشت، بر امیر زد. امیرآن آسیا سنگ بر سپر گرفت. امیر تازانودر زمین رفت. خربای گفت: پست کردم‌این‌آدمی‌زاد را. پس امیرالمؤمنین‌حمزه(رض)

۱- اصل: از منجمله.

۲- زیر «کام» کاتب به خط ریز نوشته است: مراد دل.

۳- زیر «انتقام» کاتب «کینه» نوشته است. ۴- اصل: دیو بر سر سنگ.

دست بر کمان عاج قبضه و تتار گوشه برد و تیر خدنگ زرنگ بر عقاب یازده مشتی را در بحرهٔ کمان پیوست.

بیت

ستون کرد چپ را و خم کرد راست غریو از خم چرخ چاچی بخاست

[۱۳۸-ب] بر سینهٔ خربای دیو بنشست، از سینه و ران بر بیرون آمد. دیو درستان افتاد[1] و الحاح کرد که ای حمزه، یک تیر دیگر بزن تا این دیو جان دهد. امیر گفت: مرا استاد من یکی زخم زدن آموخته است. پس خربای دیو سربرسنگ زد جان بداد.

دیوان دگر بر امیر درآمدند، در جنگ شدند. جهانگیردست بر صمصام وقمقام برد، در میان دیوان افتاد. هر که را بر سر می‌زدی همچو گویی غلطانیدی و هر کرا بر کمر می‌زدی همچو خیار می‌بریدی و هر کرا بر تارك می‌زد تا دو ساق می‌رسانید و سیلهای خون روان می‌کرد، دیدند هزار [و] چند دیو کشته شده‌اند یکبارگی نعره زدند و ناپیدا شدند.

امیر در آب درآمد سلاح و وجود بشست و بر زخمها [۱۳۹-آ] دارو که عمر-امیّه داده بود آن را ببست، وضو ساخت، دوگانه‌ای نماز ادا کرد. چون سلام داد نود هزار پری را پیش ایستاده دید.

کرّت دوم پریان امیر را در شهرستان زرّین بردند، بر تخت شاندند و جام[2] شادمانی گردان کردند. امیرالمؤمنین حمزه(رض) سرمست شده، درمیان پریان تماشا می‌کرد و شکر مر حضرت ربّ العالمین به جا می‌آورد.

اکنون میان آن پریان اسمای پری نام پری بود، خواهر زادهٔ پریان بود و چندان جمال داشت که این پریان دیگر پیش او عدم[3] بودند، ناگاه چشم امیر-المؤمنین بر وی افتاد، عاشق و مبتلای او شد. پریان دیگر دریافتند و باخود گفتند:

۱- درستان افتادن یعنی به پشت خوابیدن.

۲- اصل: جامهٔ. ۳- زیر «عدم» کاتب نوشته است: ناچیز.

چه خوب باشد اگر امیرحمزه اسمای پری را به زنی قبول کند و بدین سبب چند گاه در کوه قاف تمام دیوان را صفا نهد!

سلاسل پری وزیر پریان پیشتر شد. پیش امیرالمؤمنین (رض) سر بر زمین آورد و آهسته در گوش امیر گفت که: ای امیرحمزه، ترا بر اسمای پری عاشق می‌بینم، اگر بگویی ترا به زنی دهم. امیر گفت: زهی سعادت! پس آنچه در دین و ملّت ایشان رسم بود آن رسم و رسوم به جای آوردند و اسمای پری را به حمزهٔ عبدالمطّلب عبدالمناف در طالع سعد تسلیم کردند. پس امیرالمؤمنین [۱۳۹-ب] حمزه (رض) روز و شب بر اسمای پری مشغول بود و عیش می‌راند و خوشی می‌کرد و در می‌خوردن با اسمای پری عمر می‌گذشت و ذوق می‌کرد و عیش می‌راند.

اکنون ما آمدیم بر سر قصهٔ لشکر امیرحمزه - چون علوفهٔ لشکر امیر حمزه در نیسان منصرم[1] شد، عمر امیّه گفت: ای یاران، از این حصار برون باید آمد. پس تمام لشکر مستعد شد و از شهر نیسان برون آمد و باز بر آن دریا غوطه خورد و جنگ کنان سمت مغرب روان شدند. بعدِ چند روز در حوالی حلب رسیدند، مقبل حلبی نبشته برای برادران خود فرستاد که: ای برادران، بدانید و آگاه باشید که حمزه (رض) در کوه قاف رفت. این برادر با جملهٔ یاران و مهرنگار ستده می‌کردیم[2]، اکنون در حدّ شما رسیده‌ایم. [۱۴۰-آ] باید که برادران چنان کنند که با لشکرهای خود پیدا شوند و ما را یاری دهند و پیش کرده درون حصار حلب برند.

چون بر شاهزادگان حلب نامه رسید، طاهر حلبی و عاد حلبی و زرّین کمر حلبی هرسه برادران با سی هزار سوار برون آمدند و برلشکر کفّار زدند و لشکر امیر را پیش کرده درون حصار حلب درآوردند و دروازه‌ها ببستند و خندقها پرآب کردند و برج و بارو مردان فرود گرفتند و حساب علوفه نیز کردند. سه سال علوفه موجود بود. یاران امیر شکر خدای تعالی به جا آوردند و در عیش شدند، و لشکر کفّار حصار حلب را گرد گرفتند.

۱- یعنی بریده و تمام شده. ۲- شاید: ستاده (=ایستاده) می‌گردیم (؟)

چون مدّت سه سال تمام شد، باز یاران امیر با لشکر از حصار حلب بـرون آمدند و بر لشکر کفّار زدندوجنگ کنان سمت مغرب می‌رفتند. بعدِ چند روزنزدیک شهر سغز رسیدند. و در سغز شاهزادگان بودند، یکی را محراب سغزی می‌گفتند، دگر را اردشیر سغزی‌نام‌بود وایشان نیاکان‌مهرنگار بودند. تمام‌اخبارهابشنیدند،با خود گفتند: نوشیروان پیر شده است وعقل‌به باد داده‌است که خودرا ودخترخودرا فضیحت می‌کند! اگر ما دراین وقت لشکر حمزه را دستگیر شویم، هم مهرنگار را از فضیحت رهانیده باشیم وهم اگر حمزه بیاید برما لطف بی‌اندازه کند.

پس‌محراب شاه و اردشیر با شاهزادگان سغز با سپاه خود [۱٤۰-ب] بـرون آمدند ویکهای(؟) خود درگلوی اسبان بستند و تیغها برکشیدند، نعره زدند،حمزه حمزه کنان در لشکر کفّار درآمدند و ازکشته‌پشته ها برآوردند.

کفّار چون نام حمزه بشنیدند[1] بشکستند، و سپاه امیر سلامت درون حصار سغز درآمدند و دروازه‌ها ببستند و خندقها پرآب کردند و برج و بارو[2] مردان گرفتند. کفّار بیامد[ند]، حصار را گرد گرفته فرود آمدند. خـلق سغز خوش می بودند، و الله اعلم.

۱- اصل: + و. ۲- اصل: بازو (؟)

داستان بیست و سیوم

برون آمدن امیرالمؤمنین حمزه (رض) از شهرستان زرّین و بر انداختن دیوان کوه قاف را و آمدن لشکر امیرالمؤمنین حمزه (رض) در تنجه بعد هژدهم سال

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) از کشتن خربای دیو پسر عفریت فارغ شد و اسمای در نکاح خود آورد ، بعدِ چند روز اسمای پری را از امیر حمل ماند و در انصرام[1] مدّت دختر بزاد همه صورت حمزه (رض)، امیر اورا قریشی نام کرد .

روزی جهانگیر و اسمای پری یکجا نشسته بودند ، امیر مهرنگار یاد کرد و در گریه شد . اسمای پرسید : ای امیر، چراآب[در] چشم می کنی؟ امیر گفت: ای نادان، مرا دوستی در میان آدمی زاده است، کردۀ[2] او طعام و آب خوش نمی آید و خاطرم حیران است . اسمای پری پرسید: آن دوست چه کس هست؟ امیر گفت: دختر پادشاه هفت کشور است که اورا نوشیروان خوانند [۱٤۱-آ] ، مهرنگار نام دارد و دختر نوشیروان باشد .

چون اسمای پری نام مهرنگار شنید ، غیرت برد و گفت : ای عزیز ، تو هنوز آرزوی داری که بر زن آدمی زاد بروی؟ امیر گفت: چرا نروم؟ اسمای پری گفت : از اینها دل فارغ دار که استخوان تو در کوه قاف بریزند .

امیر چون این کلمات بشنید تیغ برکشید . اسمای پری از پیش بگریخت . امیرالمؤمنین حمزه گفت : به عظمت خدایی که مرا در این مقام آورده است تا

۱- اصل: مدت انصرام ، وانصرام یعنی قطع شدن، و مراد پایان یافتن مدت حمل است .

۲- یعنی به سبب او .

مهرنگار را ملاقات نکنم ، نام پریان نستانم . و سلاح بپوشید ، از شهرستان زرّین روان شد .

ازرع شاه پریان و سلاسل وزیر بیامدند و هرچند که بر امیر الحاح کردند که بازگرد که ما ترا در دو سه روز بر دوستان تو برسانیم، امیرحمزه گفتهٔ ایشان نمی‌شنید و می‌گفت که من به پای خود خواهم رفت .

پس پریان بازگشتند و امیر سمت مکّه گرفته می‌راند که آفتاب گرم شد . در سایهٔ درختی فرود آمد . ناگاه از پیش خواجه خضر علیه‌السّلام را دید، بشناخت، بایستاد، در پای خواجه خضر علیه‌السّلام افتاد . خواجه علیه‌السّلام امیر را کنار گرفت و با خود بنشاند . کندوری [1] فراز کرد . امیرالمؤمنین حمزه (رض) با خواجه علیه‌السّلام هم لقمه شد . بعدِ طعام عرضه داشت کرد، گفت: ای خواجه، حال من [چون] خواهد شد و من چون خواهم رفت ؟ خواجه علیه‌السّلام گفت : خاطر جمع دار که حق تعالی ترا به آسانی خواهد برد . همّت گرفته ، برو، هرجا که بینی دود بر می‌آید تو بدانی که آنجا جای دیو است ، باید که در چاه آیی و دیوان را بکشی . [۱٤۱-ب] امیر گفت: درون چاه چگونه در روم؟ خواجه علیه‌السّلام کمند افریشمی به امیر داد و گفت : این کمند بالا ببند ، درون چاه درآیید [2] . هرچند چاه عمیق خواهد شد این کمند هم دراز خواهد شد . امیر از خواجه کمند ستد و گفت: ای خواجه ، دگر نیشانی مقامهای دیوان چیست؟ خواجه علیه‌السّلام گفت: هرجا که باغی و حوضی ببینی، بدانی که دیوان همانجااند . پس خواجه علیه السّلام را وداع کرد، ناپیدا شد .

روز دیگر جهانگیر روان شد و می‌رفت، ناگاه بالای بلندی نظر کرد که دود بر می‌آید . قصد آن مقام کرد، چاهی دید ، بالای آن چاه آسیا سنگ نهاده است و سوراخ باریک در او، که بدان دود بر می‌آید . امیر سر بارد (؟) ، آسیا سنگ از چاه

۱- دستار خوان یا سفره. ۲- چنین است به صورت جمع .

دور کرد، دود بسیار برون آمد. پس کمند را بر سر چاه ببست و خود فرود آمد، در قعر چاه رسید. راهی دید، در آن راه می‌رفت، بیشتر مقام گشاده‌یافت. هم پیشترشد، تختهٔ سنگین[1] دید. در آن تخته سنگ سوراخی بود، چشم در آن سوراخ نهاد. نظر درون کرد، دیوی بر تخت نشسته دید و آن دیو را رعد جنّی گفتندی و موازنهٔ صد نرّه دیو پیش نشسته بودند.

و این دیو رعد جنّی در تفکّر بود. بعدِ تفکّر بسیار سر بالا کرد، گفت: آن دیو را بطلبید، این بلا را کجا دیده است، بر من تحقیق کرده بگویید. از آن جمع دیوان یک دیو برخاست و سر بر زمین نهاد، گفت: ای شاه، من در گشت بودم، از دور دیدم که حمزه می‌آید، من سبک گریختم، شاه را خبر رسانیدم. رعد جنّی گفت: ما از ترس آن بلا در زمین پنهان شدیم، اوهنوز دنبال ما نمی‌گذارد.

دیو در این کلمات بود که امیر زور کرد، سنگ را غلطانید [۱۴۲-آ] ودرون درآمد. باز آن سنگ بر سر چاه نهاد و تیغ برکشید، میان دیوان افتاد. رعد جنّی آسیا سنگ برداشت، بر امیر حواله کرد. امیر برجست و تیغ درکمرش چنان زد که همچو خیار برید. پس بر دیوان دیگر درآمد و کشتن آغاز کرد. سیلابهای خون روان شد. چون تمام دیوان را زیر تیغ آورد، شکر خدای تعالی به جا آورد و از چاه برون‌آمد، وجود وسلاح بشست. پس‌شکاری انداخت، کباب کرد، تناول کرد.

روز دیگر از آنجا نیز روان شد و راه می‌رفت که از دور چاهی دیگر بدید و قصد آن چاه کرد و آسیاسنگ برداشت و کمند بر سر چاه ببست، درون درآمد، راهی یافت در آن راه برفت و تخته سنگ با سوراخ بهم دید. نظر در آن سوراخ کرد، دیوی با هیبت برتخت نشسته دید با دیوان. پس آن سنگ [۱۴۳-ب] رابرداشت و درون درآمد و دیوی که . . . این دیوان بود، اورا برق جنّی گفتندی. چون‌امیر بدید، نعره زد و حمله بر جهانگیر آورد. امیر تیر در سینه‌اش چنان زد که ورانبر

۱- یعنی تخته سنگ.

از پشت گذشت. دیو در خاك غلطید و گفت : ای آدمی‌زاد، یکی دگر بزن تا این دیو جان دهد. امیر گفت : استاد من همین یک زخم کردن گفته است. پس دیو سر بر سنگ زد و جان بداد. امیر در میان دگر دیوان افتاد، تمام دیوان را بکشت و از چاه برون آمد و آن روز بیاسود.

اکنون باز آمدیم بر سر قصهٔ لشکر امیرحمزه (رض) - چون علوفهٔ لشکر در سغز تمام شد از سغز برون آمدند و بر لشکر کفّار زدند و تیغ زنان می‌رفتند، ناگاه گرد خاست. عمرامیّه بدوید تا دریابد لشکری از آنِ کیست. برون آمد از یکی پرسید : این لشکر کیست و سر لشکر را چه نام است ؟ گفت : این سپاه اردشیر بابکان خواهر زادهٔ زوبین کاوس است، برای مدد پادشاه هفت اقلیم آمده است. و این اردشیر بابکان سی [و] دو گز قد داشت و مبارزی سهمناك است.

چون عمرامیّه این کیفیّت بشنید، غمگین شد و دل بر خدای تعالی بست. بازگشت و در لشکر خود رفت و کیفیّت بر یاران گفت. آه سرد از جگر کشیدند و گفتند : مدد ما خدای است عزّ و جلّ، اگرچه ده هزار کافر جمع شوند [۱۴۳-آ] بیایند چه باك است! پس گردان عرب تیغ زنان می‌رفتند و لشکر کفّار می راندند و خود نیز سمت مغرب می گریختند تا هفت شباروز برآمد، نزدیک شیروان رسیدند.

و در شیروان پادشاهی بود طاوس نام، و پسری داشت که او را شیر باریک شیروانی گفتندی. چون پدر و پسر واقعهٔ لشکر امیر با کفّار بشنیدند با خود اتّفاق کردند : اگر در این محل لشکر امیر را یاری دهیم، چون حمزه برسد بر ما لطف بی‌اندازه کند.

پس با چهل هزار سوار برون آمدند و بر لشکر کفّار زدند و یاران امیر را با مهرنگار درون شهر بردند و علوفهٔ چند سال پیش آوردند. یاران امیر به فراغ خاطر روز می گذرانیدند. چون علف لشکر امیر در شیروان تمام شد از شهر شروان برون آمدند، و کافران دنبال نمی گذاشتند. بعدِ چند روز در شهری رسیدند که پادشاه آن شهر مثقال مغربی گفتندی.

چون مثقال خبر آمدن لشکر امیر بشنید با سپاه خود برون‌آمد و برلشکر کفّار زد. لشکر امیر را پیش کرده درون شهر برد و عُلوفهٔ چند سال پیش آورد و شرط خدمتگاری به جا آورد.

چون غلّه های آن شهر نیز تمام شد، باز بیرون آمدند و بر آن لشکر بی‌عدد زدند و جنگ کنان می‌رفتند که در حوالی‌تنجه رسیدند. و در تنجه پادشاهی‌بود که اورا ریحان شاه [۱۴۳-ب] گفتندی. او شنید که در مقامی که‌لشکر امیرحمزه‌رسیده است، شاهان آن مقام یاری داده‌اند. او نیز برون آمد و لشکر جهانگیر را پیش کرده، درون شهر برد و دخلی که‌داشت پیش‌آورد.

همان زمان‌نبشتهٔ خواجه بزرجمهر حکیم‌رسید. چون‌عمرامیّه آن‌نامه‌مطالعه[۱] کرد، دید نبشته‌اند: اول به نام خدای و مدح‌خاندان ابراهیم خلیل‌الله، ازپیش بزرجمهر بر تو ای‌فرزند شایسته عمر امیّهٔ زمری، بدانی‌و آگاه باشی که لشکر امیر را از تنجه بیرون نیاری و متوکّل‌شده بمانی که امیرالمؤمنین حمزه (رض) شما را در تنجه ملاقات خواهد شد[۲].

چون عمرامیّه این نامه بخواند خوشدل گشت. عمر و تمام یاران‌شادشدندو مهرنگار شادمانیها کرد، و عمر و مهرنگار سال می‌شمردند.

باز آمدیم در قصهٔ امیرالمؤمنین حمزه (رض)، چون امیرالمؤمنین حمزه از کشتن برق جنّی و دیوان که گرد او بودند فارغ شد از آنجا روان کرد، و راه می‌برید که از دور باغی دید. قصد آن باغ کرد. چون در آن باغ رسید، دید باغی‌ارم کرداری، درختان سایه‌دار و میوه‌های پربار و شاخهای پرساز و مرغی خوش آواز. در آن باغ حوضی دید آب او چون گلاب سفید تر از شیر و خوشبوی‌تر از عبیر، پیدا کنندهٔ خدای تعالی جلّ جلاله[۳].

امیر در این حوض درآمد وغسل کرد. زمانی[۱۴۴-آ] بنشست، نرّه گوری

۱- اصل: مطالع.
۲- چنین است در اصل.
۳- اصل: جلجلاله.

بینداخت، سیخ کرد و بخورد. بعدِ آن درآن باغ گشت درگشت پیداشد، دیدخانهٔ رفیع برآورده‌اند، پنداشت که مگر آدمیان در این خانه‌اند. زمانی آنجا بایستاد که دیوی از آنجا برون آمد با دوسر نام. چون امیر را بدید سر بر زمین آورد و گفت که ای امیر، من مطیع ازرع ام. چون تو در این‌مقام قدم رنجه کردی مراخدمتگاری تو فرض است.

پس امیر را درون خانه برد و خورشها با داروی بیهوشی پیش آورد. چون امیر آن طعام‌بخورد، در زمان بیهوش شد. آن دیو دو سر چون امیر را بیهوش‌دید، تمام سلاح از تنش بکشید و یکجا کرده، در درختی در آویخت و امیر را ببست و هوشیار کرد و چوب زدن گرفت. چندان چوب زد که اندام امیر قطره قطره شد. پس آن دیو یک شتری را بکشت و پوست او بازکرد. امیر را در آن پوست بپیچید و بالای کوه بداشت.

از قضا سیمرغ نام جانوری درکوه قاف بود. چون سیمرغ امیر را برداشت‌در آشیانهٔ‌خودآورد، پیش بچگان نهاد، خودجای‌دیگر پروازکرد. بچگان‌چون پوست دریدند آدمی را بدیدند و آن هردو جانوران چون طوطی و شارک[1] سخن می گفتند. امیر را پرسیدند: توکیستی.

امیر تمام کیفیّت و واقعهٔ خود پیش بچگان سیمرغ گفت. جانوران ساکن ماندند. هم دراین بودندکه [٤٤١-ب] سیمرغ بیامد، بچگانِ خود را با امیر حکایت‌کنان بدید. از بچگان خود پرسید: این کیست؟ بچگان تمام کیفیّت و واقعهٔ امیر بر مادر خویش گفتند. چون سیمرغ تمام کیفیّت معلوم کرد، بر امیر آمد وگفت: ای حمزه، بودنی بود شد، اکنون چه می فرمایی؟ امیرگفت: مرا باز در آن باغ ببر تا سلاح خود بستانم. سیمرغ امیر را بر پشت خود بنشاند، پرواز شد و ازآن دریا بگذرانید، هم در آن باغ آورد.

۱- همان سار یا سارک (پرنده) است.

پس امیر سیمرغ را وداع کرد وآهسته در شب در آن مقام آمد که سلاح بود. پس سلاح از درخت فرود آورد، بپوشید و نعره زد. دیو آن باغ برون آمد، امیر را مستعدّ بدید، حیران ماند و حمله آورد. آسیا سنگ خالی افتاد. امیر تیغ بر دیو بگزارد، حمایل فرود آورد. دیو در زمین افتاد و گفت: ای حمزه، یک زخم دگر بزن تا این دیو جان دهد. [۱۴۰-آ] امیر گفت: استاد من همین یک زخم زدن آموخته است. پس آن دیو سنگ بر سر زد، جان بداد.

امیر چند روز آنجا بیاسود. پس از آنجا روان شد و می‌رفت که نظر بر دود افتاد. قصد آن مقام کرد. چاهی بدید به مثل آن ندیده بود. پس آسیا سنگ از سر پا[1] دور کرد و کمند ببست و درون درآمد. راهی یافت روشن، در آن راه می رفت همچنان تخته سنگ پیش در داده دید. نظر [در] سوراخ کرد، دیوی بر تخت شسته دید که آن دیو را سموم دیو گفتندی و این دیو میان دیوان، دیوی عیار- صفت بود.

چون امیر تخته سنگ برداشت، درون درآمد. نظر سموم چون بر امیر افتاد از تخت برجست و سر بر زمین نهاد و دعا و ثنای امیر آغاز کرد و گفت: الامان ای جهانگیر الامان! امیر گفت: به کدام شرط امان می‌طلبی؟ سموم گفت: هرچه فرمایی. امیر فرمود بدین شرط ترا امان می‌دهم که جملهٔ نرّه دیوان که در کوه قاف اند مرا بنمایی، و بعد آن تو بر قریشی بروی و اطاعت ایشان بکنی.

سموم گفت: ای امیر، از این جاجمع شده‌اند که دیو سپید و سمندون هزار- دست و هفت سر پیش شوند، و شرمنده‌اند، می خواهند در شهرستان زرّین مقهور شوند. امیر گفت: برون آی و پیش من رهبری بکن. پس امیر برون آمد، بعد سموم- دیو از چاه برون آمد. امیر کمند بر حلق سموم[2] نهاد و پیش کرده می راند. چون شبانگه افتادی بر درخت می‌بست و در روز می گشاد روان می کرد که در آن مقام

۱-چنین است در اصل، مراد دور کردن با سر پاست.

۲- اصل: سمندون.

رسیدند. [۱٤٥-ب] سموم کوهی نمود، گفت: فرودِ این کوه دیوانند، اکنون مرا بگذار تا بر قریشی روم.

امیر هردو گوش دیو بریده رها کرد، گفت: برو یا مرو، و خود بالای پشته برآمد، نظر کرد هزار در هزار نرّه دیوان جمع شده‌اند. چون امیر را بدیدند، نعره زدند، گفتند: اول این را بکشیم، بعدِ آن قصد پریان کنیم.

امیر جمله دیوان را بدید. از پشته فرود آمد. صمصام را بکشید، در میان دیوان افتاد و می‌کشت و از کشته پشته بر می‌آورد. سه شبا روز برآمد، دیوان از جنگ بازگشتند و هم درآن صحرا فرود آمدند.

امیرالمؤمنین حمزه نیز آنجا بیاسود که ناگاه گرد برآمد. از میان آن گرد یک سواری پیدا شد. چون نظر امیر [۱٤٦-آ] برآن سوار افتاد، در دل گفت: باری‌سوار صورت آدمی می‌نماید. چون نزدیک رسید، از اسب فرود آمد و پیش امیر سر بر زمین نهاد. امیر نیز برخاست و پیشتر شد. چون نیکو بدید، بشناخت، قریشی‌بود. پس دختر را کنار گرفت و سرش ببوسید و گفت: ای فرزند کجا آمدی. قریشی گفت: ای امیر، جاسوسان ما همیشه گرد تو می‌باشند و اخبار تو می‌رسانند. چون تو دراین مقام که دیوان جمع‌شده‌اند رسیدی، مارا خبر کردند که امیر را کاری مشکلی[1] پیش آمدست. من برای یاری دهی توآمده‌ام. اکنون ای امیر، تو از کشتن دیوان در این‌جا سه شباروز هیچ تقصیر نکردی، این زمان تماشا کن.

پس قریشی میان دیوان افتاد، هر کرا بر سر می‌زد، همچوگوی می پرانیدو هر کرا بر کمر می‌زد همچو خیار می‌برید وهر کرا بر تارک می زد دو ساق فرود می‌آورد، و اگر دیوان در هوا می شدند در هوا می‌زد. چون دیوان آن [۱٤٦-ب] حالت بدیدند، گفتند: چون حمزه تنها بود در کشتن تقصیر نمی کرد، این زمان یاری‌ده نیز برسید. پس یکبارگی نعره زدند و ناپیدا شدند.

۱- چنین است در اصل، و یاء دوم زاید است.

قریشی بر امیر آمد، گفت : ای فرزند ، در کشتن دیوان تقصیر نکردی ! این زمان من از جهت شهرستان زرّین بیغم شدم . پس دعا کرد: الهی، دختر مسرا عمر دراز بخش . هاتف آواز داد : تا حسین علی (رض) در خلافت ننشیند قریشی را مرگ نباشد . پس امیر قریشی را وداع کرد و خود پیشتر راند .

داستان بیست و چهارم

پیدا شدن امیرالمؤمنین حمزه را اسب سه چشمی وکشتن‌امیر سیمرغ را در دریا و زیر تیغ آوردن دیوان دیگر را هم درکوه قاف و حرکت یافتن امیرحمزه از دیو

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) قریشی را بازگردانید، خود پیشتر روان شد و می‌رفت. ناگاه[دید][1] مادهٔ نرّه دیوی صندوقی پیش کرده، می گرید و می گوید: الهی، حمزه را برسان.

امیر چون این آواز بشنید، حیران ماند و پیشتر شد، گفت: ای عورت، حمزه را چه خواهی کرد؟ عورت گفت: پسر من دراین صندوق است، اگر حمزه بیاید، این را از صندوق برون آرد. امیرگفت: پسر را در این صندوق که انداخته‌است؟ عورت گفت: سلیمان پیغامبر علیه‌السّلام. این پسر مرا در صندوق‌انداخت و گفت: باش تا حمزهٔ عرب پیدا شود، دو نیشانی خود از خود بستاند و ترا از این بند ها رها کند.

امیرگفت: نود [۱۴۷-آ] هزار [و] نه دیو درکوه قاف‌هستند چرا[2] این را نشکستند. عورت گفت: سه کرّت دیوان کوه قاف جمع شدند، هیچکس این قفل صندوق را شکست نتوانستند. پس‌امیر دست [به] قفل آن صندوق زد و نام‌خدای تعالی بر زبان راند، زور زد. قفل آن صندوق بشکست و سر صندوق بازکرد، ارّه‌نیش دیو از صندوق برون آمد و در پای امیر افتاد وگفت: ای جهانگیر، بفرمای

۱- به سیاق عبارت افزوده شد.

۲- اصل: جز.

مرا تا چه کار کنم؟ امیر در دل گذرانید و باندیشید و گفت : برازن (؟) نباشد که من در گردن این دیو سوار شوم، در لشکر خود بروم . پس گفت: ای ارّه نیش[۱] مرا میان آدمی‌زاده ببر.

ارّه نیش امیر را درگردن گرفت و در هوا شد ، بالا می برد تا نزدیک ابر رسانید . بر امیر گفت : ای حمزه ، دنیا را چون می‌بینی؟ امیر گفت : همچو یک منزل . پس بالاتر برد[۲] . بعدِ آن گفت : ای حمزه، اکنون چون می‌بینی؟ امیر گفت: مثل یک حجره می‌بینم . دیو گفت : ای حمزه : بگو تا ترا برکوه زنم و یا بردریا؟ امیر گفت : ای بدبخت ، من در حقّ تو نیکویی کردم ، تو در حق من چرا بدی می کنی؟ ! دیو گفت : ای نادان، نشنیده‌ای دیو باژگونه باشد ، اگر نیکویی کنی بی شبهه او بدی کند ! اکنون حکم کن که ترا کجا بزنم؟

امیر دردل اندیشید: اگر خواهیم گفت در دریا زن ، مرا برکوه خواهد زد ، وجودم قطره قطره خواهد شد و اگر برکوه زدن گویم بی شبهه در دریا زند ، امید است از دریا سلامت برون آیم . پس گفت : ای دیو ، مرا [۱٤۷-ب] برکوه بزن تا زودتر جان بدهم . دیو گفت : من هرگز برکوه نزنم ، در دریا بزنم تا گوشت ترا ماهیان دریا بخورند . این بگفت ، امیر را پرتاب کرد . امیر چشم ببست و از هوا فرود آمد ، الله تعالی ملایک را فرمان داد تا آهسته حمزه را در زمین اندازند .

چون امیرالمؤمنین حمزه در زمین آمد ، چشم بگشاد ، ایستاده شد و شکر خدای تعالی به جا آورد و سلاحها از امیر جدا شده بود، هریکی را جمع کرده ، روان شد . و این دیو چون امیر را بانداخت، در حوضی درآمد ، آب خوردن گرفت . چند پریی در آن آمده بودند . آن دیو بر یک پری عاشق شد ، و دست در زد، هرچند که پری خودرا می‌رهانید، نمی‌توانست، دیو نمی گذاشت، که از قضا امیر درآن مقام رسید و قصد دیو کرد.

---

۱ - اصل: ار نیش.   ۲ - اصل: بود.

چون دیو امیر را بدید ، گفت: [ای] حمزه مرا مهتر سلیمان علیه‌السّلام گفته بود که از پشت دیو زادی اسپ پیداشود که حمزه از پشت اوسوار شود . اکنون این پری به من عطا کنی من ترا اسپ بدهم . امیرحمزه آن پری را به لسان نصح[1] رام کرد . پری گفت : ای امیر ، ارّه نیش را قبول کردم .

پس امیر آن دیو و پری[2] یکجامی بویدند[3] . بعدمدتی آن پری را از دیوحمل ماند و به انصرام مدّت حمل بچّه آورد، به صورت اسپ بود ولیکن سه چشم داشت و آن سیم چشم[4] زیر کوکل[5] بود ، بمجرّد آنکه ازو جدا شد ، جست زد ، بر امیر آمد و سر خود بر پایش مالید . امیر اورا اشقر دیو زاده نام کرد وسرش را ببوسید و در پرورش او بر پری جهد [۱۴۸-آ] می کرد تا چند روز گذشت . شبی ارّه نیش دیو بر پری آغاز کرد : ای پری، چرا این حیف (؟) روا داری که فرزند من آدمی زاده سوار شود؟ پری گفت : ای نادان، اگر فرزند تو لایق سواری اسب نگشتی زیرلیجهٔ تو دیو و من پری‌زاد من چراصورت اسپ شود؟ دیو گفت: هرگز نشود، این کی من روا دارم ! من حمزه را خواهم کشت .

چون اشقر کرّه این کلمات بشنود ، برجست و چهارپای بر سر دیو چنان زد که مغز دماغش بیرون آمد و پری بگریخت . امیر از [خواب] بیدار شد، دیو را مرده یافت و پری را ندید . دانست که بد اندیشی کرده باشد که اشقر اورا بکشت .

پس امیر از آنجا روان شد و اشقر دنبال امیر می آمد . چون شب افتادی امیر در خواب شدی، پری بیامدی[6] اشقر را شیر دادی، بدین طریق تا اشقر بزرگ شد و گاه چریدن گرفت . روزی در امیر در زمین (؟) رسید ، اشقر جست زنان می رفت ، سنبهاش[7] بترقید، برجای ایستاد .

۱- در نسخه نصیح هم می توان خواند. ۲- اصل: دیو دیری .
۳- چنین است در اصل . ٤- اصل: چشمه .
٥- زیر این کلمه کاتب نوشته است : انار چشم .
٦- اصل: بیامدندی. ۷- اصل: سنبهاش اشقر. و سنب یعنی سم .

امیر حیران شد، در فکر افتاد، که [۱٤۸-ب] خواجه خضر علیه‌السّلام بیامدند. امیر در پای خواجه خضر علیه‌السّلام افتاد و کیفیّت اشقر بگفت. خواجه علیه‌السّلام چهار نعل بکشید و به دست مبارك خود در پایهای اشقر محکم کرد. امیر گفت: ای خواجه، چهار نعل دگر بده، اگر این نعل ها بریزند، آن نعل سخت کنم.

خواجه علیه‌السّلام گفت: ای فرزند، وقتی که این نعلها ازاین اسب جدا شوند تو یقین بدانی که تقدیر این اسب رسید. امیر ساکن ماند و خواجه خضر علیه‌السّلام بازگشت وامیر راه راندن گرفت. از دور حصاری بدیدو آن حصارپریان سبز پوش بود. چون سبزپوشان ازآمدن امیر خبر یافتند استقبال کردند و به هزار تعظیم امیر را درون شهر بردند و شرط مهمان‌نوازی به جا [۱٤۹-آ] آوردند و در شب امیر را در کوشکی فرود آوردند.

امیر آنجا بیارامید و نیم شب آه سرد بشنید. برخاست و در پی آن شد که‌آن آه که می‌زند؟ چون نیکو نگاه کرد، حجرهٔ بسته دید، دریافت که از این حجره آه بر می‌آید. قفل حجره بشکست، در باز کرد، دو آدمی از آن حجره بیرون آمدند.

امیر از ایشان پرسید شمان[1] کیستید؟ گفتند: ما آدمی‌زادیم، از ملك عرب هستیم. امیر پرسید: چه نام دارید و چه کسب می کنید و اینجا چگونه افتادید؟ گفتند: یکی را از ما اشوب نام است و دیگر را بهلول، و اشوب ملاح است و بهلول نقّاش است. ای امیر ما درجهازسوار شده بودیم برای سودا. ازقضا جهاز بشکست ما غرق می شدیم، پریان سبزپوش رسیدند و ما را از غرق‌شدن برگرفتند و در این مقام آوردند. امروز ما را سیوم روز است که در این حجره بند گرفته‌اند می باشیم.

چون روزشد، شاه سبز پوشان بر امیر آمدند. امیر گفت: ای شاه، این که

۱- چنین است با نون، ونیز در چند مورد دیگر.

بند هستند ؟ شاه گفت : آدمیان اند . امیر گفت : مرا بدهید . شاه پریان گفت : زهی سعادت !

پس اشوب و بهلول را از بند تسلیم امیر کردند . اشوب گفت : ای امیر ، از این پریان یک کشتی بستان تا در آن سوار شویم و زود به آبادانی رسیم . امیر همچنان کرد و کشتی از پریان بستد، با اشوب و بهلول و اشقر دیوزاد در کشتی سوار شدند و در دریا می‌رفتند و بادبانها بر گرفتند . [۱۴۹-ب] جهاز روان شد و آشوب جهد می کرد جهاز پرّان شده می‌رفت . چون در میان دریا رسیدند که ناگاه جهان تاریک شد . چون ساعتی بگذشت طریق ابر سیاه جانوری پیدا شد .

امیرالمؤمنین حمزه (رض) گفت: ای یاران، هیچ می‌دانید که این چه بلاست؟ و چه جانوری است؟ اشوب گفت: شاید سیمرغ همین می گویند . امیرالمؤمنین حمزه گفت : تحقیق سیمرغ همین خواهد بود . چون نظر سیمرغ بر کشتی امیر افتاد، ازهوا فرود آمد ، چنگل در کشتی زد ، خواست که بالا برد ، امیر دست در کمان برد و در شست تیر پیوست، باز کرد و بر سینهٔ سیمرغ چنان زد که تیر از پشت ورانبر [1] برون آمد . غلطان در میان دیک(؟) افتاد . کشتی و امیر با اشقر دیوزاد و با یاران سلامت ماندند . چون سیمرغ در زمین افتاد ، قدری تپیدن گرفت، بعد [۱۵۰-آ] جان داد . امیر یک پر او جدا کرد، بپیچید، در کمر بست . بهلول را گفت: تو نقّاش هستی تا صورت سیمرغ در قلم آر.

پس از آنجا پیاده روان شدند و می‌رفتند که یک باغی پیدا شد . امیر بر اشوب و بر بهلول گفت که ای یاران، علامت دیوان پیدا شد، شمان [2] اینجا بایستید . یاران بالای درخت سوار شدند و اشقر دیوزاد برابر ایشان ماند، فرود درخت ایستاده شد .

۱- یعنی آن طرف و آن سو، مولوی گوید:

ناگه شبی ورانبر گردون بر آمدم   در خلوت وجود بپویش در آمدم

رك: فرهنگ رشیدی و جهانگیری .

۲- = شما .

امیر در باغ درآمد ونظر کرد در زیر هر درختی یکان دیوِ گاو سر شسته دید. چون دیوان امیر را بدیدند بخروشیدند و شاخ در شاخ دوختند و امیر را گرد گرفتند. امیر صمصام و قمقام از نیام بکشید و در میان دیوان افتاد ومی کشت. سیلاب خون روان کرد. چون دیوان بسیار کشته شدند، باقی بگریختند. گذر[1] دیوان زیر درختان اشوب وبهلول و اشقر دیوزاد افتاد. [چون] دیوان درآمدند کشتن گرفتند. اشقر هم به دندان و به لگد کشتن گرفت. هر کرا می‌زد صفا می کرد.

چون امیر در آن مقام آمد و دیوان کشته دید متعجّب ماند. از اشوب وبهلول پرسید که این دیوان را که کشت؟ ایشان گفتند: ای امیر، چون این دیوان از این طرف پیدا شدند جان از قالب ما پرید. چون نظر اشقر بر دیوان افتاد... همه را بکشت، ما نیز یاری دادیم. امیر چون واقعه بشنید خوشدل شد... اسب را در کنار گرفت و ببوسید و از آنجا روان شدند...[۱۵۰-ب] رسیدند.

امیر باز یاران رافرمود تا بالارفتند و اشقر را برابر ایشان گذاشته وخود پیشتر شدند. دیوان اسپ سر و شترسر و سگ سر و گاوسر و زاغ سر و طوطق سر[2] و بلاهای دیگر شسته‌اند. چون امیر را بدیدند بخروشیدند وحمله بر امیر آوردند. امیر تیغ بر کشید ودرمیان ایشان درآمد، کشتن گرفت. چون دیوان بسیار کشته شدند، دیگران بگریختند. چون نزدیک اشقر رسیدند، باقی دیوان را اشقر بی باقی کرد.

پس بر یاران و در حوضی درآمدند. سلاح [و] وجود خود شستند و از آنجا روان شدند ومی رفتند، ناگاه در بیابانی رسیدند. امیر پیشتر شد... پالان می‌دوزد. امیر نعره زد، گفت: ای پالان‌دوز، تو کیستی؟ پالان‌دوز... گرد امیر را بدید بدوید و در امیر بچفسید. جهانگیر اورا گرفت، [۱۵۱-آ] برداشت و بگردانید، بر زمین زد و خنجر بکشید. هرچند که حلقش گرفت می‌راند، ذرّه‌ای بریده نمی‌شد. هاتف آواز داد که ای حمزه، این خربان را که می‌بینی دجّال است، هنوز مرگ این نزدیک نرسیده است.

۱- اصل: کدر. ۲- یعنی طوطی سر.

چون این آواز بشنهد اورا رها کرد، باز بر امیر حمله آورد. امیرالمؤمنین (رض) کمان بر کشید تیر در شست آورد.

بیت

ستون کرد چپ را خم آورد راست غریو از خم چرخ چاچی بخاست

تیر از شست بر گذاشت در چشمش زد. چشم راست او کور کرد. دجّال از دست امیر خلاص یافت، بانگ زد. بعد خر دجّال پیداشد. امیر نظر کرد، گویی کوه سیاه می آید. مقابل او بایستاد. دجّال نزدیک امیر رسید ودهن برامیر انداخت. امیر تیر بر کمان پیوست بر چشم خر دجّال چنان زد که یک چشم راست اونیز کور کرد. خر و خربان ازپیش امیرالمؤمنین حمزه (رض) ناپیداشدند. دجّال یک چشم [۱۰۱-ب] کور و خر او نیز یک چشم کور و شیطان نیز کور، و الله اعلم بالصّواب.

داستان بیست و پنجم

برون آمدن امیرالمؤمنین حمزه (رض) از کوه قاف و قصهٔ عمر معدی‌کرب که ازلشکر امیرالمؤمنین حمزه خودرا برون زده بود وملاقات کردن او برامیرالمؤمنین حمزه را [1]

چون امیرالمؤمنین‌حمزه (رض) خر دجّال را با خربان بهم کورکرد، ازآنجا روان شد، در شهر پیل گوشان رسید. پیل گوشان را پادشاهی بود که او را غربی تاجدارگفتندی، و این پیل گوشان صورت آدمی داشتند ولیکن پیل گوش بودند. غربی تاجدار چون از آمدن امیر خبر یافت، از شهر برون آمد، استقبال امیرکرد و به‌هزار تعظیم درون شهر برد و شرط مهمانداری پیش آورد.

پس امیر در جشن بود. چون در میان افتاد شکر خدای تعالی به جا آورد و از شاه پیل گوش پرسیدکه ازاین جا آبادانی دنیا تاکجاست؟ شاه پیل گوش گفت: هفت دریای گوناگون در میان است: یکی دریای آب ودوم دریای آتش و سیوم دریای دود وچهارم دریای خون و پنجم دریای جوش و ششم دریای قلزم وهفتم دریای محیط. یاامیر، چون این هفت دریا بگذری، بعد ازکوه قاف‌برون آمده‌باشی.

امیرگفت: ای غربی تاجدار، از این دریا چون خواهم گذشت؟ غربی‌تاجدار در فکرشد. بعدِ تفکّر بسیار سر بالاکرد، گفت: ای امیر، درکنارهٔ [۱۰۲-آ] دریا عورتی[2] است‌که اورا اصفیای، باصفا گویند، و هربار خواجه خضر علیه‌السّلام برو می‌آید و اورا به مادری خوانده است. چون بر آن عورت برسی، امید است او ترا از این واقعات برهاند.

۱- چنین است در اصل.　　۲- اصل: عوراتی.

امیر گفت : مرا رهبری بده تا برآن عورت برساند. غربی‌تاجدار گفت: یا امیر، من برای اسپ زین راست کردن فرموده‌ام . صبر کن تا زین مرتّب شود ، بر اسب سوار شو ، بعد از این‌جا کوچ کن .

پس امیر در دل شاد شد و با غربی تاجدار در شراب خوردن مشغول شد . و با غربی تاجدار روزی هردو شِسته در عیش بودند که پیل گوشی بیامد و بر غربی تاجدار گفت : چه شِسته‌ای که دختر را سموم دیو برد . امیر گفت : سموم دیو کجاست؟ غربی تاجدار گفت : از امیر گریخته، در بیابان مقام خود کرده است، و او را بچه تولد شده و مادرش در دوزخ رفت. اکنون دختران و عورتانِ مردان را می‌برد تا آن بچه را شیر دهند. امروز دختر مرا نیز برد .

امیر فی‌الحال برخاست و راهبری بستد و اشقر دیوزاد را برابر ستد، دربیابان درآمد ، چاهی در آن بیابان دید و آسیا سنگ بالا نهاده ، سرِ پا زد ، آسیا سنگ را بپرانید. کمند خواجه خضر علیه‌السّلام بر لب چاه ببست و اشقر را گفت از سر چاه دور شوی، هیچ دیو را برون نگذاری. امیر خود درون چاه درآمد ، تخته سنگی بر نهاده دید . چون نظر در سوراخ تخته سنگ کرد، سموم را بر تخت شِسته دید و به دل فراغ ملکی می راند. آهسته سنگ را بجنبانید [۲۰۱-ب] و خود درون درآمد .

سموم دیو چون امیر را بدید ، برجست و در طاق خانه نشست. امیر دست‌در کمان برد و تیرْ سموم‌دیو راچنان زد که غلطان در قعر چاه افتاد و گفت: ای‌امیر، یکی دگر بزن تا این‌دیو جان بدهد. امیر گفت: من هرگز زخم دیگر نزنم.سموم‌دیو سر بر سنگ زد و جان بداد .

چون امیر با سموم مشغول بود ، دیوان دگر درگریز شدند ، خواستند تا از چاه برون آیند ، هر دیوی که سر بالا می کرد اشقر بر تارکش چنان می زد که دیو جان می‌داد . چون چندین‌دیو را اشقر بدین‌نمط در جهنّم فرستاد، دیوان دیگر میان چاه ایستاده ماندند.

امیر چون سموم دیو را بکشت و بچهٔ او را با گهواره بهم در زمین بترقانید و دختر پیل گوش را برابر ستد و از چاه برون می‌آمد ، دیوانی که میان چاه بودند در پای امیر افتادند. امیر ایشان را اجازت داد که برون آیند. ایشان از امیر امان طلبیدند . امیر امان داد و برون آمد[ند] و پیش امیر سر بر زمین نهادند و ناپیدا شدند.

جهانگیر با دختر شاه پیل گوش در شهر آمد و دختر را بر ایشان سپرد. شاه پیل گوشان چون دختر رابدید و کشتن‌سموم دیو شنید، شادمان شد. و چندروزدیگر امیر را مهمان داشتند . چون زین مرتّب شد ، پیش آوردند. جهانگیر آن زین را بر پشت اشقر نهاد و زیر تنگ‌درکشید، به‌طالع‌سعد بر اشقر سوار شدوچندپیل گوشان برای رهبری ستد ، در پیش کرده ، غربیِ تاجدار را وداع کرد ، از آنجا روان شد. منزل و مراحلی می‌برید[۱۰۳-آ] و دشت و بیابان وکوه وصحرا می‌پیمود تا درباغ اصفیای با صفا رسید. باغی دید ارم کردار و میوه‌دید بربار و همه از شمشاد رسته، و تیغ زد یک درخت را برید و شاخهاش دور کرد، چوب دستی ساخت. چون‌پیشتر شد، گنبد اصفیای با صفا بدید. پیل گوشان گفتند : یا امیر ، در آن گنبد آن عورت می‌باشد، تو برو که ما بازگشتیم.

پهلوان جهان خسرو کیهان عمّ رسول آخرالزّمان یعنی حمزهٔ عبدالمطّلب پیل گوشان را وداع کرد و خود سمت گنبد با اشوب و بهلول روان شد. چون در پیش گنبداز اسپ‌پیاده شد ، درون درآمد، اصفیای با صفا را در مصلّا نشسته‌دید. پیشتر شد ، عورت سر بالا کرد ، امیر را بدید. از مصلّا برخاست و امیر را درکنار گرفت و سرش ببوسید وگفت ، ای فرزند ، خوش آمدی که من منتظر تو بودم. آن روز امیر را مهمان داشت.

چون روز دگر شد ، اصفیای با صفا امیر را [۱۰۳-ب] فرمود : این جانوران که در این باغ می‌پرند چندی را بکش ، پیش من آر. امیرگفت : ای مادر ، این

کدام جانوران‌اند و ایشان را چه خواهی کرد ؟ عورت گفت : این جانوران مرغ سمندر اند ، هر که پوست ایشان در خود بپیچد و در آتش درآید آتش در او کار نکند.

امیر برخاست، تیرو کمان بر کشید وموازنهٔ هفت مرغ سمندر را بکشت و پیش اصفیای با صفاآورد. عورت فرمود: پوست‌از ایشان بکش ، برای خود و برای‌یاران خود پوستینها و موزه راست کن. پس امیر و اشوب و بهلول از آن پوست پوستینها راست کردند و بپوشیدند و از سنب تا گوش اشقر بپوشانیدند.

پس اصفیای با صفا عصا برداشت و پیش شد، امیر را گفت در راهی که من می‌روم شما عقب من بیایید. پس بر دریای آتش رسیدند ، درآمدند و امیر نیز با یاران دنبال او می‌رفتند. آتش هیچ کار نمی کرد که سلامت بیرون آمدند. همچنان بر هر دریایی که می‌رسیدند، اصفیای با صفا پیش[می] شد، امیر با یاران‌عقب‌شده می‌رفتند. سلامت از آن دریاها برون آمدند تا به لب دریای محیط رسیدند . پس اصفیای با صفا عصا در آب زد ، آب دوشق[1] شد ، راه پیدا آمد . بر آن راه بیرون آمدند ، از این هفت دریا بگذشتند. پس عورت دوگانه نماز بگزارد و سر به سجده نهاد ، جان به حق تعالی سپرد.

امیرالمؤمنین حمزه‌دریافت که اصفیای با صفااز دار فنا به‌دار بقا رحلت‌فرمود، برای غسل او حیران [١٥٤-آ] ماندند. هاتف آواز داد که شما پشت بگردانید. ایشان پشت گردانیدند و بعد زمانی‌چون نگاه کردند عورت مرده‌ندیدند. شکرخدای تعالی عزّ و جلّ به جا آوردند و از آنجا روان شدند.

اکنون ما آمدیم بر سر قصهٔ لشکرامیرالمؤمنین حمزه (رض)، که در تنجه قرار گرفتند و چند سال بماندند ، علوفه تمام شد ، در حیرت شدند. در اسبان دست انداختند و ذبح می کردند ، می‌خوردند. عمرمعدی کرب بغایت در گرسنگی عاجز

۱- اصل: دشق.

شد ، بر عمر امیّه گفت : ای دوست، من[1] گرسنگی کشیدن نمی توانم. اگر اجازت دهی از این‌جا برون آیم و در هر شهری که بروم آن شهر را مطیع خود سازم، برای شما هم علوفه بفرستم و شکم خود نیز بگذرانم.

عمر امیّه گفت : ای شکم بزرگ ، این وقت نیست که تو از ما جدا شوی ، هژده سال نزدیک رسیده است ، چون چندین مشقّت دیدی ، چند روز دیگر صبر کن.

عمرمعدی نشنید ، شب دروازه باز کرد و از تنجه برون آمد و راه صحرا گرفت. سوار می‌راند. صبح دمید ، در مقامی رسید، دید کاروان فرود آمده است. نزدیک کاروان رفت و نعره زد : ای کاروان، برای من چیزی بیارید. کاروانیان چون عمر معدی را بدیدند از صلابت او بسهمیدند، کسی غول بیابانی و یا عادی است ، هر یکی از این بابتها می گفتندی.

عمرمعدی گفت ، زود طعام بیارید و اگرنه شما را تمام کنم. کاروانیان یکان صحنک توشه پیش آوردند. یل عادیان[٤٠١-ب] پور شدّادیان تمام توشه بخورد و گفت : ای کاروانیان، طعام تازه بیارید که توشه خوردن شکم کی پر شود ؟ باز کاروانیان بدویدند ، یکان صحنک تازه پیش آوردند. آن نیز بخورد، گفت : ای کاروانیان، شما را گفتم که طعام بسیار بیارید، مگرمرا بازی می‌دهید ! اینچنین طعامها من کی سیرشوم ؟ ! بروید هفت گوسپند فربه بیارید. بضرورت کاروانیان هفت گوسپند آوردند، تسلیم عمرمعدی کردند.

یل عادیان از اسب فرود آمد ، گوسپندان را ذبح کرد ، بر زمین زد و یک درخت از بیخ بر کند و چنان بر زمین زد که پرکاله هاش[2] شده کشت(؟). پس آتش افروخت و هرهفت گوسپند را سیخ کرد ، بخورد و در حوض آمد، آب چندان بخورد

۱- اصل: + مطیع خود سازم در ، و پیداست که زاید است.

۲- اصل، برکالهاش، و «پرکاله» یعنی پاره و لخت.

که سیراب گشت و زین از اسپ فرود آورد و اسب را چرا گذاشت و سلاح از تن خود جدا کرد، پایها دراز کرد، در خواب شد.

چون شب افتاد، دزدان در کاروانیان در آمدند. شور در قافله افتاد. یل - عادیان چون بیدار شد و قصد بر دزدان کرد. موازنهٔ هشتاد دزد را زیر تیغ کرد. دیگران بگریختند. کاروانیان چون شجاعت عمر معدی بدیدند، گفتند که حلال باد که خوردی.

چون روز شد از آنجا کوچ کردند، در شهر ناشناخت درآمدند. عمرمعدی نیز در آن شهر درآمد، در بازار بایستاد. از قضا پادشاه آن شهر مرده بود و رسم آن شهر چنان بود [۱۰۰-آ] اگر پادشاه مردی، همای را می‌پرانیدی بر سر هر که شِستی، اورا جمله خلایق باتّفاق یکدیگر پادشاهی می‌دادند. در آن روز هما را پرانیدند، بر سر عمر معدی بنشست. خلایق سر بر زمین آوردند، یل عادی را بر تخت شاندند. بمجرّد تخت شِستن فرمود: طعام بیارید. طعام درآوردند، خوردند، برداشتند. ساقیان سیم ساق مروّقهای زرّین درگردش آوردند و مطربان خوش الحان آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند.

بیت

می حجاب ازچشم مردان برگرفت چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت

عمر معدی سرمستان شد، وزیر را گفت: مرا یک زنی پیدا کن که در نکاح آرم. وزیر [۱۰۰-ب] گفت: عمر شاه دراز باد، زنان بیشترند امّا در این شهر رسمی است اگرمرد بمیرد [با] زن بهم دفن کنند و اگر زن بمیرد با مرد بهم دفن کنند. اگر شاه این رسم قبول کند بنده دختر خود به کنیزکی شاه را بدهم. عمر معدی قبول کرد و گفت آنچه رسم در شهر است قبول کردم.

پس وزیر دختر خود آورد، آنچه رسم ایشان بود کار خیر کرد، به تسلیم عمرمعدی کرب کردند. یل عادیان پور شدّادیان چون اول شب با او فراهم آمد

آخر شب اجل او در رسید ، دختر وفات یافت و بمرد، از دار فنا به دار بقا رحلت کرد . وزیر و خلق شهر حیران ماندند . پس وزیر تمام ملوك را جمع کرد، بر عمر - معدی کرب بیامدند ودختر رادر تابوت کردند ، دوچندِ عمرمعدی گور را کافتند[1] . عمرمعدی را گفتند : ای پادشاه، برخیز و به دست خویش این تابوت را بگیر ، در گور ببر ، با خود بهم دفن بکنان .

عمر معدی گفت: ای زن کاسیران، هیچ کسی در حیات خود در گور رفته است که من بروم؟ ! وزیر گفت : شرط این بود . عمر معدی گفت : ای احمق ، دیوانه شده‌ای ! من هرگز در گور نروم و این رسم گردن ندهم .

وزیر گفت: ای یاران ، چه باید کرد؟ همه درمانده شدند ، همچنان عمرمعدی طعام طلبید . طعامهایی که داروی بیهوشی انداخته بودند پیش او آوردند . یل - عادیان آن طعام بخورد، خوردن همان بود که بیهوش شد . پس از سرتا پای عمر- معدی کرب را ببستند، بعد هوشیار کردند ، گفتند : این زمان برخیز ، تابوت را به دندان گیر در گور فرود آی .

عمرمعدی گفت : من هرگز این چیز کردنی [۱۰٦-آ] نه‌ام . پس چوبها در عمر معدی زدن گرفتند . عمر معدی لت[2] می‌خورد ولیکن گفتِ ایشان نمی شنید که امیرالمؤمنین حمزه (رض) در آن حالت با بهلول و اشوب رسید . عمرمعدی کرب را بشناخت و خلایق شهر را گفت: ای مردمان، این مرد را چرا لت می کنید[3]؟ ایشان گفتند : ای پهلوان ، رسم شهرما اینچنین است، اگر زن بمیرد با مرد بهم دفن کنند و اگر مرد بمیرد با زن بهم دفن کنند . این مرد غریب در شهر ما رسید ، ما این را به پادشاهی قبول کردیم . این دختر از ما طلبید . ما کیفیّت رسم این ولایت بدین مرد عرضه داشتیم . این مرد آن رسم ما قبول کرد . اکنون دختر بمرد، این مرد بر قبول نمی رود .

۱- کافتن یعنی شکافتن و کندن .   ۲- لت یعنی سیلی .

۳- اصل: می کند .

امیر بر عمر معدی کرب گفت : ای پهلوان ، چیزی که مردان قبول کنند ضرورت برآن بروند. عمر معدی در سروپای امیر بدید و نیکو نگاه کرد و چون مدّتی روزگار گذشته بود و امیر پوستین های سرغ سمندرهم پوشیده[۱۰٦-ب] او از ایشان بی ریش جدا شده بود ، این وقت که او دید با ریش بود ، عمر معدی کرب نشناخت و گفت : ای مرد وحشی صفت، من قول نکرده‌ام. وزیر گفت ، ای پهلوان، این زمان این همچنین می گوید که من این قول نکرده‌ام ، اگر این قول نمی کردی ما این را دختر نمی‌دادیم.

امیر گفت : ای عادی صفت ، نام چه داری؟ عمر گفت : مرا عمرمعدی نام است و سرلشکر حمزهٔ عربم. امیر گفت : تو چون اینجا افتادی؟ عمر گفت : لشکر و شاهزاده مهرنگار در تنجه هستند و من نیز با ایشان بودم. بعد از آن گرسنگی می‌مردم، ضرورت خودرا برون زدم تاشهری را بگیرم تا علوفه برای ایشان روان کنم و من نیز سیر خورم. چون مر ایشان [را] بی‌وفایی کردم و در این محل جدا شدم هرآینه خدای تبارك و تعالی مرا این روز پیش آورد.

چون امیرحمزه این کلمات بشنید ، چشم پرآب کرد و از اسب فرودآمد. بند عمرمعدی بگشاد. چون عمرمعدی دست و پای خود گشاده دید ، قصد خلایق و وزیر کرد، کشتن گرفت وتمام خلایق در پس پشت امیر آمدند و الحاح می کردند. امیرهرچند که منع می کرد... به‌دودست در وثاق عمرمعدی کرب برد برداشت نزدیک گور آورد. خلایق آن شهر فریاد کردند : ای پهلوان، این را درگور بانداز تا پادشاهی این شهر ترا بدهیم.

امیر پای عمرمعدی گرفت، بگردانید، باز رها کرد. یل عادیان چون اینچنین قوّت امیر بدید، باز سروپای امیر دیدن [۱۰۷-آ] گرفت و شناخت خواست ، پرسید: ای مرد کیستی و ازکجا می‌آیی؟ گفت : ازکوه قاف می‌آیم. عمر گفت : خبر حمزهٔ عبدالمطّلب داری؟ گفت: مراحمزه فرستاده‌است. یل عادیان گفت: حمزه کجاست؟ امیر گفت : در شارستان زرّین است و با اسمای پری در نشاط باشد. گفت مرا یاد

می کند یا نه؟ امیر گفت: عمر امیّهٔ زمری و مهرنگار را و لندهور و ارجد و اسود و ذوالحمار و یاران دیگر را یاد می کند، نام تو نشنیده‌ام. عمر گفت: افسوس که عرب بچه ما را فراموش کرد.

پس امیر گفت: اگر حمزه‌را ببینی بشناسی‌یانه؟ عمر معدی گفت: ای‌نادان، من و امیر خوَرد[1] و بزرگ یکجا شده‌ایم، چرا نشناسم؟ امیر فرمود: قدّی که من دارم حمزه دارد؟ عمر معدی گفت: دروغ مگو که حمزه ریش ندارد. امیر گفت: برآورده است. پس‌امیر کلاه از سر خود برداشت. عمرمعدی خال‌سبز بر رخسارهٔ‌امیر بدید، بشناخت، دوید، در پای امیر افتاد. امیر اورا کنار گرفت و هر دو چندان گریستند که مرغان‌هوا آب [در] چشم کردند.

چون وزیر آن شهر دریافت که امیرالمؤمنین حمزه این است، به هزار تعظیم درون شهر برد، طعام و شراب و کباب پیش‌آورد. آن روز همانجا ماندند و کیفیّت عزیزان‌از عمرمعدی روشن کرد. چون همه را سلامت شنید، شکر حضرت صمدیّت جلّ جلاله وعمّ نواله [۱۵۷-ب] به جا آورد و خوشدل گشت و پادشاهی‌آن شهر عمرمعدی را داد و وزیر و خلق آنجایی‌را مسلمان کرد و خود پیشتر راند، و الله اعلم بالصواب.

۱- چنین است در اصل، به جای «خرد».

داستان بیست و ششم

رفتن امیرالمؤمنین حمزه در تنجه و ملاقات کردن با مهرنگار و با یاران و دوستان وکشتن اردشیربابکان‌را وگریختن نوشیروان ورفتن امیر دردمشق و پناهیدن نوشیروان از هوم دمشقی وکشتن عمربن حمزه (رض) هوم دمشقی را و ملاقات‌کردن عمربن حمزه (رض) با مهرنگار و با دوستان هریک

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض)آن شب در شهر ناشناخت[بماند]، روز دیگر با عمر معدی کرب‌واشوب و بهلول سمت تنجه روان کردو منزل و مراحل‌می‌برید[1]. بعدِ چند روز در رودباری رسید. امیرالمؤمنین حمزه نظرکرد، یک صندوقی درآب می‌رود. اشوب را فرمود تا آن صندوق را از آب بیرون آرد و خود با عمر معدی و بهلول در سایهٔ درختی قرارگرفت.

اکنون اشوب درون آب درآمد وآن صندوق را درکنارهٔ‌رود باری آورد و هر چند که خواست به‌نوعی بردارد وبر امیر آرد نتوانست. پس‌صندوق همانجا گذاشت و به خدمت امیرحمزه آمد وگفت: یا امیر، به اقبال تو صندوق از آب کشیدم و درکرانهٔ آب آوردم ولیکن برداشتن نتوانستم که پیش امیر بیارم.

پس عمر معدی را فرمود که برو تو بیار. یل عادیان به فرمان امیر حمزه [۱۰۸-آ] درکرانهٔ آب آمد و دست درصندوق زد... صندوق چیست و چه خواهد بود. درِ صندوق بازکرد، دیوی...از صندوق‌برجست و عمرمعدی کرب را گرفت.

۱- اصل: می‌بارید.

عمر معدی گفت : ای بدبخت، من ترا از بند خلاص دادم ! مرا بگذار و تو هرجا که خواهی برو. دیو گفت : تا ترا نکشتم کی می‌روم. عمر گفت : ای نادان ، تو نشنیده‌ای که دیو باژگونه باشد و باژگونه است ! اگر تو در حق او نیکی کنی بی شبهه او بدی کند. عمر معدی گفت : فریاد خواهم کرد ، امیر دور است ، آواز من نخواهد شنید و طاقت زور هم نداشت که خودرا رها کناند.

ناگاه یک پیری نورانی پیدا شد . عمر معدی چون آن پیر را بدید ، بر خود خواند و گفت : ای پیر ، تو منصف شو که [۱۰۸-ب] ... و از صندوق بگشادم و این را مخلص کردم . این حلق من گرفته است، نمی‌گذارد ! آن پیر گفت : اینچنین دیو در زیر این صندوق چگونه گنجیده است؟ عمرمعدی بگفت : گنجیده بود . پیر گفت : من هرگز استوار ندارم . دیو گفت: هلا خواهم دید . حلق عمرمعدی گذاشت و درون صندوق رفت. پیر درصندوق محکم ببست ، عمرمعدی را گفت : بازگرد و بعد از این اینچنین غفلت نکنی. این مقدار گفت و ناپیدا شد . یل عادیان شکر خدای عزّ و جلّ به جا آورد و آن صندوق را پیش امیر آورد و تمام کیفیّت باز نمود . امیر گفت : شاید که آن پیر خواجه خضر خواهد بود که ترا دستگیری کرده وبه‌تو دستگیر شد .

پس از آنجا روان شدند وآن صندوق‌را برابر ستدند. چون حصار تنجه‌نمودار شد، امیر فرمود: ای عمر معدی، تو با اشوب و بهلول دراین مقام قرار گیرید تا من پیشتر روم ببینم که کسی مرا خواهد شناخت و یانه؟

پس عمرمعدی کرب و اشوب و بهلول‌سوازنهٔ یک فرسنگ از شهر تنجه‌ماندند و در این روز شاهزاده سهرنگار تاریخ‌می‌شمرد وهژده سال راست شده بود. عمرامیّه را طلبید و گفت : ای بابا ، امروز آن روز است که امیرالمؤمنین حمزه (رض) برسد اگرنه خواجه بزرجمهر حکیم دروغ گفته باشد. این بگفت و بالای کوشک بر آمد به سمت کوه قاف نظر کرد ، آه سرد از جگر برکشید. هم در آن وقت دو کلنگ

[۱۰۹-آ] از هوا پیدا شدند . مهرنگار نیّت کرد و گفت : اگر با امیر امروز من ملاقات خواهم کرد، پس بی‌شبهه از این دو مرغان یکی را خواهم زد و اگرخطا خواهم کرد پس امروز امید ملاقات نخواهد شد . این بگفت، دست بر کمان برد و تیر خدنگ در بحرهٔ کمان پیوست و رها کرد . تیر راست هردو مرغان را بدوخت. مهرنگار حیران‌ماند . آن مرغان غلطان‌غلطان پیش‌امیرالمؤمنین حمزهٔ عبدالمطّلب افتادند . امیر تیرمهرنگار را بشناخت، بوسید، برچشم نهاد و[در] ترکش انداخت.

پس امیرالمؤمنین حمزه فی‌الحال از اسب فرود آمد، آن مرغان را برگرفت ، بسمل کرد وپرها کندیدن گرفت . اکنون‌عمر امیّهٔ زمری برای‌آوردن مرغان‌بدوید . چون آنجا رسید ، دید مردی پوستینها پوشیده، مرغان را [۱۰۹-ب] پاك می کند. نعره زد که ای مرد وحشی، مرغان را به من‌ده. امیر سر بالا کرد . عمرامیّه را دید شکر خدای تعالی به جا آورد و در دل شاد شد و عمر را هیچ نگفت.

کرّت دیگر عمر امیّه گفت : ای مرد وحشی ، مرغان می‌دهی یا سنگ در حق تو ضایع کنم؟ امیر گفت : این مرغان از هوا پیش من افتادند ، من ترا چون بدهم ! عمر امیّه گفت : این مرغان را شاهزاده مهر نگار زده است. به من ده تا بر او برسانم .

امیرحمزه گفت : مهرنگار کیست و دختر کدام پادشاه است که شاهزاده می‌گویی؟ عمر امیّه گفت: دختر پادشاه هفت کشور نوشیروان عادل است وجفت‌حمزهٔ عبدالمطّلب است . امیر گفت : من خود بر مهرنگار آمده‌ام . عمر پرسید : ازکجا آمده‌ای و تراکه فرستاده است ؟ امیر گفت : ازکوه قاف آمده‌ام ، و امیر حمزه در شارستان زرّین است، با اسمای پری عیش می گیرد و مرا برمهرنگار فرستاده است تا اخبار او بگویم. عمر گفت : سوار شو تا ترا بر مهرنگار ببرم.

امیر سوار شد و دنبال عمرامیّه روان گشت. چون نظر کفّار بر امیرالمؤمنین حمزه افتاد، بر خواجه بزرجمهر حکیم گفتند : ای خواجه، تو می گفتی که حمزه بعد

هژدهم‌سال در تنجه بیاید. امروز وعده است، حمزه کجا؟ خواجه گفت: این‌سواری که می آید حمزه است.

نوشیروان گفت: سواری حمزه را می نماید. زوبین گفت: قدّ حمزه است. بختک گفت: هرگز حمزه نیست، این کس دیگر است. پس امیر نزدیک خندق آمد، پیاده شد و جست زد و روان بر خندق افتاد و اسب را گفت: وقتی که [۱۶۰-آ] بطلبم بیایی. زوبین گفت: امیر ورانبر خندق رفت واسب را گذاشت. لشکر را فرمود تا بتازند و اسپ را به دست آرند. به فرمان زوبین مغلان بشتافتند. اشقر دیوزاده را گرفتند.

اشقر در میان لشکر مغلان درآمد، کسی‌را به دندان و کسی را به لگد کشتن گرفت. چون مغلان بسیار کشته‌شدند، همی‌بگریختند. اشقر جست زد، درون‌حصار درآمد. پس نوشیروان و زوبین کاوس و برادر زوبین وخلق دیگر گفتند: اگر اسب حمزه اینچنین نباشد ازآنِ او نگویند. زوبین شرمنده شد.

پس امیر بر اشقر دیوزاده سوارشد وسمت بارگاه مهرنگار روان شد. چون‌امیر بر درِ بارگاه مهرنگار رسید، خبر کردند که آینده‌ای‌از کوه قاف‌آمده است می گوید: مرا حمزه فرستاده است. پس مهرنگار درون پرده‌بنشست و عمر امیّه را گفت: آینده را بگو تا خبر امیر بگوید. امیر گفت: مرا حمزه گفته است درگوش مهرنگاربگویی. عمر امیّه گفت: ای‌وحشی، مهرنگار را آفتاب‌هم نمی‌بیند. [۱۶۰-ب] تودرگوش او چون خواهی گفت و ترا چه مجال باشد که‌این سخن بگویی! امیر گفت: مراحمزه گفته است بجز گوش مهرنگار کسی را نگویی.

چون مجادله بسیار شد، بضرورت پرده را از میان برداشتند. بمجرّد آنکه نظر امیر بر مهرنگار افتاد، بدوید، کنار گرفت. عمر امیّه چون این حالت بدید، اوهم‌بدوید، در پای امیر افتاد و کلاه پوست سمندر از سر دور کرد، امیررا بشناخت که صحیح حمزه است.

از درون بارگاه غریوها برآمد. مهرنگار چون امیر را نیکو نگاه کرد، خالی سبز که در پیشانی امیر بود آن را دید، بشناخت. اوهم دید، بشناخت[1]. در پای [۱۶۱-آ] امیرالمؤمنین حمزه (رض) تا دیری افتاده ماند. هربار که مهرنگار جانب امیر می‌دید، بیهوش می‌شد، بعدِ دیری قرار می‌گرفت.

چون ملاقات یک دیگر شد شکر مر حضرت رب العالمین به جای آوردند، خوشدل می‌شدند.

۱- جملهٔ «اوهم دید بشناخت» زاید و مکرر می‌نماید.

[داستان بیست و هفتم

رفتن امیر در دمشق و ملاقات شدن عمر و حمزه و کشتن هوم دمشقی را[1]]

بعد امیرحمزه از بارگاه برون آمد ، با هریکی از یاران و دوستان ملاقات کرد و معذرت فراوان و پرسش بی‌پایان می‌نمود . و همان زمان طبل جنگ زدند، باتمام لشکر از حصار برون آمدند ، میدان‌بیاراستند، باستادند که امیرالمؤمنین حمزه(رض) اشقر را در میدان براند. ترتیب جولان نمود ، به سنب فرس خاك بر چرخ گردون بیفشاند و کلاه از سر برداشت و گفت : هرکه داند و نداند انا حمزهٔ عبدالمطّلب . باری تبارك و تعالی مرا در کوه قاف برد و توفیق بخشید که جمله دیوان و پریان کافران و اهرمنان و ناشناسان را واسب‌سران وگاوسران و سگ‌سران را زیر تیغ آوردم و سلامت از آن کوه قاف برون آمدم .

عمر معدی کرب صندوق را [2] در میدان برد . امیر فرمود تا سر صندوق باز-کردند. دیوی از صندوق [۱٦۱-ب] برون آمد ، خواست تا بگریزد. . . پای من گیر ، بعد آنچه من توانم کنم. پس امیر پای خشت زرّین نهاد، هوم درآمد وپای امیر گرفت ، در زور شد . گردان تمام دریافتند که این تحقیق حمزه است که پیش-دستی نمی‌کند مستعدتر شدند .

پس هوم چندان زور کرد که از ده انگشت او ده قطره خون افتاد . پای امیر بگذاشت و متحیر بماند ، بایستاد و در سر و پای امیر نظر کرد و بعده خود پای بر

۱- این عنوان از قلم کاتب افتاده است و از عناوین مندرج در مقدمه و شرح داستان معلوم می‌شود که ظاهراً عنوان مذکور در همین جا بوده است .

۲- اصل: از عمر معدی کرب از صندوق را (!)

خشت نهاد و رخصت بر پهلوان کرد تا... دست چپ درازکرد و ساق هوم دمشقی گرفت، نام خدای تعالی بر زبان راند، او را آزاد از خشت برداشت [۱۶۲-آ] ودر خاك زد. عمر امیّه خشت زرّین فی‌الحال بستد، در توبره انداخت. زوبین نعره بر لشکر خود زد که بزنید این عرب‌را که تنها و پیاده یافته‌ایم. به یکبار تمام‌مغلان لگام ریزکردند، امیر را و عمر امیّه را گرد گرفتند، در جنگ شدند.

پهلوان خنجر از نیام بکشید و درمیان کفّار افتاد و می‌کشت و عمررا گفت: تو پشت مرا نگاه دار. عمرامیّه پس پشت امیر بود و شیشهٔ نفت بر کفّار می‌زد.

اشقر درون شهرافتاد که‌امیر خودرا ظاهر کرد، سوار شد وقصد حصار کردند. مغلان برج و بارو[1] گرفته بودند. ناوك و ناچخ و عراده[2] و منجنیق می‌زدند، تا شب افتاد. امیر سر برهنه و بیهوش[3] شده، درصفها خنجر می‌زدند، و سمت دروازه رفت که نظر بختك بر امیر افتاد که فرقش برهنه است. هوم دمشقی را گفت: می‌توانی که بر سر برهنهٔ حمزه یک زخم شمشیر رسانی که کار او تمام شود. هوم گفت: اگر عمرامیّه از قفای او دور شود، توانم. بختك اشارت بر سپاه کرد تا کفّار بی‌عدد درعمرامیّه درآویختند و عمر را از قفای امیر دور کردند.

پس هوم دمشقی درآمد، و تیغ بر سر برهنهٔ پهلوان بزد موازنهٔ‌چهار انگشت [۱۶۲-ب] تیغ بر تارك امیر نشست. پهلوان هوشیار شد و بازگشت تا حریف را دریابد، هوم خودرا درفوجهاانداخت.

امیر قصد دروازه کرد و نزدیک رسید، لگد بر دروازه چنان زد که تخته‌ذره‌ذره شد. پس جست زد وران‌بر[4] خندق افتاد و بیهوش شد. پهلوانان امیر بدویدند و امیر رابرداشتند و درعماری پیل کردند، ازحصار برون‌آمدند و بر لشکرحمزه بردند و جنگ شدّت[5] گرفت. سپاه پهلوان طاقت نیاوردند، راه حلب پیش گرفتند.

۱- اصل: بازو. ۲- اصل: غراده(؟) ۳- اصل: بیهوشی.

۴- یعنی آن سوی. در موارد دیگر به صورت ورانبر ضبط شده.

۵- اصل: شدن.

چون در حوالی حلب رسیدند، شاهزادگان حلب با سپاه خود برون آمدند و سپاه امیر را پیش کرده، درون شهر بردند، دروازه‌ها ببستند، خندقها پرآب کردند. کفّار حصار حلب را گرد گرفتند[۱۶۳-آ] وفرود آمدند[۱]. و نوشیروان از هوم پرسید که هیچ می‌دانی چه مقدار زخم در سر حمزه کار کرده است؟ هوم گفت: همچنین دانم که تیغ من تا حلق حمزه رسیده بود. نوشیروان گفت: اگر تیغ در حلق رسیدی، او هرگز زنده نماندی و تختهٔ دروازه نشکستی ولیکن زخم کاری است. عجب بود اگر زنده باشد، لشکر او[۲] حصاری نمی‌شدند.

پس در مشورت بنشستند که چه طریق این حصار فتح شود؟ بختک بختیار گفت: در اطراف ولایت نامه ها برسران بباید نبشت تا لشکرها در جانب بیایند. از بسیاری لشکر توانیم که فتح بکنیم. پس فرمانها در هر ولایتی فرستادند وهر روز لشکر کفّار زیادت می‌شد.

یک فرمان بر شاه ناصر مصری نیز رسید. چون شاه ناصر فرمان مطالعه[۳] کرده و در حمزه آن واقعه دید که حمزه در جهان نماند، منغض شد و برآن دستارچهٔ امیر که دختر او خودرا پاک کرده بود اورا حمل شده، پسر زاده بود، شاه ناصر او را عمربن حمزه نام کرده بود وهر کسی که می‌دید می‌دانست[۴] که پسر شاه ناصر است و درآن روزها آن پسر بیست [و] چهار ساله شده بود و در زورمردی همتایی حمزه داشت.

شاه ناصر عمربن حمزه را برِ خود طلبید وگفت: ای [۱۶۳-ب] فرزند، فرمان پادشاهی بر ما رسیده است تا با لشکرها برویم و حلب را فتح کنیم و حمزه که کشته شده است بر دست آریم. عمربن حمزه را گفت: آخر اوپدر تو شود. عمربن حمزه گفت: تااین زمان چرا نگفتی که حمزه پدر من است؟ شاه ناصر گفت: مصلحت گفتن نبود. پس عمربن حمزه گفت: این کی روا باشد که پدر من کشته شود، من

۱- اصل: آمدن. ۲- اصل: او را.

۳- اصل: ازفرمان مطالع. ٤- یعنی می‌پنداشت.

انتقام نکشم؟! پس با چهل هزار سوار شاه‌ناصر و عمربن حمزه از مصر درحلب روان شدند و بعد مدّتی در سپاه کفّار رسیدند.

جاسوسان بختک خبر یافتند و بر بختک خبر رسانیدند که پسر حمزه پیدا شده است. و بر شاه می‌آید. بر بختک خبر رسانیدند که شاه ناصر پیش‌در بارگاه‌ایستاده است بختک دربان را منع کرد که شاه ناصر مصری را درون نگذارند.

چون شاه ناصر خواست که درون بارگاه درآید، پرده دار چوب پیش داشت که بایستد. عمربن حمزه مشت در رگ گردن پرده دار چنان زد که او در دوزخ رفت. شور بر در بارگاه افتاد. خبر بر نوشیروان کردند که شاه‌زاده ناصر مصری پرده‌دار را بکشت.

نوشیروان فرمود تا درون درآرند. شاه ناصر را با عمربن‌حمزه درون آوردند. چون شاه ناصر نوشیروان را بدید، خدمت کرد و پهلوان [۱۶۴-آ] زاده هیچ نگفت و پشت‌هم خم نکرد. نوشیروان پرسید: ای ناصر، چرا پسر تو پرده‌دار رابکشت؟ ناصر مصری گفت: پرده‌دار درون‌آمدن نمی‌داد و پسر من دیوانه است وبه‌دیوانگی او را بکشت.

پس پرده داران را طلبید، گفت: شما را که منع کرد که ایشان را درون نگذارید[1]؟ پرده داران گفتند: اشارت خواجه بختک شده بود. شاه روی جانب بختک آورد. بختک پیشتر شد و درگوش نوشیروان گفت: این زادهٔ حمزه است، پسر شاه ناصر نیست. نوشیروان گفت: حمزه با مهرنگار عهد دارد، این پسر چون زاده؟ بختک تمام قصّهٔ دستارچه[2] باز نمود.

شاه حیران ماند و شاه ناصر مصری را نشستن فرمود. هم در آن وقت طعام آوردند و هرکسی طعام می‌خوردند. پهلوان‌زاده نشسته بود. نظر شاه هفت کشور بر او افتاد که طعام آن پسر نمی خورد. بر حاجبی گفت[3] فرستاد که تو چرا طعام

۱- اصل: نگذاری.

۲- اصل: دستار بچه، اما به قیاس موارد دیگر صحیح دستارچه یعنی دستمال است.

۳- یعنی پیغام وسخن.

نمی‌خوری؟ حاجب فرمان بر پهلوان‌زاده رسانید.

عمربن حمزه گفت: در این وقت طعام تو بخورم و همین زمان با تو جنگ کنم روا نباشد! حاجب جواب رسانید. شاه فرمود بگو جنگ برای چه می‌کنی[1]؟ پهلوان‌زاده گفت: تو پدر مرا کشته‌ای. پس نوشیروان گفت: من نکشته‌ام، سوی هوم دمشقی اشارت کرد که پدر تو او کشته است. این طعام من است، [۱٦٤-ب] تو بخور. پهلوان زاده طعام خوردن گرفت. شاه از پیش خوانها می فرستاد. طعام خوردند، برداشتند، ساقیان سیم ساق مروّقهای زرّین و بلورین گردش درگردش آوردند. مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند.

بیت

می‌حجاب از چشم مردان برگرفت چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت

هر کسی از جایی آغاز چیزی کردند. هوم دمشقی سرمستان شد، نعره زد، بختک سر بر زمین نهاد. هوم گفت: چون زدم حمزهٔ عرب را؟ بختک گفت: به‌زبان مبارك خود بفرما که چون کشتی؟ هوم گفت: چنان تیغ بر سرش زدم تا دوشاخ[2] فرود آوردم. پهلوانزاده را طاقت نماند، گفت: ای سگ مردار، هوش دار و زبان خود گرد آر و اگر نه سرت خواهم برید.

هوم گفت: تو چه کسی که سخن فضول می گویی؟ بختک در گوش هوم دمشقی گفت که: این پسر آن عرب است. هوم چون دریافت که پهلوان‌زاده‌است، گرز خود جانب عمربن حمزه انداخت. پهلوان‌زاده گرزش از هوا بگرفت و باز بر وی حواله [کرد]. او نیز [پیش] از آمدن گرز بستد و سوی عمربن‌حمزه انداخت.

بدین نمط میان خود گرز می انداختند، نه این را فتح بود و نه او را ظفر، که هوم دمشقی [۱٦٥-آ] از کرسی بایستاد و قصد پهلوان‌زاده کرد. عمربن حمزه

۱- اصل: جمیکنی.

۲- مراد شانه است و در صفحهٔ بعد شاخه به همین معنی به‌کار رفته، اما شاخ یا شاخه به این معنی در فرهنگها نیامده است.

بدوید، هردو خمهای او بگرفت، از زمین برداشت، بگردانید، بر تخت نوشیروان زد. نوشیروان خود را (؟) بلرزید. هوم دمشقی بازمقابل شد. عمربن حمزه سبک تیغ درمیانش چنان زد که همچو خیار دو نیم کرد.

پس نوشیروان و زوبین و شاهان دیگر چون همچنین دیدند، سبک از بارگاه برون آمدند و سوار شدند، راه گریز گرفتند. پهلوان‌زاده نیز سوار شد، دنبال لشکر گریخته کرد و نعره زد، میان ایشان افتاد. هرکرا بر سر می‌زد، سرش چون گوی می‌پرانید [١٦٥-ب] وهرکرا برکمر می‌زد دو نیم می‌کرد و هرکرا بر تارك می‌زد تا دو شاخه[1] فرود می‌آورد.

زخم امیرهم نیکو شده بود. نعرهٔ پهلوان زاده درگوش افتاد. عمرامیّه را فرسود زود برون رو، خبر این نعره بیار. عمر سبک برون آمد و در زمان[2] در لشکر رسید. جوانی را [دید] چون شیر شرزه کفّار را چون گلهٔ گوسپندان کرده می راند. نزدیک تر شد. نظر شاه ناصر مصری بر عمرامیّه افتاد، پیاده شد، پیش عمر آمد.

عمر امیّه شاه ناصر را کنار گرفت وپرسید: این جوان کیست و چه کس است و چه خونریزی می‌کند؟ شاه ناصر گفت: پسر حمزه است و آن دستارچه بنمود و تمام کیفیّت بگفت. عمرامیّه خدای را سجده کرد و خوشان و خندان بازگشت، بر پهلوان آمد وگفت: ای امیر، آمدن پسر مبارکت باد. پهلوان گفت: کدام پسر؟ عمرامیّه کیفیّت دستارچه باز نمود.

امیرالمؤمنین حمزه (رض) همان زمان فی‌الحال سوار شدو با سپاه خود ازحلب برون آمد، دنبال لشکر کافران کرد، دید که عمربن حمزه... با گردان عرب درمیان لشکر کافران درآمدند، هرکرا بر سرمی‌زدند سر همچو گوی می پرانیدند وهرکرا در کمر می‌زدند همچو خیار می بریدند[3] و هرکرا بر تارك می‌زدند تا دو ساق دست

---

۱ - = شانه، رك: حاشیهٔ صفحهٔ قبل.

۲ - اصل: در زبان (!)، در زمان یعنی برفور.

۳ - اصل: سر همچو خیار می‌برانیدند.

می‌آوردند. چندان غنیمت شد که عدد آن خدای داند، چنچ هیچ کسی فقیر نماند. تمام پیادگان‌را دوگان‌چهارگان اسپ بر دست[آمد]. [۱۶۶-آ] بعده امیرالمؤمنین حمزه (رض) در هزار ستون نوشیروان بنشست. همچنان عمرامیّهٔ زمری رضی‌الله‌عنه شاه ناصر مصری را باعمربن حمزه پیش کرده آورد. امیرالمؤمنین عمر[1] در پای پدر افتاد. امیر پسر را نیز کنار گرفت و سر ببوسید و شاه مصری را به دست خودخلعت بپوشانید و همه یاران او رابنواخت وخنگ اسحاق را به فرزند عطا کرد وگفت که در هر بارگاهی طبل شادی زنند.

به فرمان امیرحمزه طبل شادی زدند و در هر بارگاهی و خیلی جشنی می‌شد مگر در بارگاه‌مهرنگار، طریقی ماتم بود. خبر به امیر رسانیدند که شاهزاده‌متغیّض شده است و می گوید که حمزه با من عهد کرده بود که بغیر توهیچ [۱۶۶-ب] زنی نکنم. این زمان پسر کجا پیدا شده؟ امیر، عمرامیّه را فرمود تا پیش مهرنگار برود و کیفیّت تولد شدن پسر بگوید.

عمر امیّه به فرمان امیر به مهرنگار زود آمد، واقعهٔ حال بگفت. مهر نگار استوار نمی‌داشت و می گفت: هرگز از دستارچه پسر نزاید، تا آنکه امیر دخول نکرده است بغیر وصال فرزند چگونه پیدا شود! هرچند عمر امیّه سوگند می‌خوردو یاد می کرد سود نداشت. ضرورت بازگشت و کیفیّت ستاهش[2] شاهزاده مهرنگار بر امیر خبر کرد.

پهلوان فرمود: مادر عمربن حمزه را و شاه ناصر را با پسر بهم بر مهرنگار برسانید، شاید گفتهٔ‌ایشان استوار دارد. پس‌عمربن‌حمزه با مادر و شاه‌ناصر به‌خدمت شاه‌زاده مهرنگار آمدند و مادر عمربن حمزه در پای مهرنگار افتاد و سوگندیاد کرد و پهلوان‌زاده الحاح می کرد و شاه ناصر نیز سوگند ها یاد کرد که شاهزاده ذره‌ای اندیشه نکند.

۱- مرادعمربن حمزه است وشاید لقب «امیرالمؤمنین» راکاتب به اشتباه نوشته.
۲- ستاهش تلفظی است از ستهش (= ستهیدن) به معنی ستیزه و جدال ولجاج.

مهرنگار بر روی ایشان قبول کرد که همچنین خواهد بود که شما می گویید و تشریف‌ها پیش آورد . ایشان باز گشتند و مهرنگار بر قاعدهٔ خود بود و گریه و زاری می کرد .

عمرامیّه بر پهلوان گفت که هیچ سود ندارد ، مهرنگار هنوز در گریه است . امیر خود برخاست [۱۶۷-آ] و بر شاهزاده آمد و سوگندها یاد کردن گرفت که من مادر پسر را ندیده‌ام ، تو چرا استوار نمی کنی؟ ! مهرنگار گفت : چشم بسته برای سوگند کاری کردی و می گویی من او را ندیده‌ام ! هرچند پهلوان سوگندها می ـ خورد، او استوار نمی‌داشت، گفت : برو ای عرب بچه، من لایق تو نه‌ام که تو با من وفا کنی، چنانچه من کردم آن یافتم .

امیر را این سخن بغایت در دل‌درآمد و در خاطر گرفت، گفت : من لایق‌شما نه‌ام ، لایق تو اولاد مرزبان است ! این سخن گفت و برون آمد . عمرامیّه را فرمود که اولاد مرزبان را بیار. آورد و بند ازو برداشتند . امیر گفت : من بر تو ظلم کرده بودم که زن تو از تو ستده بودم، بستان در ملک خود ببر .

یاران گفتند : یا امیر ، این چه می گویی و چه می کنی؟ پهلوان گفت : به ربّ کعبه اگر مهرنگار امروز در لشکر من ماند من اورا به جان بکشم . عمر امیّه این‌سخن بر مهرنگار رسانید . شاهزاده پشیمان شد ولیکن سود نداشت . پس عمر ـ امیّه [را] گفت : ای عمر ، یا تو و یا مقبل برابر من بیایید . عمر گفت : حالی باری مقبل را برابر می فرستم، بعدِ چند روز من نیز خواهم آمد .

بضرورت شاه زاده با اولاد روان شد . مقبل برِ امیر آمد، گفت : ای پهلوان، من نیز [۱۶۷-ب] برابر مهرنگار خواهم رفت . امیر گفت : تو نیز آواره شو . پس مقبل باچهارهزار سوار به دنبال مهرنگار روان شد ، موازنهٔ‌چهارهزار بنده وخواجه‌ـ سرای و کنیز کان دنبال مهرنگار بودند . و مهرنگار اولاد را فرمود تا یک کروه از دایره فرمود (؟) آید پیشتر ، مرزبان بیچاره که بعد از چند سال خلاص یافته بود

همان شادی می کرد و می‌دانست که حمزه هرگز مهرنگار را نگذارد و مهرنگار او را هرگز دست نهلد. موازنهٔ دو کروه پیشتر فرمود(؟) می‌آید. منزل ومراحل می‌برید که در شهر اولاد رسیدند که آن شهر را نبست نام بود.

اولاد با مقدّمان شهر درون رفت و به جای او بـرادر خرد [1] او پادشاه شده بود. اورا به استقبال مهرنگار [فرستاد] . برادر او در دل دانست[2] که او پیر شده است ، شاهزاده مهرنگار او را قبول نمی کند ، من جوانم ، مرا قبول خواهد کرد. این پیغام بر مقبل فرستاد. مقبل نیز قبول کرد وگفت : اولاد پـیر است ، مهرنگار او را [قبول] نمی کند و تو جوانی بر تو راضی است. اگر اولاد را بکشی مهـرنگار ملک توگردد.

این شور در سر برادر افتاد ، بمجرّد آنکه[3] درآمدن شهر بر اولاد رفت و تیغ کشید سرش بپرانید و در بارگاه‌مهرنگار آمد. مقبل آهسته خنجر بکشید ودرشکمش چنان زد که او نیز در [۱۶۸ـآ] مقام اولاد رسید. پس تمام شهر را قابض شدند و بی تشویش ملک می‌راندند.

اما شاهزاده را کردهٔ [4] امیر قرار نبود. روز و شب می گریست و این خبر در اطراف عالم پراکنده شد که حمزه از مهرنگار بیزار شده است و تسلیم اولاد مرزبان کرده. این خبر درگوش زوبین کاؤس نیز افتاد و زوبین با تمام لشکر خود موازنهٔ دو لک سوار جنید[5] ستده‌قصد شهر نبست‌بستند و خندق را پرآب کرد و بالای حصار شده جنگ می کرد.

اکنون ما آمدیم در حکایت امیرحمزه ، امیر نیز از افعال خود پشیمان شده بود ، شب و روز شـسته بودی و از شرم بر کسی‌چیزی نگفتی ، که عمرامیّهٔ زمری

---

۱ - اصل : خورد. ۲ـ یعنی اندیشید و پنداشت.

۳ـ «آنکه» زاید به نظر می‌رسد. ٤ـ یعنی به سبب امیر.

٥ـ چنین است در اصل ، ظ: چنیده است که لغتی است در چیده به معنی بـرگزیده و منتخب.

روزی برخاست و پیش پهلوان بایستاد و گفت : ای امیر، تا این زمان درخدمت تو بودم، دریافتم که تو بی وفایی و [با] بی وفا حیات به سر بردن عقل نمی پسندد. اکنون من می‌خواهم که از تو دور شوم و خدمت دیگری اختیار کنم.

امیر گفت : تو بندهٔ من نه‌ای، ترا هرجا که خوش آید برو. عمر امیّه خدمت کرد و از بارگاه بیرون آمد. سمت راه اولاد مرزبان گرفت و چون باد می دوید که نزدیک شهر نبست رسید، لشکری دید گرد گرفته [1] جنگ می کند. از یکی پرسید: این کدام لشکر است؟ گفتند : زوبین کاؤس است، جراره از مداین قصد کرده‌است و برای ستدن مهرنگار آمده. عمر امیّه هم [۱٦۸-ب] در آن حالت بازگشت‌وسمت لشکر امیر روان شد.

و روز دیگر پهلوان یاران را فرمود که شمان[2] از سبب من چرا منغّض می‌باشید! سوار شوید، امروز در شکار روید. یاران با پهلوان زاده در شکار شدند. ناگاه آهویی از پیش پهلوان زاده برخاست. پس پهلوان زاده دنبال آهو دوانیده می رفت. از پیش عمرامیّه ملاقات شد. از اسب فرودآمد و عمر را خدمت کرد، پرسید : کجا رفته بودید؟ عمر امیّه گفت : تعجیل سوار شو مرا با تو کار است.

پس عمربن حمزه سوار شد و عمرامیّه پیش بود، شتاب می‌راندند که درلشکر زوبین رسیدند. عمرامیّه گفت : ای فرزند، تیغ دو دستی از نیام برکش، و حمزه حمزه گویان میان کفّار در آی و همه را صفا کن.

عمربن حمزه تیغ [دو] دستی از نیام برکشید و نعره زد و گفت : انا حمزهٔ عبدالمطّلب عبدالمناف، و میان کفّار افتاد. بی دریغ در می کشت. کافران اندکی بودند، دانستند که حمزه است بشکستند. پهلوان زاده دنبال کرد بر بیژن کاؤس رسید، او را نیز علف شمشیر ساخت و زوبین به هزار خونابه [۱٦۹-آ] بگریخت. پهلوان‌زاده باعمر امیّه مظفّر ومنصور بازگشت وبه خدمت مهرنگار آمد

۱- اصل: رفته.

۲- چنین است در اصل. = شما.

و در پای مهرنگار افتاد. شاه فرزند را کنار گرفت و سر ببوسید و خوش دل شد، و زوبین از آنجا راه کوهستان گرفت و بر بهمن ارجاسب رفت که پادشاه کوهستان بود و نوشیروان نیز درآمد، این قرار گرفت.

روز دیگر عمرامیّه مهرنگار را از نبست روان کرد. منزل و مراحل می‌برید، در چهار کروهی از لشکر امیر، مهرنگار را فرود آورد وعمرامیّه خود روان شد در بارگاه امیر بیامد، پیش در امیر بنشست.

اکنون پهلوان از غایب شدن عمربن‌حمزه متغّض تر بود، همچنان خبر رسانیدند که عمرامیّه [۱۶۹-ب] پیش در بارگاه شسته است. پهلوان عمرمعدی را فرمود: برو آن دزد را بر من بیار. عمرمعدی از بارگاه بیرون رفت، نزدیک عمر امیّه آمد، گفت: ای دزد، برخیز که امیر ترا می طلبد. عمرامیّه گفت: من آمده نه‌ام. هر چند که عمرمعدی جهد کرد، سود نداشت. بازگشت وبه خدمت امیر بیامد، گفت: ای امیر، هرچند جهد کردم نمی‌شنید. پهلوان گفت: برو بروم، اورا سزایی بدهم.

امیر خود برخاست، بر اشقر سوار شد و از بارگاه برون آمد. عمرامیّه چون پهلوان را بدید از پیش بگریخت و امیر بار قصد گرفتن او می کرد، عمر از پیش جست می‌زد. پهلوان دست برکمان برد، عمر ترسید نباید که از غصّه تیر زند و بدوید و در پای امیر افتاد.

پهلوان عمرامیّه را در بغل گرفت و گرم‌بری(؟) کرد و گفت توکجا بودی؟ عمرامیّه[گفت]: بر مهرنگار بودم. امیر گفت: مهرنگار کجاست؟ عمر گفت: بیا تا ترا بر وی ببرم.

پس امیر دنبال عمر امیّه روان شد و در لشکر مهرنگار برد. درون بارگاه در آمد، بمجرّد نظر افتادن خود را از اسب در زمین انداخت و دیوانه‌وار سوی شاهزاده [مهرنگار]... شاهزاده نیز مشتاقوار در پای پهلوان افتاد. هر دو

یک زمان گریستند و عمربن حمزه را نیز ملاقات کرد.

پس از آنجا خوشان و خورّم در لشکر آمدند، طبلهای [۱۷۰-آ] شادی گرفتن زدند. یاران در عیش شدند. مدت چهل شباروز امیرالمؤمنین حمزه با یاران بریاد مهرنگار [می] می‌خورد و به خوشی و خورّمی می‌گذرانید.

داستان بیست وهشتم

روان شدن امیرالمؤمنین حمزه درمداین برای نکاح کردن مهرنگار و رفتن امیر ازآنجا درترکستان ودست آوردن امیر آن ملک را

چون امیر کوچ کردن گرفت، فرمود : سمت کاؤس حصار براند. چون نزدیک رسید ، مادر زوبین بر امیر گفت : ای جهانگیر، کاوس حصار قلعهٔ محکم است. اگر خلایق آن شهر از آمدن امیر آگاه شوند، دروازه‌ها ببندند و خندقها پرآب کنند و به جنگ پیش‌آیند، کار دشوار گردد. اگر پهلوان برابر من ده سوار مبارز تعین کنند ، با لشکرخود اول در حصار درآیم و قابض‌شوم، بعد به‌دولت و سعادت‌پهلوان درآید.

امیر فرمود تا عمربن حمزه و عمر معدی کرب وهشت پهلوان دیگر با مادر زوبین کاؤس بالشکر نزدیک‌شهر رسیدند. کوتوال چون آمدن لشکر بدید، دروازه‌ها ببست. فروی[1] حصار مادر زوبین خود بایستاد وتارترک وغارترک نیز خودرانمودند وگفتند: ای کوتوال ، ما حرم زوبین‌را [۱۷۰-ب] درکوهستان می‌بردیم، دراثنای راه شنیدیم که حمزهٔ عرب راه بستد است ، سبک بازگشتیم . دروازه ها بگشای تا خاتونان درون درآیند. کوتوال از بالانظر کرد، لشکر خودرا دید فی‌الحال‌دروازه‌ها بازکرد.

پهلوان‌زاده و سپاه حرم درون درآمدند. کوتوال چون گردان را دید ، برمادر زوبین گفت: ای خاتون ایشان کیانند که برابر آورده‌اید؟ عمرمعدی گرز دربنا گوش کوتوال چنان زدکه مغز او و از دماغ او بیرون شد. پس کسان‌را بر امیر دوانیدندو گفتند که از اقبال‌جهانگیر حصار ترکستان‌را بردست‌آوردیم. اکنون باید که پهلوان

۱- یعنی فرود حصار.

جهان خسرو کیهان چنان کند تعجیل در شهر درآید. و بمجرّد شنیدن این خبر امیر سوار شد، با سپاه قاهره سوی شهر براند.

مادر زوبین فرمود تا شهر بیارایند[۲]. شهر را بیاراستند و زرها به امیر نثار کردند. پهلوان در کاوس حصار درآمد، فرمود تا طبلهای شادی زدند و مجلس بیاراستند وبنیاد کار خیر مهرنگار آغاز کردند وگردان عرب در عیش بنشستند. طعام درآوردند و خوردند و برداشتند. ساقیان مروّقهای زرّین و بلورین و سیمین و چینی وپیاله های زرنگار گردش درگردش آوردند و مطربان [۱۷۱-آ] خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند.

بیت

می حجاب ازچشم مردان برگرفت چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت

۲- اصل: بیارنید(!)

داستان بیست و نهم

عقدکردن امیرالمؤمنین حمزه (رض) مهرنگار دخترپادشاه هفت‌کشور نوشیروان عادل و تولد شدن پسر درخانهٔ امیرحمزه از شکم مهرنگار و نام نهادن اوقباد شهریار وتولد شدن پسر درخانهٔ عمربن حمزه ونام نهادن‌آن پسر را سعد بن عمر

راویان این اخبار چنین آوردند که چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) را ملک کاوس حصار مسخّر شد، فرمود تا مالهای زوبین بیرون آرند. به فرمان امیر تمام مال او برون آوردند و به لشکر قسمت کردند. هیچکس در لشکر عرب فقیر نماند. پس به طالع سعد عمر امیّهٔ زمری (رض) نکاح امیر بخواند. مهرنگار را تسلیم امیرالمؤمنین حمزه کردند، چنانچ امیرالمؤمنین حمزه (رض) و مهرنگار به مراد رسیدند، شب و روز امیرحمزه با مهرنگار در عیش بود و به جای خود در مجلس عمربن حمزه را شانده[1] بود خود درون محل می می‌خورد و خوش‌دل می‌بود.

و پهلوان زاده با جملهٔ [۱۷۱-ب] گردان عرب در مجلس شسته، شراب با کباب می‌خورد. در اثنای می خوردن عمرسعدی مست شد و در لندهور نظر کرد و گفت: ای دراز بی‌ساز، ترا چه قدرت باشد که بالای‌من‌شینی[2]؟ لندهور گفت: محلی که مرا امیر تعیین کرده است وهمه وقت شسته‌ام آنجا می‌شینم؟ عمرسعدی گفت: بالای من شستن ترا قدرت نباشد! تو چه کسی که بنشینی! ملک سراندیب گفت: ای شکم بزرگ، تو بدمستی آغاز کردی وسخنها بی‌هنجار گفتن گرفتی! هوشدار.

۱- = نشانده بود.　　۲- = نشینی.

عمرمعدی گفت: تو کدام سگی که بر تو بدمستی کنم! مشت در لندهور زد، تبسّم کرد وهیچ [۱۷۲-آ] نگفت.

پهلوان زاده چون آن حالت بدید، بانگ بر عمرمعدی زد که ای بی ادب، این چه بدمستی‌است که می کنی؟ عمر معدی گفت: تو چه کسی که این سخن بر من می گویی! می مانی[1] یا ترا نیز یکی فرود آرم؟ عمربن حمزه را طاقت نماند، از کرسی‌خود خیز کرد[2] و کمانکش در گردن یل‌عادیان چنان فرود آورد که عمرمعدی از کرسی در زمین افتاد و قدری سرش مجروح شد.

شور در بارگاه [افتاد]. پهلوان از درون برون آمد و احوال بازپرسید. عمربن حمزه گفت: به دیدن من[3] او بدمستی کرد، من مشت زدم. امیر گفت: تراچه‌قدرت که یار مرا مشت‌زنی! پهلوان‌زاده گفت: او لندهور را مشت‌زد و مرا اهانت کرد، آنگاه من بزدم. امیر فرمود لندهور داند، اگر لندهور از او رنجیدی فی‌الحال او را زدی، زیرا چه او از عمرمعدی پهلوان‌تر است، و آنکه تو یار مرا بی عزّت کردی چه معنی دارد! عمربن حمزه گفت: هر که‌به دیدن من بی‌ادبی کند مشت چه‌باشد گوش ازکله‌اش برکنم. امیر گفت: ای پسرك می مانی و یا چنان بر زمین زنم که شیری که از مادر خورده‌ای از تو برون آید، تا بار دیگر اینچنین بی‌ادبی‌نکنی! پهلوان زاده گفت: مرا که تواند در زمین زدن، اگر مردی سوار شو، در میدان‌بیا، مرا بر زمین زن. [۱۷۲-ب]

امیر از غصه چون مار بپیچید، فرمود تا اشقر را زین کردند و لشکر ها نیز سوار شدند. خبر درشهر افتاد که در میان‌پدر وپسر جنگ خواهد شد. خلایق برای تماشا می‌دویدند. پسر امیر، عمربن حمزه برون آمدند و فوجها بیاراستند. پهلوان‌زاده خنگ اسحاق در میدان براند و پهلوان نیز اشقر را رکاب کرد و در میدان

۱- ماندن در معنی خاموش شدن و دست بازداشتن به‌کار رفته است.

۲- اصل: خبرکرد. ۳- یعنی پیش چشم من.

درآمد. چون خنگ امیر را مقابل خود بدید برجای بماند و پیشتر نمی‌شد. پهلوان‌زاده هرچند جهد می‌کرد، خنگ نمی‌جنبید.

امیر گفت: ای پسرك کم عقل، وفا از اسب من بیاموز که او می‌داند که تو برابر [من] جنگ خواهی کرد، پیشتر نمی‌شود. پهلوان زاده پیاده شد و امیر نیز پیاده شد و عمربن حمزه درآمد و دوال امیر بگرفت، در زور شد. چندان زور کرد که ازده انگشت او ده قطره خون بچکید. پس دست بر کمر امیر بداشت و گفت اکنون تو زور کن.

پهلوان دست‌دراز کرد و دوال کمر پسر بگرفت، زور کرد، آورد نتوانست. پس مناجات کرد: ای بار خدای، زوری ده تا از روی این پسرك شرمنده نشوم و میان چندین خلق آبرویی باشد. هاتف آواز داد: ای حمزه، آن زور تو بود که کردی، اکنون زور کن تا قدرت من بشناسی. امیرالمؤمنین حمزه (رض) نام‌خدای تبارك و تعالی بر زبان راند و دوال کمر پسر [۱۷۳-آ] محکم بگرفت، زور کرد، برداشت، بر سر برد. تمام خلایق آفرین بر امیر کردند. پس آهسته فرود آورد ودر کنار گرفت، تا دیری بماند. پهلوان‌زاده شرمنده شد و در پای امیر افتاد. پس ازآنجا بازگشتند و باز در عیش شستند. بعد ازآن باقی عمر به فراغ می‌گذرانیدند.

چون چند ماه بگذشت، مهرنگار وگل‌چهره را حمل بماند و به انصرام مدّت حمل هردو پسر زادند وهر دو را پیش امیر عرب آوردند. پهلوان هردو را به‌تعظیم بستد و نبسه[1] را سعدبن عمر نام کرد، و پسر را گفت: این‌را نام پادشاه‌هفت کشور نوشیروان‌بن قباد [۱۷۳-ب]نهیدزیرا چه نبسهٔ اوست. پس روی به جانب‌عمرامیّه آورد وگفت: ای دوست، می‌خواهم که تعجیل در مداین روی و از تولّد فرزند نوشیروان را آگاه کنی و نام معیّن کرده بیاری و بر والدهٔ مهرنگار نیز بروی.

عمر در زمان پرّان شد. هنوز سیوم روز باقی بود که شش ماه را راه مداین

۱- نبسه یعنی نواده و نبیره. این لغت به صورت‌های نپسه، نبس، نـواسه و نـواسی نیز آمده.

رسید و یکایک[1] درون‌هزار ستون شاه درآمد[1] از آمدن عمر امیه همه را عجایب نمود. نوشیروان پرسید ای عمر خیر هست که شتاب آمده‌ای . عمرامیه گفت : ای شاه ، مبارك باد که در خانهٔ تو نبسه‌ای تولد شد. نوشیروان خوشدل گشت وطبل شادی زدن فرمود . پس عمرامیه التماس اسم کرد . نوشیروان گفت: اورا نام پدرم بدارید، قباد [۱۷٤-آ] شهریار نام شد .

شاه عمرامیه را خلعت فرمود و تحفه‌ها وهدیه‌ها[2] برای امیر و نبسه و دختر درکاوس حصار روان کرد . پس عمرامیه بر زرینه کیش مادر مهرنگار آمد واخبار بگفت . زرینه کیش از این خوش خبر در جامه نگنجید و عمر امیه را چندان زر داد که عمر خوش دل گشت و خزانه بگشاد ، چندان مال به فقرا داد که درمداین هیچ فقیر نماند. جامه برای دختر و نبسه و امیرحمزه علی‌حده فرستاد .

پس عمرامیه تعجیل شاه را وحرم را وداع کرد و سمت ترکستان روان‌شد . روز ششم به وقت[3] چاشت به خدمت امیر رسید، گفت: یا امیر، فرزند ترا قباد شهریار نام کرد . پس هردو فرزند را به دایه سپردند . پس امیر ایشان را به شاگردی عمرامیه انداخت تا هنر و ادب بیاموزند. هردو بچه اینچنین شدند که هرکه در ایشان دیدی چشمش بیاسودی و فر پادشاهی از ایشان می‌ریخت و جبین سعادت می‌درخشید. [۱۷٤-ب] و امیرالمؤمنین حمزه به دیدار ایشان شادمان بود .

۱- یعنی ناگهان . ۲- اصل: تحفها و هدیها .

۳- اصل: برفت .

داستان سی‌ام

[رفتن] امیرالمؤمنین حمزه (رض) به‌کوهستان و دست آوردن [1] بهمن ارجاسب ضابط کوهستان را

راویان اخبار و ناقلان اسمار چنین گویند : چون خبر تولّد قباد شهریار در گوش زوبین رسید ، بر نوشیروان نبشت که شاه هفت کشور بداند و آگاه باشد حمزه تا این زمان حرمت شاه هفت کشور نگاه می داشت که در خاندان او تخت شستن نیامده بود[2] ، می‌دانست[3] چون شاه را بکشم و یا معزول کنم بر تخت که شیند. این زمان [۱۷۵-آ] درخانه پسر از تخم کیان پیداشد که تحقیق بدان بمجرّد بزرگ‌شدن آن پسر ترا بکشد و یا زنده معزول کند و پسر خودرا بر تخت شاند، زیرا چه تخت بدو می‌آید وبر او می‌رسد. بمجرّد رسیدن نامه در این جانب بیاید، ملک بهمن می گوید که من حمزه را کم کنم، و بهمن آنچنان مرد هم نیست که حمزه بر وی قادر تواند شدن. بی‌شبهه چون حمزه و بهمن در جنگ شوند بهمن راجح آید وحمزه کشته شود. خار از ملک تو برخیزد و بعدِ او پادشاهی به اولاد تو قایم‌ماند. و بربختک بختیار و شاهان دیگر نیز نبشت که چنان کنید که شاه این جانب بیاید تا بهمن به گفتهٔ شاه قصد حمزه کند و شرّ او به کفایت رسد.

چون نامهٔ زوبین به نوشیروان رسید ، گفت : هرگز حمزه بر من بدی نکند. بختک و رای‌داد [4] و فغفور و خاقان و ارچنگ و کورنگ جمله بکفایت می کنند.

۱- اصل: ازکوهستان و دست آورد.

۲- یعنی کسی که سزاوار بر تخت نشستن باشد نیامده بود.

۳- یعنی می‌پنداشت و می‌اندیشید. ٤- چنین است در اصل.

راست اینست که زوبین و بهمن نبشته‌اند ، مگر خواجه بزرجمهر خواجهٔ دانش و روان رخصت نمی داد . پس کفّار چندان جهد کردند که نوشیروان از امیر بگشت و در کوهستان روان شد، که خبر بر بهمنِ ارجاسب رسید که شاه اقلیم از ظلم آن عزیز برتو می‌آید. بهمن چند[1] منزل استقبال کرد و به عزّت [۱۷۰-ب] تمام شاه را در شهر خود برد و بر تخت شاند وگفت : تو بدان که بر انداختن حمزه عهدهٔ منست ، شاه را دل فارغ می‌باید داشت.

زوبین گفت : ای ملک بهمن ، اگر تو جانب او سواری کنی بهٔ باشد و اگر نه چه فایده که او اینجا بیاید ! بهمن گفت : اول نامه طلب او فرستم ، اگر آمد فهوالمراد و اگر نه هم درکاوس روم و حمزه را زنده ببندم، تسلیم تو کنم.

پس دبیر را فرمود تا نامه به جانب حمزه بنویسد. به فرمان بهمن ارجاسب دبیرنامه نبشتن[2] گرفت : اول به نام بت و بت پرستان، بعدِ آن نبشت : حمزهٔعرب بداند و آگاه باشد که از دست تعدّی تو پادشاه هفت کشور نوشیروان‌بن قباد وشاه ترکستان زوبین کاؤس به من پناهیده است . اکنون مرا فرض شد که ترا ببندم و تسلیم نوشیروان کنم . اگر تو اینجا بیایی فهوالمراد و اگر نه چنان بنویس که من آنجا بیایم و شرّ تو به کفایت رسانم.

و چون نامه مرتّب شد ، بهمن به قاصد سپرد. قاصد تیزگام ازکوهستان برون آمد و راه ترکستان گرفت. منزل و مراحل می برید . بعدِ مدّتی درکاوس حصار رسید و پیشِ درِ بارگاه امیرالمؤمنین حمزه (رض) بایستاد و بانگ زد که امیر را خبر کنید که ازکوهستان قاصدی رسیده است. وکیلان‌درگاه عمّ مصطفی بشتافتند و از آمدن [۱۷٦-آ] قاصد خبر کردند.

پهلوان فرمود تا درون درآرند. عمر امیّهٔ ضمری پیک مصطفی‌برخاست،قاصد را پیش کرد ، درون بارگاه برد وآن‌نامه به دست امیر داد. پهلوان خسرو کیهان

۱- اصل: چندان. ۲- اصل: نبشت.

تمام آن نامه بخواند و سر بجنبانید و این کلمات بگفت : از حیلهٔ کرا مقبل کنم بد روز و مادر زاده را(؟)، هرچند من خواستم که نوشیروان در ملک خود قرار گیرد و بی تشویش پادشاهی کند میسّر نیامد ، او خودرا عمداً مزاحمت می‌داد. اکنون مرا چه گناه که او خود سرگردان می‌شود! پس روی به جانب قاصد کرد و گفت : برو بهمن را بگو که اینک من رسیدم. عمر معدی را فرمود تا لشکر را ساخته کنند.

روز دیگر تمام مبارزان در بارگاه حاضر آمدند. امیر گفت : ای یاران ، در بارگاه تخت نبود. اکنون چون نوشیروان بر من عناد جانی دارد ، من چند روی او نگاه دارم! اکنون تخت هفت کشور او قباد را دادم. یاران شاد شدند و تخت بیاراستند و به طالع‌سعد قباد شهریار را بر تخت شاندندو زرها نثار کردند وامیرچنانکه بر کرسی جهان پهلوانی می نشست ، همچنان بنشست و گردان دیگر در مقامهای خود [قرار] گرفتند. جام [۱۷۶-ب] شادمانی گردان شد. هر کسی چیزی آغاز کردند ، سرمستان شدند. عمرامیّهٔ زمری در رقص شد، گفت: پادشاهی در خانهٔ امیر رسید.

مدت چهل روز امیر با یاران درعیش پادشاهی قباد شهریار بودند. مهرنگار هریکی را تشریفها فرستاد و خزانه بازکرد ، به فقرا می‌داد. بعدِ چهلم روز امیر با تمام لشکر از کاوس حصار کوچ کرد ، روان شد ، راه کوهستانِ بهمنِ ارجاسب پیش گرفت ، و هر روز می‌راند ، ناگاه از پیش دو راه دید. عمرمعدی با تمام سپاه بایستاد که امیر رسید. پرسید: ای شکم بزرگ ، چه ایستاده‌ای؟ عمرمعدی گفت: یا امیر عرب ، دو راه آمدند تا امیر کدام راه اختیار کند؟ پس [۱۷۷-آ] عمر امیّه را گفت در راه چپا[1] برو ، تفحّص کن.

عمر گفت : فرمان بردارم. چون چند فرسنگ رفت ، چه بیند که سورچگان تمام دشت و بیابان گرفته ! قدری پیشتر رفت ، سورچگان آمدند ، عمرامیّه را گرد

۱- یعنی چپ ، دراین کتاب در چند سورد چپا و راستا (=چپ و راست) به‌کار رفته است.

گرفتند. عمر فی‌الحال از نمدتوبره کشید، خود را بپیچید، ماند، شیشهٔ نفت کشید، دود بیرون آمد. مورچگان ناپیدا شدند. سبک برخاست، گریخت. بر امیر آمد تمام قصّه باز نمود ولیکن روی عمرامیّه قدری آماسیده بود. از آنجا در راه راستا[1] شدند. منزل و مراحل می‌بریدند. هیچ جای آبادانی نبود. بعدِ مدّتی نزدیک کوهستان رسیدند.

خبر به بهمن رسید که حمزه نزدیک در کوه رسید. ملک بهمن پسر خود را طلبید که اورا هومانِ بهمن نام بود، گفت: ای هومان، شنیده‌ام که حمزهٔ عرب می‌آید، اکنون تو با ده‌هزار سوار برو و در کوه بگیر و سنگهای صدمنی و دویست منی برایشان بزن، تا بالا برآمدن نتواند.

هومانِ بهمن به حکم فرمان پدر در کوه بیامد و راه ببست. چون فوج عمر معدی برسید، خواست تا بالا برآید، هزار در هزار سنگ وتیر و ناوك وناچخ پرّان کردند. یل‌عادیان فروی کوه بایستاد تا گردان دیگر برسیدند و احوال‌از عمرمعدی باز پرسیدند. گفت: کوهستانیان راه ببستند و سنگها و تیرها می زنند. یاران نیز بایستادند و در فکر شدند [۷۷۱-ب] تا چه کنند. همچنان پهلوان‌زاده عمربن‌حمزه رسید و لشکررا ایستاده دیدند و کیفیّت‌باز جست. آنچه کیفیّت بود به پهلوان‌زاده باز نمودند.

پس عمربن حمزه از اسب فرود آمد و سپر پیش کرد و تیغ برکشید، بالای کوه برآمدن گرفت. گُردان عرب چون دیدند میان ایشان یستفتانوس یل نیز پیاده شد، به دنبال پهلوان‌زاده برآمد. پس عمرمعدی نیز پیاده شد، بالا برآمد. لندهور رسید او نیز پیاده شد، دنبال‌ایشان برآمد.

هومان بهمن فرمود تا سنگهای صد منی و دویست منی برایشان می زدند و

۱- اصل: راستان، به قیاس موارد دیگر تصحیح شد.

مبارزان به آسیب سپر رد می کردند و بالا بر می آمدند که پهلوان زاده با سه یاران بالای کوه شدو میان کفّار افتاد و کشتن گرفت. هومان بهمن پشت گردانید و گریخت با ده‌هزار سوار بر پدر رسید.

بهمن گفت: ای هومان چه کردی؟ گفت: من رفتم و راه لشکر عرب بستم که [آنکه] سرلشکر ایشان بود پیداشد. ماسنگهافرستادیم، اوبایستاد. پس لشکرهای دیگر رسید، ایشان نیز بایستادند که یک عرب کوتاه‌بالا رسید و آمد تاازاسب پیاده شد و سپر پیش گرفت و تیغی بردست آورد، بالا برآمدن [۱۷۸-آ] گرفت. هر چند که ما تیر و سنگ می‌فرستادیم اورا سود نداشت و به آسیب سپر رد می کرد. بعدِ او سه نفر عرب دیگر برآمدند و میان ما افتادند و از کشته ها پشته‌ها بر آوردند، ما به مردی از ایشان گریختیم. بهمن این حکایت ازپسر شنید، تازیانه‌بزد و گفت: ای حرام‌زاده، اگر تو زادهٔ من بودی پس‌ازچهارنفر عرب‌روی نمی گردانیدی!

زوبین گفت: ای ملک‌بهمن، این چهار نفرعرب‌چهار بلای محکم‌بودند، هومان را گناه نیست. در این بودند که گرد از لشکر امیر برآمد. بهمن گفت: ای بختک، مرا حمزه بنمای. هم در این بودند که مقدّم لشکر پیدا شد. بهمن نظر کرد، دید که علم سیاه افراخته و فروی[1] علم مردی پنجاه [و] چهارگز قد برکشیده و یکان زانوکنده(؟) که ازگوشهای اسب برگذشته. پرسید: مگر حمزه اینست؟ بختک گفت: این عمرمعدی کرب است که سرلشکری عهدهٔ اینست.

بعدِ عمر معدی، ارجد پیداشد. بعدِ او اسود پیدا شد. بعدِ اسود ذوالحمار پیدا شد. عقب او سعد یمانی پیدا شد. براین نمط چهل [و] چهار برادران عمرِ معدی بیامدند و باهر یکی‌بهمن می‌پرسید. بعدِ ایشان‌هفصد [۱۷۸-ب] پیل [در] میمنه وهفصد پیل در میسره پیدا شد وهفت چتر شاهی نمودار گشت. فروی[2] چترها مردی دراز بالا بر پیل‌سوار آمد.

---

۱ و ۲- = فرود.

بهمن گفت : ای بختک ، مگر حمزه اینست ؟ بختک گفت : حمزه نیست ، این لندهوربن سعدان پادشاه سراندیب [است] . بعد او با چتر و مراتب جیبور بن شهیال پیدا شد. بعد جیبور اورنگ و کورنگ پیدا شدند. بعد زابلیان تارترنگ و غار برنگ بیامدند و بهمن هریکی نام گرفت ، می پرسید و بختک بختیار نام همه می گفت. در این بودند که شاهزادگان حلب بیامدند.

بعد حلبیان دو چتر سپید پیدا شدند . در زیر چتر ها دو حنـک (؟) سوار و ترکشهای جغراتی بسته. بهمن پرسید: ایشان کیستند؟ بختک گفت : ایشان خسرو پورگان نوشیروان اند که با حمزه پیوسته اند. بهمن سر جنبانید و گفت : حمزه اندك مرد نیست. بعد ایشان سپاه شروان نمودار شد که سر ایشان شاه کاؤس وشیز بارك شروانی بودند. بعد ایشان مثقال مغربی پیدا شد. بعد مثقال ریحان پادشاه تنجه بیامد. بعدریحان شاه پادشاه مصر پیدا شدو زیر چتر سیاه قباد شهریار بر تخت نشسته نمودار [1] شد که صد [و] بیست چتر شاهی زه کرد پیدا شد. همه گردان عـرب سر [۱۷۹-آ] بر زمین نهادند و چتر مرصّع پیدا شد و در زیر چتر مـرصّع پهـلوان زاده عمربن حمزه جلوه کنان می آمد.

بهمن گفت : مگر حمزه اینست ؟ گفتند : این پسر بزرگ حمـزه است. بعد پهلوان زاده سعدبن عمر پیدا شد. بهمن گفت : اگر در جهان حیات دارد حمزه دارد ما هیچ نه ایم. دراین گفتار آواز دورباش عمر امیّهٔ زمـری پیک مصطفی صلّی الله علیه و سلّم برآمد. بهمن گفت : این دیگر چه بانگ است؟ بختک گفت: آن عیّار بلا می آید که عمرامیّهٔ زمری نام است (رض)، جست زنان پیدا شدو پس او دوازده هزار بندهٔ زرّین کلاه و زرّین قبا و زرّین کمر اسبان تازی بر دست گرفته پیدا شدند. بهمن گفت : ایشان سوار چرا نمی شوند؟ بختک بختیار گفت : چون صاحب ایشان اگر سوار شود بعد ایشان سوار شوند. بهمن تبسّم کرد که آواز علـم اژدهـا پیکر

۱- اصل: نمودار بیدا.

برآمد. بهمن گفت: این آواز چیست؟ گفت: این آواز علم حمزه است و بر آمدنِ این آواز جز قباد شهریار دیگر همهٔ شاهان پیاده شدند که آن علم نمودار شد و زیر علم آفتاب اهل‌عرب و صاحب هفت کشور حمزهٔ عبدالمطّلبِ عبدالمناف پیدا شد. پسِ پشت او یازده برادران و سی‌هزار بندهٔ ترکی [۱۷۹-ب] و چینی و حبشی و رومی و هندی پیدا شدند. آمدن پهلوان همهٔ گردان عرب سر بر زمین نهادندوبهمن نیکو در امیر نظر کرد، گفت: حمزه مردی کوتاه است امّا کارها ازو محکم برآمده است، و روی به جانب نوشیروان آوردو گفت: ای شاه، امروز فرود آیم، زیراچه حمزه نیز راه رانده است، اگر من برو ظفر یابم خلایق بگویند حمزه ملول راه بود اورا زده.(؟) فردا جنگ کنم.

شاه هفت کشور نوشیروان‌بن قباد فرمود تا طبل آرام زنند. بعد طبل بازگشت زدند و لشکرهای طرفین فرود آمدند. امیرالمؤمنین حمزه (رض) به‌دولت[۱۸۰-آ] در بارگاه خود فرود آمد، فرمود تا عبّاس رضی‌الله عنه به جانب نوشیروان‌وبهمن بنویسند. نامه نبشتن آغاز کرد: اوّل به نام‌خدای تعالی و مادح خاندان ابراهیم پیغامبر، از پیش حمزه‌بر تو ای ملک بهمن ارجاسب ضابط کوهستانی، بدانی وآگاه باشی که من آن حمزه‌ام که هژده سال در کوه قاف با دیوان و اهرمنان و ناشناختنان واسپ سران و گاوسران و شترسران وسگ‌سران‌و بلاهای دیگر زیر تیغ آوردم. الله تبارك و تعالی مرا برایشان ظفر داد و سلامت برون آورد، وچندین شاهزادگان را حلقه بگوش کردم و چندین هزار کافران را از تخت به تختهٔ تابوت رسانیدم و با نوشیروان‌هیچ بدی [۱۸۰-ب] نکردم و او را به طوع و رغبت به دامادی [1] قبول کردم، و بعدِ چندین سال بازگشت و غیبت من با زوبین کافر و کافران دیگر یار شدند. هژده سال دنبال حرم من کرد. چون من از کوه قاف‌آمدم آن‌نیزعفو کردم و او را در مداین قراردادم. دراین وقت‌او به گفتِ زوبین و بختکِ بختیار آن‌لعین

۱- یعنی دامادی اورا پذیرفتم و دامادش شدم.

نابکار وگمرهان دیگر از من بگشت و برای تلف کردن من به تو پناهیده است. اکنون بمجرّد مطالعهٔ[1] این نامه نوشیروان را با جمله کافران دیگر بسته پیش من آری و خود نیز با مال و خراج و خدمتی دیگر در درگاه ما حاضر شوی تا ترا برسر جمله گردان گردانم، و اگر از این شرایط عدول نمایی تو دانی و روزگار تو داند.

چون نامه مرتّب شد، امیر گفت: این نامه که می‌برد؟ عمرامیّهٔ زمری پیک مصطفی با صفا صلّی‌الله علیه وسلّم برخاست وگفت: ای امیر، این کار من است. امیر گفت: ترا به رسالت بهمن نخواهم فرستاد، زیرا چه شنیده‌ام که بهمن نام آور است و تو نباید که اورا بی آب بکنی. کسی دیگر این نامه ببرد که جفای او قبول کند و اورا نرنجاند.

عمربن‌حمزه برخاست و پیش پدر سر بر زمین نهاد، گفت: [اگر] مرا فرمان شود بروم[۱۸۱-آ] و جواب نامه بیارم. امیر نامه به دست پسر داد، گفت: به‌خدای تعالی سپردم. پهلوان‌زاده از بارگاه بیرون‌آمد و بر خنگ اسحاق‌نبی سوار شد وتنها سمت لشکر کفّار براند و می‌رفت. از پیش دیدند گله‌بانان لشکر امیر عرب فریاد‌کنان آمدند: پهلوان‌زاده گفت: ای گله‌بانان، چه فریاد است؟ گفتند: ما اسبان و چاروه[2] را پیش کرده می‌بردیم[3] که پسر بهمن تمام‌اسبان و چاروه را پیش کرده‌برد.

پهلوان‌زاده گفت تا کجا رفته باشند؟ گله‌بانان گفتند: والله اعلم تا کجا رفته باشند فامّا هنوز نزدیک تر است. پس عمربن حمزه (رض) بانگ بر خنگ اسحاق نبی زد و قصد کرد به‌یک‌طرفةالعین به او رسید ونعره‌ای زد که تمام دشت و بیابان و زمین و آسمان در جنبش آمدند. هرجا که مار بود در غار رفت وهرجا که شیربود در بیشه رفت.

چون هومان این نعره شنید، در لرزه شد، گفت: مگر آسمان در زمین افتاد و یا کوه برکوه زد! چون نیکونظر کرد عمربن‌حمزه را تنها بدید با فوج خودایستاد.

۱- اصل: مطالع. ۲- اصل: جاروه. چاروه = چاروا به معنی ستور بارکش.

۳- اصل: می برم.

عمر چون نیکو دریافت که هومان همین است ، گفت : ای کافر بچه ، این چه کار بود که کردی؟ اکنون جان از من کجا بری؟ هومان گفت : تو کیستی و چه نام داری و پسر کیستی و نام تو چیست و چه کسیئی[1] ؟ پهلوان زاده گفت : انا عمربن حمزه. هومان گفت : ای عرب‌زاده ، هوش دار ! و تیغ از نیام برکشید و اسب را برکرد. [۱۸۱-ب] پهلوان به یک دست سپر دست[2] دگر درازکرد، دوال کمر او بگرفت ، پای از رکاب برکشید ، اسبِ او را چنان زد که آزاد از تَـهِ او ده گـام دورتر افتاد . پس هومان را برداشت و بر سر برد و بگردانید وگفت : ای کافر بچه، بگو چه می گویی؟ هومانِ بهمن گفت ، ای پهلوان‌زاده ، اگر مردی ومرد بچه‌ای مرا امان ده. بعد آن پهلوان‌زاده آهسته اورا فرود آورد و بگذاشت، گفت برو هرجا که می‌خواهی.

پس هومانِ بهمن گفت : ای پهلوان زاده ، تحقیق مردانه مردی. دوید در پای پهلوان‌زاده افتاد ، پرسید تنها کجا می‌روی؟ عمربن حمزه گفت : به رسالت بر پدرِ تو می‌روم . هومان گفت : اگر مردی و مرد بچه‌ای این سرّ نگشایی. پهلوان‌زاده گفت: نخواهم گشاد . هومان‌برفت ودر شهرخوددرآمد و در بارگاه‌پدربنشست . پهلوان‌زاده جمله اسبان و شتران وگاوان وچاروۀ دیگر تسلیم گله‌بانان کرد وخود سمت بارگاه ملک‌بهمن[۱۸۲-آ] روان شد. چون پیش داخول[3] بهمن رسید، گفت: خبر کنید که عمربن حمزه به رسالت آمده است. حاجبان بدویدند و از آمدن عمربن حمزه به بهمن ونوشیروان اعلام دادند.

بهمن فرمود تا درون‌درآرند. پهلوان‌زاده درون بارگاه درآمدو گفت: السّلام علیکم ای خواجهٔ دانش وران . خواجه بزرجمهر گفت : علیکم السّلام ای فرزند شایسته ، خوش آمدی ! بهمن گفت : ای پسر حمزه ، به وجود پادشاه هفت کشور

۱- = کیستی. این پرسش تکرار شده. ۲- اصل: بر دست.

۳- داخول یا داهل که معرب آن داحول است چیزی‌است از چوب و جز آن که‌صیاد برای به دام انداختن‌آهوان فراهم سازد ، اما دراینجا ظاهراً معنی بارگاه ودرگاه می‌دهد.

وزیر اورا چرا سلام گفتی؟ پهلوان‌زاده گفت : سلام بدوست که بشناسد خدای عزّ و جلّ. پس نامه به دست بهمن داد . بهمن مهرنامه بگشاد و تمام بخواند . بعدِ خواندن نامه پاره کرد .

پهلوان‌زاده گفت : ای ملک بهمن، چه کنم که امیر مرا تحمّل کردن فرموده است و اگرنه کار تو همین زمان تمام می کردم . بهمن گفت : ای هومان، بزن این عرب زادهٔ فضول‌را . هومان به ضرورت تیغ بر کشید و حمله آورد . عمربن حمزه دست او به هوا داشت و مشت در رگ گردن او چنان زد که ازکرسی در زمین غلطید . بهمن زرد نام برادری ازآن بهمن بود ، او تیغ کشید ، بر پهلوان زاده عمر بن حمزه زد . او را نیز به ضرب مشت غلطانید . بهمن کوچک برادر خود ازکرسی برجست‌و شمشیر بر پهلوان زاده بگزارد ، [۱۸۲-ب] او را نیز به زخم کمانکش بغلطانید و گفت : ای ملک بهمن ، چه کنم رای امیر نگاه داشتم که تیغ از نیام نکشیدم و اگرنه تماشا می کردی چه جوی خون در بارگاه تو روان می کرد[۱] .

بهمن گفت : ای پسر حمزه ، هرچه می گویی صد چندانی . آفرین بر پدر تو که ترا پرورده و رحمت بر مادر تو که ترا زاده است ! پس فرمود تا خلعت‌آوردند . بهمن ازکرسی برخاست ، خود خلعت به عمربن حمزه پوشانید وگفت : حمزه را بگویی که میان من و تو جنگ است تا لات بزرگ کرا مدد نماید .

پهلوان زاده از بارگاه برون آمد و بر خنگ اسحاق نبی سوار شد و به خدمت جهان پهلوان آمد . سر بر زمین نهاد . پهلوان برخاست ، پسر را کنار گرفت و احوال باز پرسید . عمربن‌حمزه تمام کیفیت عرض‌داشت . امیر تبسّم کرد و فرزندرا بنواخت .

روز دیگر چون[۲] طبل جنگ زدند . هر دو سپاه سوار شدند و میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خودرا عیان کند که پهلوان زاده از اسب فرود آمد و پیش پدر خدمت کرد وگفت : اگر فرمان باشد در میدان روم .

۱- چنین است در اصل، = روان می‌شد ، یا : روان می کردم .

۲- اصل: چون شده

امیر گفت: برو به خدای سپردم. عمربن حمزه بر خنگ‌اسحاق سوار شد و در میدان درآمد، ترتیب جولان نمود، به سُنب فَرَس خاك بر چرخ گردان بافشاند و نعره زد، گفت: ای کافران مردار، کرا آرزوی [۱۸۳-آ] مردن است، در میدان‌بیاید. همان پسر بهمن روی در میدان کرد و گرز از قربوس زین بر کشید و اسب را بر-انگیخت و گرز بر سپر پهلوان زاده چنان فرود آورد که آواز آن هردو سپاه شنیدند. مردان عالم گفتند: اگر این مرد سدّ سکندر است از این گرز در خطر است، ولیکن دست و بازوی پهلوان‌زاده نجنبید[1] و به وقت بازگشت دست درازکرد، دوال کمر هومان بگرفت و [از] اسب برداشت وهمچنان برداشته، پیش امیر آورد و بگذاشت و امیر فرمود تا او را نگاه دارند.

باز در میدان درآمد و نعره زد: کرا آرزوی مردن است! بهمن زرد تیغ بر پهلوان‌زاده زد. پهلوان‌زاده به یک دست زخم او رد کرد، دوالِ کمر بگرفت واز اسب در ربود، پیش امیر آورد، بگذاشت. باز [در] میدان درآمد و مبارز طلب کرد و سی‌طلبید. بهمن کوچک در میدان درآمد، تا او را نیز پهلوان زاده ببست. بهمن ارجاسب را طاقت نماند، نعره زد و اسب در میدان راند وگرز هیصد منی[2] از قربوس زین بر کشید، بالای سر بگردانید، بر پهلوان‌زاده زد. پهلوان زاده سپر بر سر آورد، و امیر دعا می‌کرد: الهی، فرزند مرا ازاین کافران تو نگاه داری، تا بهمن گرز بر سپر فرود آورد یک عالم‌وار آتش ازگرز و سپر در فلک جست. سیصد [و] شست[3] و شش رگ پهلوان زاده خبردار شد، چنچ[4] از هر موی او آب چکید [۱۸۳-ب] و خنگ اسحق در ناله آمد، و بهمن بازگشت، گفت: ای عرب بچه، هنوز زنده‌ای؟ امیرزاده گفت: من زنده‌ام به فرمان خدایی که زنده و پاینده است.

بهمن گفت: اکنون‌تو حمله بر من آر. پهلوان‌زاده گفت: ترا هنوز دوحمله باقی است، آن نیز بیار. پس دو گرز دیگر بهمن ارجاسب بر سپر عمربن حمزه زد. پهلوان‌زاده به هزار دشواری رد کرد. پس نوبت به‌او رسید. گرز هزار منی‌بر کشید

۱- اصل: بجنبید. ۲- چنین است در اصل، در موارد دیگر: هفصد منی.
۳- چنین است به سین. ٤- = چنانچه.

و خنگ اسحاق را برکرد ، گرز بر سپر بهمن فرود آورد . بهمن ارجاسب رد کرد .

پس میان ایشان گرز درگرز چندان شد که آفتاب در قطب فلک راست بایستاد . بهمن گرز را میان قربوس انداخت و تیغ از نیام برکشید . زخم تیغ میان ایشان چندان شد که تیغها بر دست ایشان مانند خلال فرّاشان بریخت . دست برکمند افریشمی بردندوبر یکدیگر[1] انداخت[2] واسبان برکردندوطراق برآمد، هرهمه کمند بشکست . دست بر دوال یکدیگر زدند چندان زور کردند که هر دو اسبان زانو بر زمین [۱۸٤-آ] مالیدند .

پس پیاده شدند و زور می کردند . نه این را فتح می شد ونه اورا ظفر . شب افتاد، بهمن گفت : ای پسر حمزه ، آفرین و هزار آفرین بر دست و بازوی تو باد ! اکنون شب افتاد و شب برای آسایش است ، بازگرد و قرارگیر ، باید که در صبح صادق درمیدان حاضر آیی تاباز [بر] هم دیگر بجنبیم . عمربن حمزه گفت : اوّل تو بازگرد که من پشت نگردانم . بهمن گفت : ای عرب زاده، من اوّل پیش تو چون پشت دهم ! پس دست بر دوال کمر زدند و در زور شدند تا یک پاس از شب بگذشت . بهمن دریافت که پهلوان‌زاده است ، پشت [۱۸٤-ب] دادنی نیست،دست ازکمرش بداشت و بر اسب سوار شد ، از میدان بازگشت .

کوسهای آسایش زدندوهردو سپاه فرودآمدند[3] . [به‌فرمان] نوشیروان تشریفها پیش بهمن آوردند . بهمن گفت برمن سخر[ه] می کنید که تشریفها می‌آرید واگر نه من چکار کرده‌ام که تشریفها بپوشم ! زوبین گفت : جز ملک بهمن که تواند به مقابل آن عرب‌زاده شود . بهمن برخاست و در حرم خود برفت واندوهگین بغلطید .

چون پهلوان‌زاده از میدان بیامد ، امیرالمؤمنین حمزه (رض) فرزند را کناره گرفت و بسیار نواخت وگفت : ای‌پسر، بهمن را چون دریافتی؟عمر گفت: یا امیر،

۱ـ اصل: برهم‌یکدیگر (!)

۲ـ ظاهراً از قبیل عطف فعل مفرد به فعل جمع است ، یعنی انداختند.

۳ـ اصل: آوردند.

در جهان اگر بعدِ تو در این دور مرد باشد بهمن باشد. پس امیر فرمود تا قریبان بهمن که اسیر شده بودند پیش آوردند. به فرمان امیر، عمرامیّه پیش آورد.

پهلوان گفت: ای هومان و ای بهمن زرد و ای بهمن کوچک، شما را پسر من چون گرفت آورد؟ ایشان گفتند: یا امیر، چنانچ مردان مر مردان را گیرند، پهلوان‌زاده آورد. پهلوان گفت: مردان عالم گفته‌اند: یا مرد باش و یا خدمت مردی باش، بگویید خدای یکی‌است ودین‌مهتر ابراهیم بر حق است. کوهستانیان گفتند: یا امیر، ما را تا آن زمان موقوف‌دار تا با بهمن یکسو کنی، [۱۸۰-آ] آنگاه هر راهی که بهمن رود ما نیز بدان رویم. امیر گفت: پس داشتن ایشان چه نفع دارد؟ فرمود تا خلعتها پوشانیدند و یکان یکان اسب‌تازی دادند، معذرت کردند. قریبان بهمن خوشان و خندان در لشکر خودآمدند و در پای بهمن افتادند واحوال بازنمودند. بهمن گفت: هرآینه حمزه مرد مردان است، آنچه مردان کنند او کرد. پس شب به روز بدل کردند.

مثنوی

روز دیگر کین جهان پر غرور | یافت از سر چشمهٔ خرشید نور

ترك روز آخر با زرّین سپر | هندوی شب را ز تیغ افکند سر

سر کینه جو و بلاجو از خواب دوشین برآمد، آنکه نخفتید و نخفتد خداست‌و آنکه تغیّر نپذیرد خداست جلّ جلاله و عمّ نواله وتقدّس اسماؤه وتعالی کبریاؤه. آفتاب خوش رنگ که سر دریچهٔ خرچنگ بر دریای پر نهنگ و بر کوه پر سنگ زد عالم ظلمانی‌را منوّر و نورانی گردانید. جهنده و خزنده و مرغ و ماهی وسور ازخواب دوشین برآمد. از هر دو سپاه آواز طبل به فلك رسید. میمنه و میسره و قلب‌وجناح را بیاراستند. مردان مرد در میدان درآمدند و مقابل یکدیگر [۱۸۰-ب] بایستادند تا کدام مرد آهنگ میدان کند ویا کدام مردنام خودرا عیان کند که بهمن‌ارجاسب اسب در میدان راند و نعره زد: ای غریبان، کرا آرزوی مردن است بیاید.

شیر سیاه سراندیبی، لندهور بن‌سعدان شاه، از پیل‌فرود آمد و پیش پهلوان‌سر

بر زمین نهاد و گفت : اگر فرمان باشد در میدان روم. امیر گفت : بـرو به خدای سپردم. پس تاجدار دیار هند بر پشت پیل منگلوسی سوار شد و گرز هفصد [و] پنجاه منی بر کتف نهاد ، در میدان در آمد و مقابل حریف بایستاد. بهمن گفت : ای عادی ، چه نام داری؟ بگو تا بی‌نام کشته نشوی! ملک سراندیب گفت : انا لندهور بن سعدان. بهمن گفت : خوش‌آمدی، اوصاف تو بسیار شنیدم، اما هوش‌داری! وگرز بر کشید[1] واسب را بر کرد. لندهور سپر پیش آورد وگرز بر سپرچنان رسید که اگر بر کوه‌رسیدی سرمه ساختی [۱۸۶-آ] ولیکن نجنبید دست وبازوی‌ملک سراندیب. بهمن باز گشت، گفت: لندهور ، مردی درازی ولی قوّت سهمناک داری ، اکنون نوبت تست، بیار تا چه داری!

لندهور پیل را برانگیخت وگرز بر سپر بهمن فرود آورد ، بهمن نیز رد کرد. گرز درگرز میان ایشان چندان شد که وقت عصر شد. بهمن گرز برزمین زد و دست دراز کرد و دوال کمر لندهور بگرفت و لندهور نیز دوال کمر او بگرفت، چندان زور کردند که اسب او و پیل این زانو بر زمین مالیدند. هـردو پیاده شدنـد و در زور شدند. گاهی این اورا [۱۸۶-ب] به زانو می کشید و گاهی او این را به زانو می‌کشید که شب افتاد. بهمن گفت : ای لندهور ، شب برای‌آسایش است، بازگرد تا روز شود تا ببینیم بخت کرا یاری دهد! لندهور گفت : اوّل تو بازگرد تا من نیـز بازگردم. بهمن دانست[2] تا من باز نخواهم گشت این هرگز بازگشتنی نیست . بر اسب سوار شد، به جـانب سپاه خود براند . لندهور نیز بر پیل سوار شد، از میدان بازگشت.

پس طبل بازگشت زدند و لشکر ها فرود آمد. امیر حمزه ملک سراندیب را بسیار بنواخت و پرسید : بهمن را چون یافتی؟ لندهور گفت : چنـچ پهـلوان زاده گفته بود.

۱- اصل: بر کشیدی. ۲- یعنی اندیشید.

چون روز دیر شد ، طبل جنگ فرو کوفتند . چون شیران وحشی در آشوفتند . دو لشکر یکی برای خدای و رسول، دیگر از برای لات ومنات . پس میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند که گرد برآمد، لشکری پیدا شد . عمر امیّه بدوید و از یکی پرسید که این لشکر ازآنِ کیستند ؟ گفتند : لشکر پسر لندهور است که اورا فرستادهٔ لندهور گویند . از ملک هند می‌آید . عمرامیّه بدوید و گفت : ای لندهور، آمدنِ پسر مبارکت باد . لندهور پسررا استقبال کرد و پسر را پیش کرده [۱۸۷-آ] به خدمت امیر آورد و در پایش افکند . امیر از اسب فرود آمد ، فرهادرا کنار گرفت و سرش ببوسید . فرهاد گفت: اگر فرمان باشد در میدان روم . امیر گفت: ای‌فرزند، توهنوز آب لشکرهم نخورده‌ای من ترا چون میدان رفتن رخصت کنم ! لندهور گفت: برو به خدای سپردم .

پس پسر لندهور بر پیل برنشست و در میدان راند . مقابل بهمن ارجاسب بایستاد . ملک بهمن پرسید: ای دراز، تو کیستی که امروز به حمزه پیوستی وهمین زمان برای جنگ آمدی ؟ گفت : من پسر لندهور ، و مرا فرهاد گویند . بهمن گفت: پدرت باری پهلوان است ، ترا نمی‌دانم . چون بهمن این سخن گفت ، گرز برکشید و حمله بر فرهاد آورد . فرهاد ضرب گرز رد کرد و گرز خود برو زد . بهمن گفت : هم‌زور پدری ، هرآینه پسر اینچنین باید که جای پدر نگاه دارد .

بیت

پسر کو ندارد نشان پدر   ز بیگانه خوانش مخوانش پسر

پس گرز درگرز میان ایشان چندان‌شد که میان روز بگردید . بهمن از غصّه چون مار بپیچیدو گرز برخاك زد و تیغ بردست کرد . فرهادنیز تیغ از نیام[۱۸۷-ب] انتقام برکشید . زخم تیغ میان ایشان چندان شد که تیغها بر دست شان مانند ارّه کُند شدند، همچنین تا جمله سلاح میان خودانداختند و آزمودند . هیچ سودنداشت که ایشان را فایده شود، و آفتاب فرود شدن گرفت . طبلهای آسایش زدند . لشکر به آرامگاه آمدند .

امیر عرب به یاد فرهاد می می خورد و شادی می کرد تا صبح دمید. آواز طبل از سپاه کفّار برآمد. امیر نیز فرمود تا طبل زدند و لشکرها سوار شدند و میدان بیاراستند، و بهمن نیز روی در میدان کرد ومبارز [1] طلبید. یل عادیان پور شدّادیان عمرمعدی کرب [۱۸۸-آ] از اسب بر زمین آمد و امیر را خدمت کرد و گفت: اگر فرمان باشد در میدان روم. پهلوان گفت: برو، به خدای سپردم. عمرمعدی کرب بر خنگ عادی کردار سوار شد و در میدان درآمد. بهمن چون او را بدید، گفت: ای فربه، تو کیستی؟ نام خود بگو. یل عادیان گفت: مرا عمرمعدی گویند و سر لشکر امیر عربم. بهمن گفت: حمزه بغایت نادان مرد است که همچو توئی را سرلشکری فرموده است! تو چه لایق سرلشکری هستی! ترا اشکی (؟) باید فرمود تا نان سیر خوری!

عمرمعدی گفت: ای کوهستانی، زبان خود گرد آر [2] که باری من لایق اشکی (؟) هستم ولیکن تو لایق آنی که گاوان را بچرانی. بهمن گفت: ای شکم بزرگ، هوش‌دار! و گرز از قربوس زین برکشید واسب کوه پیکر را بر انگیخت. عمرمعدی سپر بر سرآورد. گرز بر سپر چنان رسید که آواز آن در بیابان صدا افتاد، و خنگ عادی کردار در ناله آمد و از هرموی عمرمعدی آب چکید، و لیکن خودرا مردانه می‌داشت و دست برگرز برد و بانگ بر بهمن زد که ای کوهستانی، هوش دار! وگرز درگیردگاه بهمن چنان فرود آورد که بهمن چون مار بپیچید [۱۸۸-ب] و از غصّه [3] گرز دیگر بر عمرمعدی کرب زد. یل عادیان به هزار سختی رد کرد. پس گرز درگرز میان ایشان چندان شد که همهٔ لشکرها آفرین کردند. پس سلاح دیگر شدند (؟)، هیچ بریکی کارنمی کرد. پس دست در دوال کمرهم دیگر زدند ودر زور شدند. بهمن زانو زد. عمرمعدی به دو زانو کشید. یل عادیان هر چند که

۱- ناخواناست، کلمهٔ «مبارز» به حدس نوشته شد.

۲- اصل: کردار. ۳- یعنی غیظ و خشم.

خواست ایستاده شود نتوانست ، مشت بر رخسارهٔ بهمن فرود آورد که خون از رخسارهٔ او روان شدن گرفت .

عمرمعدی جست زد ، جای دیگر بایستاد و مشت در بهمن زدن گرفت ، و بهمن بغایت تنگ می‌آمد و امیرالمؤمنین حمزه می خندید که عمرمعدی سست شده است که بهمن را مشت می‌زند و بهمن کوهستانی مشت زدن برطریق نمی دانست ، و عمرمعدی از عرب بود ومشت‌زدن‌و جست گرفتن و نیزه‌گردانیدن حقّ عرب‌است . تا شب افتاد ، طبل بازگشت زدند. هر دو مبارزان لشکر فرود آمد[ند] . پهلوان جهان عمرمعدی را کنار گرفت و گفت: ای یل‌عادیان، بهمن را چون یافتی ؟ عمر معدی گفت: یا امیر ، یک‌خروار لندهور زیادت‌است .

چون روز دیگر شد ، فوجها بیاراستند . بهمن‌روی در میدان آورد یستفتانوس یل [۱۸۹-آ] امیر را گفت : یا امیر ، اگر رخصت باشد در میدان روم ؟ پهلوان گفت : برو، به خدای سپردم . یستفتانوس براسب رومی سوار شد، در میدان آمد و با ملک بهمن در سلاح شد تا شب هر دو جنگ کردند ، نه این را فتح بود و نه اورا ظفر .

روز دیگر نیز بهمن‌در میدان‌آمد ومبارز خواست . ارجد امیر را گفت‌ورخصت رفتن میدان طلبید. پهلوان گفت : برو ، به خدای سپردم . ارجد در میدان در آمد . بهمن پرسید که : ای عرب، چه نام‌داری؟ گفت: مرا ارجد گویند برادر عمر معدی کربم . بهمن گفت : برادرت پهلوان بود ، ترا نمی‌دانم چونی ؟ وگرز سر کشید و اسب براند . ارجدسپر برسر آورد . گرز برسر رسید،آوازِ آن هر دو سپاه بشنیدند. ارجد بلرزید وگرز از سپربر گردن اسب‌آمد و اسب خودرا بر زمین آورد . ارجد خواست تا برخیزد،بهمن‌جست زد، برسینهٔ ارجد نشست، هردو دست اومحکم ببست، در لشکر خود فرستاد . [۱۸۹-ب]شور درلشکر امیر افتاد . اسود از سوزِ برادر خوددرمیدان آمد. باز بهمن سوار شد، در میدان بایستاد . اسود تیغ بر کشید ، آمد تا بر بهمن

بگزارد، بهمن تیغش به آسیب سپر رد کرد. به وقت بازگشتن دوال کمر بگرفت و از اسب در ربود، اورا نیز بست، در لشکر خود فرستاد.

سعد یمانی اسب را بر کرد و در بهمن در آمد، نیزه بر او گزار کرد، چهار انگشت نیزه بر ران بهمن نشست. بهمن دست انداخت و نیزه از دست بستد وسنان دور کرد، بگردانید، در کمر سعد یمانی چنان زد که او نیز افتاد، اورا نیز بربست.

راوی روایت کند در آن روز بهمن ارجاسب هفت برادرِ عمر معدی کرب را ببست. شب افتاد، طبل بازگشت زدند و هردو سپاه فرود آمدند. امیر آن روز غمناك شد. در بارگاه فرود آمد. عمرامیّه چون پهلوان را غمناك دید، خدمت کرد و گفت: ای پهلوان جهان، دل را فارغ دار، من رفتم تا یاران را بیارم. و از بارگاه برون آمد و درلشکر کفّار رسید، [۱۹۰-آ] خودرا لباس چاوشی کرد و چوب بر دست گرفت، درون بارگاه درآمد و در محل چاوشان بایستاد.

بهمن آن روزخوشان وخرّم در بارگاه نوشیروان فرود آمد. چون ران او آماس کرده بود سنگ تاو[۱] می کردند. پس فرمود تا یارانِ امیرحمزه را پیش آوردند. روی به جانب شاه آورد، گفت: ای شاه جهان، در بابِ ایشان چه حکم می کنید؟ نوشیروان گفت: ایشان هریکی بلایی اند جز تو که تواند قید آرد؟ چون لات بزرگ این مفسدان را بر دست تو گرفتار کرد، بفرما تا گردن زنند تا قوّت آن عرب حرامخوار نقصان شود.

پس بهمن از زوبین پرسید: ای شاهزاده، تو ایشان را چه گویی؟ زوبین گفت حکمی که نوشیروان کرد، همان است. پس روی به جانب بختک آورد و گفت: ای بختک، ایشان را چه کنم؟ بختک گفت، بفرمای تا بردار کنند. پس روی به جانب خواجه بزرجمهر کرد و گفت: ای خواجه، ایشان را چه باید کرد؟ خواجه گفت: رأی رأی تو است اما هرچه مردان کرده اند آن بکن. [۱۹۰-ب]

۱- سنگ تاو=سنگ تاب یعنی پخته وبرشته شده روی سنگ یا به وسیلهٔ سنگ.

پس روی به جانب قریبان خود آورد و گفت : ای پسر و ای برادران و ای برادرزادگان ، این عربیان را چه باید کرد؟ ایشان گفتند : هر یکی را پوست باید کشید و در لشکر باید فرستاد تا هیبت تو در عربیان افتد. گفت : چون پسر حمزه شما را گرفته بود حمزه با شما چه کرد؟ ایشان سرفرو کردند.

بهمن گفت : ای بچگان ، کسی که در حقّ شما آنچنان کرد، درحقّ یاران او شما اینچنین بگویید که روا باشد! فرمود تا خلعتها آوردند به دست خود بند ها از ایشان بگشاد و خلعت پوشانید و یکان‌یکان اسپ بداد و معذرت کرد. [۱۹۱-آ] یاران امیر دعا برجان مبارك ملك بهمن را گفتند و از بارگاه بیرون آمدند.

عمرامیّه گفت : احسنت باد ای ملك بهمن، چنانچه مردان کردند و می کنند تو کردی. بهمن گفت : ای مرد تو کیستی که اینچنین می گویی؟ گفت : عمرامیّهٔ زمری‌ام، آمده بودم تا تو در حقّ یاران حمزه چه کنی ، اگر کشتن می فرمودی ، من ایشان را به رهبری خلاص می‌دهانیدم ، اما تو لطف بی‌اندازه کردی ، حمزه را شرمنده کردی. این بگفت واز بارگاه بیرون آمد و با یاران پیوست وبرابر ایشان شد و به خدمت امیر آمد.

پهلوان چون یاران را دید از کرسی برخاست وهریکی را در کنار گرفت وخلعت بپوشانید واحوال بازپرسید. عمرامیّه تمام کیفیّت عرضه داشت. امیر گفت: هرآینه مردان این کنند که ملك بهمن کرد.

چون روز دیگر شد طبل جنگ زدند. هردو سپاه در میدان حاضرآمدند و نام‌آوران در سلاح شدند.

ابیات

بگفتند هر دو در آویختند	به جنگ اندرون گرد انگیختند
به جنگ اندرون تیرها[1] پاره شد	به‌زیر دو ران، اسپ بیچاره شد

۱ - شاید : نیزه‌ها .

فگندند نیزه کشیدند تیغ بخوردند از جان شیرین دریغ
چهل حمله کردند با یک دگر نه او را زیان شد نه او را ظفر

[۱۹۰-ب] اکنون میدان مصاف بیاراستند که چون بهمن جولان‌کنان در میدان آمد و نعره‌بزد: ای حمزه، ریزه پارا چه می فرستی اگر مردی خود بیا. امیرالمؤمنین حمزه (رض) سلاح طلبید. اول پوشید زره تنگ حلقهٔ داود پیغامبر در بر کرد[۱] و کلاه هود پیغامبر بر سر نهاد و موزهٔ صالح پیغامبر در پای کرد و کمربند اسحاق پیغامبر در کمر بست و هفت‌تار آدم‌صفی در بازوی راست بست و هیکل اسحاق نبی در بازوی چپ بست و صمصام و قمقام در حمایل افکند و سپر گرشاسب در پس دوش افگند و گرز سام نریمان در قربوس زین نهاد و بر پشت اشقر دیو زاده سوار شد ودر میدان آمد. ترتیب جولان نمود، به سنب فرس خاك بر چرخ گردون بیفشاند، برابر بهمن بایستاد. بهمن گفت: تو کیستی؟ من حمزه را طلبیده‌ام تو کجاآمده‌ای؟ امیر گفت: انا حمزهٔ عبدالمطّلب.

بهمن گفت: حمزه‌همین است بدین قدّ وجسامت! چندین مبارزان را چون حلقه بگوش کرده! امیر گفت: در قدّ و قامت من چه نظر می کنی، درقدرت‌خدایی من نظر کن. بهمن گفت: هوش‌دار، وگرز از قربوس زین بر کشید. امیرالمؤمنین حمزه [۱۹۱-آ] سپر بر سر آورد. بهمن گرز بر سپر امیر چنان زد که آواز آن هر دو سپاه بشنیدند. مردان عالم گفتند: اگر این مرد سدّ سکندر است که از این گرز در خطر است، ولیکن نجنبید دست و بازوی امیر عرب.

بهمن گفت: ای حمزه، آفرین برتو باد که اینچنین گرز رد کردی! امیر گفت: دو حملهٔ دیگر به تو دادم، آن نیز بیار. بهمن ضرورت دوم حمله گرزکرد. پهلوان رد کرد. پس گرز سیوم، زوری که قسّام قسمت‌در دست و بازوی بهمن کرده بود به سر دست آورده و بدان قوّت گرز بر امیر فرود آورد، آن را نیز رد کرد. چون نوبت

۱- چنین است، دو فعل برای «زره» آمده!

[امیر] رسید ، گرز از قربوس [برکشید] و بر بهمن چنان زد که از ضرب گرز و از گرانی‌سوار پشت مرکب آن بشکست، در خاك افتاد . تیغ کشید تا بر اشقر زند، امیر سبک پیاده شد و اسب را پس پشت انداخت .

بر این نمط گرز در گرز میان ایشان چندان شد که آفتاب در قطب فلک رسید . بعد بهمن دست در تیغ برد و بر پهلوان زد . تیغ از سوازنهٔ چهار انگشت بر سپر امیر بنشست . پهلوان سپر چنان گردانید که تیغش دو پرکاله شد و مشت تیغ بر دست بهمن ماند، آن را بر روی امیر زد . از اشارت تازیانه مشت تیغ او بپیچید، بگردانید، در زمین افتاد . عمرامیّه بدوید و آن مشت را از خاك برداشت و در زنبیل خود انداخت .

بهمن گفت : [۱۹۱-ب] ای عمر امیه، در آن مشت یک لک دینار زرخرج شده است، تو رایگان کجا می‌بری؟ به من ده . عمرامیّه گفت : ای نادان، من حکم می‌دانم ، هرچه در میدان بشکنند ملک من باشد . بهمن گفت : ای حمزه ، این چه می‌گوید؟ امیرحمزه گفت : این همه وقت برده است و از او هیچ کسی ستدن نتواند و نتوانسته است .

بهمن هیچ نگفت و تیغ دیگر برکشید و بر سپر امیر چنان زد که همهٔ خلایق آفرین بر بهمن کردند ، آواز آن در صدر (؟) افتاد ، اما پهلوان سپر را نیز به هنری که می‌دانست بگردانید . تیغ بهمن بشکست . بهمن مشت باز در نیام انداخت . عمرامیّه بانگ زد ، گفت : ای بهمن ، حق من چرا نگه می‌داری؟ بهمن گفت : همان یکی بسنده است . عمرامیّه دست بر سنگ زد ، در دهن انداخت و تفک [۱] کشید در دهن بهمن زد، بر لب زیرین بهمن رسید . دیگر سنگ در دست آورد ،

۱- به ضم اول وفتح دوم، چوب دراز میان خالی که با گلولهٔ گلی و زور نفس بدان گنجشک و مانند آن را بزنند (فرهنگ فارسی دکتر معین) در اینجا ظاهراً به معنی تف (آب دهان) است و تفک کشیدن یعنی سنگ را همراه با تف انداختن .

بهمن مشت تیغ پرتاب کرد. امیر گفت: ای عمر، همان باشد که ملک بهمن می گوید، زیادتی مکن. عمرامیّه ساکت ماند.

بعد بهمن دست بر نیزه برد نیزهٔ دمشقی محمدی (؟) مانند عاشقان بر چرخ کلال (؟) نیزه بگردانید و برسینهٔ امیر حواله کرد. پهلوان دست انداخت، نیزه اش از میان بگرفت بشکست. امیر سنان از او دور [۱۹۲-آ] کرد وبگردانید، در کمر بهمن چنان زد که نیزه قطره قطره شد، امّا بهمن از صدر زین نجنبید. پس دست بر کمندها بردند و [به] هم دیگر انداختند واسبان را بر کردند، طراق آمد، هردو کمند بشکستند. پس هر همه بازگشتند. شب افتاد.

چون روز شد، باز طبل جنگ زدند. در میدان بهمن تیغ کشید برحمزه زد. حمزه رد کرد، به وقت بازگشت تیغ بر بهمن انداخت، سپر او برید، قدری در کتف بهمن رسید، خودرا در فوج انداخت. امیرنیز بازگشت در میدان ایستاده شد. امیر نعره زد: ای بهمن، می آیی یاباز گردم؟ بهمن در غضب شد، کمند در [۱۹۲-ب] حلق امیر انداخت و امیرهم کمند در حلق او انداخت. پس هردو زور کردند، هردو کمند بشکست و دست در دوال کمر هم دیگر زدند، چندان زور کردند که هر دو اسبان شان زانو بر زمین مالیدند. هردو مرد پیاده شدند و زور می کردند. امیر هر بار بهمن را به دو زانو می کشید، بهمن زور می کرد و ایستاده می شد.

شب درآمد، مشعلها برافروختند وفوجها نزدیک آمدند. امیر را بهمن گفت: ای امیر، باز می گردی و یا جنگ می کنی؟ امیر گفت: حکم بر دست تست. بهمن گفت: همین جا طعام و شراب بخوریم و در زور شویم تا بخت کرا یاری دهد! پس هردو در کرسیها نشستند، طعام درآوردند، خوردند و برداشتند، چندگان پیاله شراب خوردند و برداشتند و قدری بغنودند. بعده خاستندو در زور شدند.

راوی روایت کند و استاد کتاب کفایت کند که میان بهمن و حمزه سیزده روز و شب جنگ قایم بود. روز چهاردهم امیر گفت: ای ملک بهمن، هرچه هنر مردی

بود درهم آزسودیم ، یک زور مانده است و آن چنان است که من ایستاده شوم ، تو کمر من گیر و زور کن و تو ایستاده شو ، من کمر تو بگیرم و زور کنم. بهمن گفت: اوّل زور کراست؟ امیر گفت تراست. بهمن بخندید، گفت: ای عرب، غلط کردی که این سخن [۱۹۳-آ] گفتی ، در آنچه من بودم و در صحرا برای بازی برون می آمدم، دست بر درختان خردسال[۱] می‌بردم و از بیخ بر می کردم[۲]. تو از آن درختان گران و قوی نخواهی بود؟ امیر گفت : تعجیل باش، هرچه حکمت خداست به نفاذ رسد.

پس بهمن دست بر دوال کمر امیر زد و در زور شد. چندان زور کرد که از ده انگشت او ده قطره خون افتاد و در بینیش خون بدوید. پس دست از کمر امیر بداشت. بعد امیر دست بر زنجیر کمرش زد و جنبانید. بهمن گفت : ای حمزه چه می‌جنبانی! امیر گفت : تا زیادت زور نشود. گفت : زور کن تا آنکه بتوانی. امیر باز جنبانید. بهمن گفت : ای امیر ، هربار چه می‌جنبانی؟ من بچهٔ گهواره نه‌ام که من از تو اندیشه کنم! پهلوان بر عمرامیّه گفت : ای‌دوست، نعره می‌زنم. عمرامیّه کلاه در هوا انداخت، لشکرها دریافتند که امیرنعره خواهد زد ، دست برموزهٔ ساق کردند و پنبه ها کشیدند، درگوش خود و درگوش اسبان خود محکم کردند.

پس امیرالمؤمنین حمزه (رض) نعره زد. بهمن‌را برداشت و بالای سر برد و چندان گردانید که همهٔ لشکرها گردن درازکرده [۱۹۳-ب] می‌دیدند و آفرین بر امیرالمؤمنین حمزه کردند. بعدپهلوان، بهمن رادر زمین فرود آورد. دستهاش‌محکم ببست و تسلیم عمرامیّه کرد. سپاه کهستان می خواستند که لگام ریز کنند ، بهمن اشارت کرد که هیچکس نجنبد. پس‌طبل بازگشت زدند وهردو سپاه فرود آوردند[۳].

پهلوان جهان خسرو کیهان تاج‌بخش سلطان عمّ پیغامبر آخرالزّمان‌محمّد مصطفی با صفاصلّی‌اللهُ علیه و سلّم در بارگاه درآمد و بر کرسی جهان پهلوانی بنشست. فرمود تا بهمن را در پیش من آرند. عمر امیّهٔ زمری به فرمان جهانگیر

۱- اصل: خورد سال(!) ۲- چنین است در اصل.

۳- چنین است به جای « فرود آمدند » !

پیش آورد. امیر گفت: ای ملک بهمن، من ترا چون گرفتم؟ بهمن گفت: [۱۹٤-آ] چنچ[1] مردان مر مردان را بگیرند. امیر گفت: بگو خدای یکی است و دین ابراهیم خلیل‌الله بر حق است.

بهمن گفت: ای جهانگیر، به یک شرط بگویم که باقی عمر حلقهٔ بندگی به گوش باشم. امیر گفت: کدام شرط می‌کنی؟ بهمن گفت: شرط آن است که پهلوان در حق نوشیروان و زوبین و ملوک ایشان سختی نکند. امیر گفت: اگر ایشان نیز مسلمان شوند ببخشم. بهمن گفت: اگر ایشان مسلمان نشوند، من بر دست خود ایشان را بکشم. امیر گفت: برو بیار. پس بند از بهمن برداشتند. امیر به‌دست‌خود خلعت بپوشانید.

بهمن از بارگاه برون آمد و بر اسب سوار شد، بر شاه آمد واحوال باز نمود. نوشیروان و کفّار دیگر مشورت کردند که اگر گفتِ بهمن نشنوم کار دشوار شود، زیرا چه [زمین] کهستان است، بی رخصت نیز گریختن مشکل است. پس پادشاه با جملهٔ ملوک سوار شد و سمت سپاه عرب گرفت و بر در بارگاه پهلوان فرود آمد.

امیرالمؤمنین حمزه (رض) خود از آمدن نوشیروان خبردار شد. سبک از بارگاه برون آمد و در پای نوشیروان افتاد. نوشیروان امیر را نیز کناره گرفتِ و زوبین و بختک نیز در پای امیرحمزه افتادند. امیرحمزه ایشان را نیز در کناره گرفت. برین نمط همهٔ کفّار با امیرحمزه پیوستند و درون بارگاه در آمدند. [۱۹٤-ب] امیرالمؤمنین حمزه دستِ نوشیروان بگرفت و برتخت شاند[2]. پس نوشیروان بر تخت شِست وقباد پسرِ حمزه را نیز پهلوی خود شاند[2]. پس بهمن گفت: یا امیر، بگو چه‌می‌باید کرد؟ گفت: ای بهمن، بگو خدای یکی است و دین مهتر ابراهیم پیغامبر علیه‌السّلام برحق است، بتان و بت پرستان جمله باطلند. بهمن اقرار کرد. پس روی به‌جانب نوشیروان شاه آورد، گفت: ای‌شاه مسلمان شو. نوشیروان نیز با کفّار دیگر بنفاق

---

۱ - = چنانچ (چنانچه). ۲ - = نشاند.

اقرار کردند. پس طبلهای شادی زدند و مجلس بیاراستند. پس طعام در آوردند، خوردند و برداشتند. پس ساقیان سیم ساق مروّقهای زرّین [۱۹۵-آ] و بلورین و سیمین و چینی گردش درگردش آوردند و مُطربان خوش آواز چنگ و رَباب، و پای‌کوبان هندوی و ختنی چنگ و بربط بنواختند.

بیت

می‌حجاب از چشم مردان برگرفت　　چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت

پس نوشیروان با ملوك درجشن و عیش به فراغ خاطر می می‌خورد، به‌دلِ شاد هر روز جشن می‌کرد و به‌خوشی می‌گذرانید، و بهمن ارجاسب نیز درپهلوی امیر می‌نشِست. عمرامیّه به دل‌شاد شده، تماشا می‌کرد.

داستان سی و یکم

رفتن امیر درکاوس حصار ورفتن‌نوشیروان در مداین و رسیدن نامهٔ خواجه عبدالمطلب‌برامیرحمزه درمکه وفتح‌یافتن امیرالمؤمنین حمزه (رض) از شدّاد بوعمرحبشی پادشاه حبش وبردن نوشیروان را

چون امیرالمؤمنین حمزه (رض) از فتح بهمن ارجاسب فارغ شد، به دل شاد هر روز مجلس می‌آراست و با نوشیروان می می‌خورد. یک روز عمرمعدی کرب برخاست، گفت: یا امیر، درکهستان علف اسبان مراد نیست اگر از این‌جا کوچ شود به باشد. امیر گفت: فردا کوچ کنیم. نوشیروان نیز گفت: ای فرزند، پیرشدم، می‌خواهم چندگاه به فراغ خاطر بگذرانم و این‌تخت به خشنودی‌خود بدین‌نبسه[1] سپردم و تمام وزرا را و ندمارا با پسران بهم دادم، برابر من خواجه بزرجمهر بده[2]، من در مداین خواهم رفت. امیر گفت: من این رضا دادن نتوانم، رای بر دست پادشاه است، هرچه خوش آید بکند.

روز دیگر امیرالمؤمنین حمزه با سپاه خود و با سپاه نوشیروان و زوبین کاوس و بهمن ارجاسب سوی کاوس [حصار] براند و نوشیروان با خواجه بزرجمهر سمت مداین روان شد. بعدِ مدّتی با وزیر و با سی هزار بندهٔ زرّین کلاه و زرّین قبا و زرّین کمر در مداین رسید، به فراغ خاطر[3] عمر گذرانیدن گرفت، و امیر حمزه نیز درکاوس حصار بیامد، روز و شب در شادمانی بود و به راحت می‌غنود.

۱- نبسه یعنی نوه، دختر زاده، به معنی پسر و نبیره هم آمده. رك: برهان قاطع تصحیح دکتر معین.

۲- یعنی بزرجمهر همراه من باشد.

۳- اصل: بفراغخاطر (!)

روزی در بارگاهی نشسته می می‌خورد که قاصدی از مکّهٔ مبارك بیامد و نامه بر دست امیر بداد. امیر مهر نامه بگشاد، اول دید به نام خدای تعالی [۱۹۷-] و مدح ابراهیم خلیل‌الله، از پیش خواجه عبدالمطّلب رئیس مکّه بر تو ای فرزند شایسته، بدانی و آگاه باشی که از آن وقت باز باری‌تعالی آن فرزندرا در جهان پیدا کرد، هیچ کافری گردِ مکّه‌نگشت. دراین‌وقت شدّادِ بو عمرحبشی پادشاه حبش‌و نبسهٔ نوشیروان‌بن قباد و بختك برو رسید، آنگاه قصد کرده‌اند واین شهر را گرد گرفته و تمام ملك مکه خراب کرده است و در این وقت شهر مکّه را پیچیده، جنگ می کنند، اگر زود به‌فریاد رسیدی فهوالمراد واگرنه مشتی‌مسکینان اسیر کافر خواهند گشت.

امیر چون نامه بخواند، پیچید، بر دستِ عمرامیّه داد و بر یاران گفت: ای دوستان، پدر مرا اشتیاق ملاقات غالب[1] آمده است، اگر اجازت شما باشد، بروم و بعدِ چند روز [برگردم]. اران گفتند بی شبهه باید رفت. پس امیر گفت: ای‌ملك بهمن، درکرسیِ من تو بنشین وغیبت مرا حضور تصوّر کنی و فرزندان‌مرافرزندان خود تصوّر کنی و ازآنِ عزیزان خود بدانی. بهمن سر برزمین آورد و گفت: ای امیر، جایی که پهلوان‌زاده عمربن‌حمزه‌باشد، مرا چه قدرت که بر کرسی‌جهان‌پهلوان بنشینم! امیر گفت: ترا چه کار؟ هرچه من می گویم آن بکن.

پس روز دیگر امیر بردست خود [۱۹۷-ب] بهمن را بر کرسی سام نریمان بنشاند و خود با عمر امیّه در مکّه روان شد، وشب و روز می‌راند، منزل‌ومراحل می‌برید، در حوالی مکّه رسید، با امیر گفت: اشقر دیوزاد در چرا بگذار، بعدِ آن بیا تا در لشکر حبشه درآییم[2] تا چه مصلحت افتد، آن کنیم. پس امیر پیاده شد و اشقر را پیاده بگذاشت، گفت: هروقت نعره‌ام بشنوی باید که حاضر آیی.

اشقر در صحرا درآمد، امیر و عمرامیّه در لشکر کفّار روان شدند. دراثنای

۱- اصل: غالباً. ۲- اصل: در آیم.

راه دید به جهت بازی کردن بر شدّادِ بو عمر برای بازی[1] بازیگران می‌روند. عمر-امیّه بر بازیگران رفت و گفت: ما نیز بازیگریم، بیایید تا یکجا شده، برویم و بازی بیازیم، آنچه پیدا شود همه شما بستانید ومارا هرچه بدانید بدهید. بازیگران چون در صورت و شکل عمر نگاه کردند، گفتند: سر طایفه هم توباش ویک دهولی[2] در گردن امیرنهاد و گفت: ای امیر، تو این دهُل بگیر، هر وقت که بگویم پهلوان پولاد بیار، باید که تو بر من بیایی.

پس بازیگران و امیر و عمر امیّه پیش در بارگاه شدّادِ بو عمر حبشی آمدند و بازی کردن گرفتند. عمرامیّه هر زنگی را که می‌دید، می‌جست بر سر آن، تارك خود بر تارك او می‌نهاد ودو پای بالای سر او می‌کرد، چنان می‌گشت که زنگیان حیران می‌ماندند وآتش از [۱۹۸-آ] سرِ آن زنگی می‌خاست. چون حجّاب و کیلان آنچنان بازی بدیدند، فی‌الحال برِ شدّاد دویدند و واقعهٔ حال بگفتند. شدّاد از بارگاه برون آمد و تخت در صحرا زدند، بنشست و در بازی عمرامیّه تماشا می‌کرد و هربار انعام می‌فرمود.

چون عمرامیّه بسیار بازی نمود و دریافت که شدّاد خواهد خاست، خدمت کرد و گفت: ای شاه، بنده عرض... دارد، اگر فرمان شود. شدّاد گفت: آنچه داری بگو. عمرامیّه گفت: ای شاه جهان و ای خسرو کیهان، از میراث پدر من غلامی رسیده است و آن غلام دعوی پهلوانی می‌کند و مرا هربار می‌رنجاند و گفتهٔ من نمی‌شنود. یکی زنگی‌را بفرمای تا اورا ادب کند، به من دهد. شدّاد گفت: بطلب آن غلام را. عمرامیّه بانگ زد: ای پهلوان، پولاد بیار.

امیر دهُل بر زمین زد، نزدیک عمر امیّه آمد و بایستاد. شدّاد گفت: ای غلام بازیگر، تو چرا خوندگارِ[3] خودرا می‌رنجانی؟ امیر گفت: تویی ای زن کاسیر[4].

۱- «برای بازی» مکرر شده. ۲- = دهلی، یعنی یک دهل.

۳- یعنی خداوندگار و سرور (فرهنگ دکتر معین).

۴- دشنامی است اما در فرهنگها به نظرنیامد.

شدّاد از این کلمات چون مار بپیچید و یک حبشی را فرمود تا سر از تن این غلام دور کند. به فرمانِ شدّاد بوعمرِ حبشی پهلوانی از خیل زنگبار[1] شمشیر بکشید بر پهلوان درآمد و تیغ بگزارد[2]. امیر دست او در هوا داشت و با تیغ بگرفت و مشت در رگ گردن او چنان زد که زنگی جان داد.

شدّاد نعره [۹۸ ۱-ب] زد که زنگی دیگر رود، این پهلوان را به یک مشت این غلام بکشت. زنگی دیگر درآمد و خواست تا تیغ زند، امیر در دو شاخهٔ او درآمد و اورا از زمین برداشت، بر سر برد، بگردانید، چنان برخاك زد که باز نجنبید. حبشی دیگر درآمد واورا نیز تمام کرد. بر این نمط چهل نفر را از حبش و زنگبار امیرالمؤمنین حمزه بکشت.

شدّادرا طاقت نماند و از تخت برجست ودر امیر درآمدو تیغ بگزارد. پهلوان تیغ او نیز در هوا بگرفت. دوم دست درازکرد، دوال کمرش بگرفت، نعره زد، برداشت، بر زمین زد و پای بر گردنش نهاد و گفت: دانید و ندانید که انا الحمزة عبدالمطّلب! به نام شنیدن حمزه[3] هزیمت در لشکر افتاد.

شدّاد گفت: یا امیر، [۱۹۹-آ] مرا بگذار، بر من نبشتهٔ نوشیروان و بختک بختیار رسیده بود، آنگاه اینجا آمده‌ام. امیر گفت: تا آنکه مسلمان نشوی هرگز نگذارم. شدّاد به ضرورت اقرار کرد که خدای یکی است و دین مهتر ابراهیم بر حقّ است.

امیر اورا بگذاشت و از درون شهر مکّه جملهٔ عرب و خواجه عبدالمطّلب و رئیسان دیگر برون آمدند.

امیر در پای پدر افتاد و اهل مکّه را بنواخت و شدّاد را فرمود تا مرمّت حصار کنند و خود درونِ شهرِ مکّه برِ والده رفت و عزیزانِ دیگر را ملاقات کرد و از دیدار عزیزان بآسود.

۱- = زنگبار. ۲- چنین است به زاء.

۳- چنین است در نسخه، شاید: به شنیدن نام حمزه.

چون شدّاد از مرمّت حصار و خندق فارغ شد، به خدمت امیر رفت و گفت: یا امیر، فرمان باشد من در ملک خود بروم، ساخته شده به خدمت جهانگیر بیایم تا آن زمان پهلوان نیز در مکّه خواهد بود؟ امیر گفت: برو باید که مسلمان باشی، خواه برِ من بیایی و خواه نیایی. امیرحمزه شدّاد را وداع کرد و درون مکّه رفت و به عبادت خدای مشغول شد.

داستان سی و دوم

رفتن شدّادِ بو عمرِ حبشی در حبش و برابر بردن نوشیروان را در ملک خود و دربند داشتن نوشیروان را و برگشتن بهمن ارجاسب و زوبین و بختک بختیار با تمام گردان نوشیروان و شاهان مداین... وغدر کردن بر فرزندان امیر حمزه را

چون شدّادِ بوعمرِ حبشی، عمراسیّه و امیر را وداع کرد و در ملک خود روان شد [۹۹۱-ب] و در اثناء ولوله (؟) آمد، در مداین رسید، با خود گفت: اگر نوشیروان مرا نطلبیدی، من برای چه بر دست حمزه فضیحت می‌شدم! چندین بلا مرا از او رسید، بهٔ این باشد این غصه از شاه بکشم. پس در مداین درآمد و بر پادشاه گفته فرستاد که شدّاد در ملک خود می‌رود، اگر فرمان باشد پای‌بوس شاه کند. نوشیروان درون طلبید.

شدّاد در بارگاه نوشیروان درآمد و سر بر زمین نهاد. بعد پیشتر شد، دست دراز کرد، کمر نوشیروان بگرفت، برداشت برون رفتن گرفت. بندگان شاه تیغها برکشیدند. شدّاد گفت: اگر کسی مضرّت در من رساند، من ندانم که نوشیروان را چنان برزمین زنم که درخاك پست شود. ضرورت همه بماندند. پس شدّادنوشیروان را در سپاه خود آورد، ببست و بالای پیل انداخت، برابر خود آورد و قفسی آهنی راست کرد، میان آن انداخت و در بارگاه آویخت و هر روز یک نان جوین و یک کوزه آب می‌داد و می‌گفت: اگر تو بر من ننویسی من برای چه در مکه بروم که آن عرب مرا حلقهٔ بندگی درگوش کند! نوشیروان گفت: من خبر ندارم، بختک نبشته است. شدّاد گفت: تا آنکه بختک به دست من ندهی، من ترا هرگز نگذارم.

براین طریق شاه در بند بود وامیررا ازآن حال خبر نه. پهلوان چون چند گاه برِ والدین بماند، بعد رخصتِ رفتن طلبید. پدر گفت که فرزند که بعد سالها ملاقات شدی، این زمان کی [۲۰۰-آ] روا دارم که از من جدا شوی و جنگی و کاری نیز نداری، کم از یک سال پیش من بباش. امیر قبول کرد و به خدمت مادر و پدر بماند.

* * *

اکنون ماآمدیم درحکایت لشکر امیرحمزه، که درکاوس حصار می‌بود که جاسوسان بختک خبر کردند که امیرحمزه را پدر نمی‌گذارد. بختک دردل اندیشید که میدان فراخ است گویی بزن. پس مکتوب از زبان نوشیروان بر افراخت، اول به نام لات و منات خداوندان صندوق زنگبارکیش قباد و سوگند به گردندهٔ[1] چرخ و آفتاب و مه، بعدِ آن نبشته: این نامه‌ای از انوشیروان بن قباد بر تو که هرمز نوشیروانی[2] و بهمن ارجاسب و ای زوبین کاوس و ای بختک بختیار، بدانید و آگاه باشید که شدّادِ بوعمرِ حبشی پادشاه حبشه و زنگبار که درمکّه پیچیده بود که حمزه رسید و با شدّاد درآویز کرد. شدّاد اورا زنده گرفت و عمرامیه نیز دردست آمدند و هردو را زنده بردار کردند. من ماتم بداشتم و بسیار نوحه کردیم. اکنون باید که شما عربیان را دست آرید و بکشید و مهرنگار را تسلیم بهمن کنید ودراین جانب بیایید که قلبم بیاسود.

بختک اینچنین نامه‌ای مرتب کرد و یک قاصدی را طلبید، هزار تنکه[3] و آن نامه بدو داد وگفت تو بگویی که حمزه و عمرامیّه را پیش من بردارکردند و مرا نوشیروان فرستاده است. قاصد قبول کرد [۲۰۰-ب] و رفت[4] و بختک سوارشد

۱- مراد «گردانندە» است. ۲- اصل: نوشیروان.

۳- تنکه به فتح اول قرص رایج از زر و سیم و مس، به معنی آهن سفید نیز هست، امروزه درآذربایجان تنکه (به‌فتح اول وکسر دوم) به ورقهٔ حلبی می گویند.

٤- اصل: وگفت.

و برِ زوبین برابر شد، در بارگاه امیر روان شد. در اثنای راه قاصد بیامد و نامه بر دست بختک داد. بختک مهرنامه بگشاد وتمام بخواند و به دست زوبین داد. چون زوبین آن نامه‌نیز بخواند، گفت: ای بدبخت، دانم‌این‌بارهم تو پرداختی! بختک گفت: به عظمت لات و منات که من از این حال خبر ندارم.

پس ِ زوبین، بهمن ارجاسب را دادند[1]. بهمن چون نامه‌بخواند، آب ازچشم بریخت وگفت: افسوس آنچنان مرد ضایع رفت و بر دست حبشه خود را کُشانید. بعد گفت: اگر یک حمزه رفت چه باك دارم، دوم پسر حمزه و یک نبسهٔ اوهستند، ایشان را خلعت خواهم کرد و انتقام امیر از حبشه و زنگبار خواهد کشید. و آن قاصد را پیش بهمن طلبیدند. بهمن پرسید راست بگو این چون بود؟ قاصد گفت: پیش من هردو را بردار کردند. بهمن سر جنبانید وگفت دریغا اگر مرانامزد کردی من برجان‌حبشه و زنگبار چیزی می کردم که مردان‌عالم‌به داستان یاد می کردند.

بختک گفت، ای ملک بهمن، آدمی همان حمزه بود، چون ترا براین‌بچگان بودن نشاید، اگر تو مهرنگار را در نکاح خودآری، داماد نوشیروان [پادشاه] هفت کشور باشی. چون نام مهرنگار درگوش بهمن افتاد، دلش گشت، گفت: ای بختک، چه‌باید کرد؟ گفت: این سخن مخفی باید داشت تاهیچ عربیی نشنود و به‌غدر عربیان را باید کشت تامهرنگار [۲۰۱-آ] آسان به دست‌آید. گفت: چه‌طریق غدر کنم؟ زوبین کاؤس‌آغاز کرد: این زمان چون در بارگاه حمزه روم، من برخیزم، بگویم که فردا عرس پدر من‌است، اگر پهلوان‌زاده با گُردان عرب قدم رنجه‌فرماید، مرا آبرویی حاصل‌شود. وهرسه سوار شدند و در بارگاه عمربن حمزه‌آمدند ودر کرسی های خود قرارگرفتند.

زوبین برخاست، پیش‌تخت سر برزمین نهاد. قباد گفت: ای شاهزاده، چه می گویی؟ زوبین گفت: فردا عرس پدر من است، به روح او طعام کرده‌ام، اگر

۱- یعنی نامه را.

شاه و گردان تمام قدم رنجه کنند خانهٔ من سعادت حاصل شود ، و عمر بن حمزه و سعدبن عمر با جملهٔ مبارزان در خانهٔ زوبین رفتند. نخست طعام پیش‌آوردند، خوردند و برداشتند. ساقیان سیم ساق سروقهای زرّین گردش درگردش آوردند و مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط و جمله مزامیر بنواختند.

بیت

می‌حجاب از چشم‌مردان برگرفت چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت

هر کسی از جایی چیزی‌آغاز کردند. [زوبین گفت][1] : عمر دراز بادوخدمت کرد. عمربن حمزه فرمود : این زمان چه افتاده است؟ گفت : چنانچه میان مردان مردان آمدند و به آمدن شما بنده را آبرویی شده است ، هم همچنان اگر شاهزاده مهرنگار میان‌عورتان بیاید میان عورتان نیز آبرویی‌حاصل شود. [۲۰۱-ب]عمربن حمزه بر مهرنگار گفته فرستاد تا در خانهٔ زوبین بیاید.

پس در حرم زوبین تخت بیاراستند و مهرنگار نیز آمد ، بر تخت بنشست . عورات زوبین در گوشهای یکدیگر گفتن گرفتند که این زمان بر تخت شسته است ، میان یک ساعت حال‌این کس دیگر خواهد شد. از شکل عورات مهرنگار دریافت که چیزی زیر این سرّی مشکل است . خواجه سرای را فرستاد تا قباد را بیارد. خواجه سرای قباد را برِ مادر آورد. شاهزاده مهرنگار شاهزاده را در میان پالکی سوار کرد و خودهم سوار شد. عورتان گفتند : چیست که می‌روید؟ مهرنگار گفت: همین زمان باز خواهیم آمد ، و با قباد درون حصار رفت. زوبین از رفتن مهرنگار و قباد خبریافت[2] [۲۰۲-آ] دست بر دست زد ، گفت: افسوس دولت در خانه آمده بود برفت.

بختک گفت : باکی نیست، کجا رود. پس بهمن را اشارت دادند که وقت غدر همین است. بهمن گفت که به وجود هرمزِ نوشیروان عرب زاده نشیند! عمربن

۱- در نسخه رفته است و به سیاق جمله افزوده شد. ۲- اصل : یافتند.

حمزه گفت : ای ملک بهمن، چون سخن می گویی و ترا چه زاد؟ بهمن گفت: راست می گویم ای عرب کشکینه خوار. لندهور گفت: ای کوهستانی، اگر امیر ترا بر کرسی خود ننشاندی، تو اینچنین فضولی کی کردی و کنی؟ بهمن گفت : بکشید این عرب را با تمام گردان. بر سر گُردان عرب تیغها باریدن گرفت.

لندهور گُرز در شانهٔ بهمن فرود آورد ، اورا نیز زخمی کردند. شور در بارگاه افتاد که کفّار با بهمن بیرون آمدند و سوار شدند و بارگاه را گرد گرفتند ، و گردان عرب غرق خون بودند، سپرها پیش کرده و تیغها بردست آورده شِسته بودند، قدرت جنبیدن نداشتند ، و بهمن نیز زخمی محکم خورده بود، خود جنگ کردن نمی توانست، لشکرها را می فرمود تا در بارگاه درآیند و سرهای عربیان ببرند.

هم دراین بودند که تور بانون نام خواهر بهمن بود عاشق عمربن حمزه شده است، چون شنید که بر گُردان عرب غدر شده است، گفت: چون عمربن حمزه کشته شود [۲۰۲-ب] حیات من چه کار آید. با فوج خود سوار شد، از جانب صحرا پیدا گشته و یکبارگی حمزه گویان برکرد به نام حمزه، هزیمت در کفّار افتاد. بر درِ بارگاه رسید. هومان بهمن و برادران بهمن دریافتند که تور بانون است، گفتند: ای توربانون ، ترا چه شد! توربانون بر هومان چنان زد که سرش همچوگوی پرانید ، و قصد برادران کرد ، بهمن زرد وبهمن کوچک را نیز انداخت ؛ دیگران چون ضرب تیغ او بدیدند همه بگریختند.

توربانون درون بارگاه درآمد ، پهلوان زاده را با تمام پهلوانان سوار کرد و پیش کرده ، برون آورد، سلامت درون حصار رفت. دروازه‌ها ببستند و خندقها پرآب کردند ، کفّار گرد کرده فرود آمدند. مبارزان عرب تمام از زخمها بیهوش شدند و مهرنگار و توربانون غمخوارگی گردان عرب می کردند و سپاه امیر بالای حصارشده جنگ می‌دادند.

اکنون قباد شهریار مادر را گفت : ای مادر ، اگر اجازت دهی برون روم و

این کفّار را چون گلّه پیش برانم. مهرنگار گفت: ای فرزند، تو هنوز خردی[1] و ترا چون برون فرستم! قباد گفت: تو نشنیده‌ای که امیر در خردگی[2] چه کار ها کرده است! آخر من پسر اویم. توربانون گفت: ای شاهزاده، این را بگذار، من نیز برابر او خواهم بود. [۲۰۳-آ]

پس قباد شهریار سلاح در پوشید و توربانون و سپاه عرب برون آمدند. میدان بیاراستند. قباد خنگ اسحاق را در میدان براند و ترتیب جولان نمود و بانگ زد: ای کافرانِ غدّاران، کرا آرزوی مردن است! بهمن گفت: این زمان کار ما آسان شد، من بچه را زنده بگیرم. مهرنگار کردهٔ این بچه خواهد آمد. گفت: ای عرب‌زاده، بیار تا چه داری! قباد گفت: رسم ما پیش دستی نیست، اوّل حمله تراست. بهمن گفت: آخر فرزند حمزه است، گرز برکند و اسپ را برانگیخت. پهلوان زاده سپر برسرآورد، گرز بهمن بر سپر رسید، شعلهٔ آتش در فلک جنبید و به‌وقت‌بازگشت قباد تیغ بر بهمن گزار کرد، حمایل‌فرود آورد و زخم کاری رسید. بهمن روی گردانید و اسب را رکاب کرد و خودرا در لشکر انداخت. پهلوان زاده [۲۰۳-ب] نعره‌زد و میان کفّار افتاد. توربانون و سپاه امیر لگام ریز کردند و کفّار بشکست، تا چهار کروه دنبال کردند. بعد آن قباد مظفر و منصور بازگشت و بر مادر آمد. مهرنگار گنجها باز کرد و به خواهندگان داد. در کاوس [حصار] هیچ فقیر نماند.

روز دیگر کافران باز آمدند وحصار را حلقه کردند و خیمه زدند و جنگ می‌کردند و سپاه امیر نیز بالای حصار شده تیر می‌فرستادند و نزدیک حصار گرد گشتن نمی‌دادند، تیر و ناوك و ناچخ و عرّاده[3] و برق (؟) و منجنیق بالای حصار شده می فرستادند.

(پایان جلد اول)

۱- اصل: خوردی. ۲- اصل: خوردگی.
۳- اصل: غراده.

۱۲۳۱ - اصول النحو: دکتر علی اکبر شهابی ۸۰ ریـال

۱۲۳۲ - تاریخ مختصر ادیان بزرگ : فلسین شاله ، ترجمه دکتر خدایار محبی ۱۶۰ «

۱۲۳۳ - مقدمات مکانیک سماوی : دکتر محمدقلی جوانشیرخوئی ۱۰۰ «

۱۲۳۴ - سیمکشی علمی وعملی (جلداول چاپ سوم): مهندس محمدمظفرزنگنه ۹۴ «

۱۲۳۵ - راهنمای دانشگاه تهران سال ۴۷ : دانشگاه تهران ۳۰۰ «

۱۲۳۶ - تاریخ اروپا : هربرت فیشر، ترجمهٔ وحید مازندرانی ۱۳۰ «

۱۲۳۷ - حقوق مدنی : دکتر ناصر کاتوزیان ۱۳۰ «

۱۲۳۸ - رده‌بندی مودال سنگهای آذرین : دکتر سیروس زرعیان ۱۱۰ «

۱۲۳۹ - دولپه‌ای های داروئی جدا گلبرك: دکتر مهدی ناصدا رود کتر محسن مجتبائی ۲۲۰ «

۱۲۴۰ - مجموعهٔ اسناد و مدارك فرخ خان امین الدوله: کریم اصفهانیان وقدرت‌الله روشنی ۱۵۰ «

۱۲۴۱ - استخراج معادن (جلدچهارم) : مهندس نصراله محمودی ۱۲۰

۱۲۴۲ - بهداشت دهان ودندان: دکتر کاظم سیم‌ ۲۰

۱۲۴۳ - حقوق اداری (جلداول چاپ دوم): دک

۱۲۴۴ - فسیل شناسی (مهره‌داران-چاپ د «

۱۲۴۵ - سفرنامه رضاقلی میرزانوهٔ فتحعلی ۲۲۰ «

۱۲۴۶ - بیماریهای ویروسی د ۱۲۰ «

۱۲۴۷ - حشره شناسی : دکتر ۱۴۰ «

۱۲۴۸ - بافت شناسی دامپزش ۳۶۰ «

۱۲۴۹ - مدیریت صنعتی (جلد ۱۲۰ «

۱۲۵۰ - آبستنی وزایمان (جلداول چاپ ...): دکتر جهانشاه صالح ۲۵۰ «

۱۲۵۱ - « « (جلددوم «): « « ۳۵۰ «

۱۲۵۲ - تفسیر حدائق الحقایق : بکوشش دکتر جعفر سجادی ۲۳۰ «

۱۲۵۳ - استفاده ازانرژی خورشید(جلددوم) : دکتر امانت اله روشن ۱۰۰ «

۱۲۵۴ - شناخت آب (جلددوم): ژیلبرت کاستانی ، ترجمهٔ دکتر علی اقبالی ۱۲۰ «

۱۲۵۵ - آماردرپزشکی وبهداشت : دکتر وارتکس نهاپتیان ۹۵ «

۱۲۵۶ - بیماریهای گیاه (جلداول چاپ سوم) : دکتر عزت اله خبیری ۱۰۰ «

۱۲۵۷ - حقوق اساسی (چاپ دوم): دکتر جعفر بوشهری ۸۰ «

۱۲۵۸ - منطق صوری (چاپ دوم) : دکتر محمد خوانساری ۸۰ «

۱۲۵۹ - راهنمای بالینی بیماریهای زنان ومامائی : دکتر اسداله مهدوی ۵۰ «

۱۲۶۰ - الابنیه عن حقایق الادویه : مرحوم بهمنیار، بکوشش محبوبی اردکانی ۱۸۰ «